

شہکار

ادبیات شہکار



عجب شاہکاری شایین شاہکار
ہمان ماندگار ای زمین باید گار



تبر آمدن سامانیان

از فروپاشی ساسانیان

تاریخ منظوم ایران
جلد اول

پروگرام حسین میرزا کرمانشاهی

The Masterpiece

of

Moeini Kermanshahi

Volume I

All rights reserved ©1999

By
H. Moeini Kermanshahi



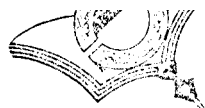
تاریخ مطبوعات ایران

جلد اول



۳/۲۰۰ ن م

۶۱/۳۰



تاسیس ۱۳۷۶
کتابخانه تخصصی ادبیات

۳۰ / ۲۰۰

مجموعه معاصر فارسی

عجب شاهکاری شد این شاهکار
بمان ماندگار ای زین یادگار

شاهکار

اثر:

مُعینی کرمانشاهی

تاریخ مظلوم ایران

جلد اول

از فروپاشی ساسانیان تا برآمدن مانیان

به اهتمام حسین مُعینی کرمانشاهی
با همکاری مریم مُعینی کرمانشاهی

معینی کرمانشاهی، رحیم، ۱۳۰۱ -

شاهکار: تاریخ منظوم ایران / اثر معینی کرمانشاهی. - تهران: سنائی، ۱۳۷۸.

ج

ISBN : 964 - 6290 - 64 - 7 (ج. ۱)

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

کتابنامه.

مندرجات: ج. ۱. از فرو ریختن ساسانیان تا برآمدن سامانیان. -

۱. شعر فارسی -- قرن ۱۴ -- ۲. ایران -- تاریخ -- شعر. الف. عنوان.

ب. عنوان: تاریخ منظوم ایران.

۸ فا ۱/۶۲

PIR ۸۲۲۳ / ع ۹ ش ۲

ش ۶۸۴ م

۱۳۷۸

۱۳۷۸

م ۷۸ - ۱۰۱۳۵

کتابخانه ملی ایران

کلیه‌ی حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به مؤلف است و هرگونه استفاده‌ی بازرگانی اعم از تصویربرداری، ضبط کامپیوتری به صورت شخصی، چندمنظوره (Multimedia)، شبکه های خصوصی و جهانی و نسخه برداری به هر شکل و عنوان متصوره‌ی دیگر، کلاً و جزئاً بدون اجازه‌ی کتبی مؤلف ممنوع و قابل پی‌گردد قانونی است.

All rights reserved. No part of this book may be reproduced, stored in a retrieval system or transmitted in any form or by any means electronic, mechanical, photocopying, recording or otherwise without, written permission of the author.



شاهکار اثر معینی کرمانشاهی، جلد اول (از فروپاشی ساسانیان تا برآمدن سامانیان)

به اتمام حسین معینی کرمانشاهی، تحریر کامپیوتری توسط مریم معینی کرمانشاهی

لیتوگرافی و چاپ احمدی، صحافی ایرانمهر

چاپ اول ۱۳۷۸ تعداد ۳۳۰۰ جلد

تلفن ناشر ۳۹۰۳۲۷۲ - ۳۹۱۴۶۹۵ - ۳۹۲۰۶۵۹ دورنویس

ISBN : 964-6290-64-7

شابک : ۹۶۴-۶۲۹۰-۶۴-۷

فهرست مندرجات

ردیف	عناوین	صفحه
۱	پیش گفت.	۱۱
۲	یادی به ستایش از حکیم طوس.	۱۷
۳	نگاهی به رفتار دوران ساسانیان.	۲۱
۴	سر آغاز هجوم اعراب به ایران.	۲۵
۵	جنگ جسر.	۲۹
۶	جنگ نخيله	۳۱
۷	شروع جنگ قادسیه و اولین سفیر گفتگو با رستم فرخزاد.	۳۵
۸	نامه‌ی رستم به برادرش از زبان فردوسی.	۳۹
۹	دومین سفیر گفتگو در دربار ایران.	۴۳
۱۰	جنگ قادسیه ، لشکر باد و کشته شدن رستم فرخزاد.	۴۷
۱۱	فرار یزدگرد و سقوط مدائن.	۵۱
۱۲	جنگ جلولاء و حلوان.	۵۵
۱۳	مغیره در اهواز ، ابرموسی اشعری و حکومت بصره.	۵۷

۵۹	اولین خیانت.	۱۴
۶۱	تسلیم شدن و رفتن هُرمُزان به حضورِ عُمَر.	۱۵
۶۵	جنگِ هَاوند (فتحِ الْفُتُوح).	۱۶
۷۱	کُشته شدنِ عُمَر.	۱۷
۷۳	کُشته شدنِ یزدگرد.	۱۸
۷۷	اشاره‌ای به خلافت و کُشته شدنِ عثمان.	۱۹
۸۳	اشاره‌ای به خلافت و شهادتِ علی ابنِ ابیطالب (ع).	۲۰
۸۷	ورودِ خوارج به ایران.	۲۱
۹۱	سخنی با هموطن.	۲۲
۹۵	ظهورِ بنی اُمیّه و خلافتِ معاویه.	۲۳
۹۹	خلافتِ یزید ابنِ معاویه ، ظهورِ مروان ابنِ الحَکَم و مُختارِ ثَقَفی.	۲۴
۱۰۱	حکومتِ مُصعب، خلافتِ عبدالملک و امارتِ حجاجِ ابنِ یوسف.	۲۵
۱۰۳	قیامِ فیروز.	۲۶
۱۰۹	خلافتِ ولیدبنِ عبدالملک و قُتیبه امیرِ خراسان.	۲۷
۱۱۳	خلافتِ سلیمان ابنِ عبدالملک.	۲۸
۱۱۵	خلافتِ عُمربنِ عبدالعزیز.	۲۹
۱۱۷	سخنی از آلِ مروان.	۳۰
۱۲۱	خلافتِ هشامِ ابنِ عبدالملک ، ولیدبنِ یزید و طلوعِ زیدیه.	۳۱
۱۲۳	خلافتِ مروان و سقوطِ بنی اُمیّه.	۳۲
۱۲۵	ظهور و قیامِ ابومسلم.	۳۳
۱۳۱	نصرِ سیّار و خراسان.	۳۴
۱۳۳	اختلافِ اعراب در خراسان و اولین ظفر.	۳۵

۱۳۵	قَحْطَبَه سَر دَارِ اَبُو مُسْلِم.	۳۶
۱۳۷	مَر گِ قَحْطَبَه ، فرماندهیِ حَسَنِ اَبِنِ قَحْطَبَه و سَرانجامِ مَروان.	۳۷
۱۳۹	اَغازِ تَسْلَطِ عَبَّاسیان و خِلافتِ اَبوالعَبَّاسِ سَفَّاح.	۳۸
۱۴۵	بازگشتِ طوفان و خِلافتِ منصورِ دوانیقی.	۳۹
۱۴۷	پیامِ منصور ، حضورِ اَبُو مُسْلِم در کوفه و آخرین شبِ زندگی.	۴۰
۱۵۳	کُشته شدنِ اَبُو مُسْلِم.	۴۱
۱۵۵	مویه‌ای بر اَبُو مُسْلِم.	۴۲
۱۵۷	سندباد و قیامِ راوندیان.	۴۳
۱۵۹	دستِ خیانت ، گریز و مرگِ سندباد.	۴۴
۱۶۳	داستانِ اَبِنِ مَقْفَع.	۴۵
۱۶۷	قیامِ استادسیس.	۴۶
۱۷۱	کُشته شدنِ استادسیس (سرگذشتِ سِر او از دیدگاهِ شاعر).	۴۷
۱۷۵	خِلافتِ مهدی و ادامه‌ی طغیان‌ها.	۴۸
۱۷۷	جنبشِ یوسفِ بَرَم.	۴۹
۱۸۱	طغیانِ وَندادِ هَر مُزْد.	۵۰
۱۸۷	نبردِ وَندادِ هَر مُزْد با فَرّاشه.	۵۱
۱۸۹	خروجِ المَقْنَع.	۵۲
۱۹۳	خِلافتِ هارونِ الرّشید.	۵۳
۱۹۹	حضورِ سلطانِ العارِفین بایزیدِ بسطامی.	۵۴
۲۰۷	داستانِ شورانگیزِ برامکه ، خروجِ یحیی' و زندانیِ مقدس.	۵۵
۲۱۳	عزیمتِ هارونِ الرّشید به خراسان و نَفَسِ هایِ آخر.	۵۶
۲۱۷	جنگِ امین و مأمون.	۵۷

۵۸	خلافتِ مأمون.	۲۱۹
۵۹	دامِ تزویرِ مأمون ، صفا و ولایتِ عهدی علی بن موسی الرضا (ع).	۲۲۱
۶۰	طاهرِ ذوالیمینین.	۲۳۱
۶۱	پایانِ عمرِ مأمون.	۲۳۳
۶۲	خلافتِ ابواسحق محمد (مُعْتَصِم بالله).	۲۳۹
۶۳	قیامِ بابکِ خرمی (خرمِ دین).	۲۴۱
۶۴	بابک و افشین.	۲۴۷
۶۵	بابک در بندِ تزویر.	۲۵۱
۶۶	بابک در برابرِ خلیفه و پایانِ کار.	۲۵۳
۶۷	تناقض در تاریخ.	۲۵۷
۶۸	قیامِ مازیار.	۲۵۹
۶۹	خیانت به مازیار.	۲۶۳
۷۰	اسارتِ مازیار.	۲۶۷
۷۱	گرفتاریِ افشین.	۲۷۱
۷۲	اندرزی به خواننده.	۲۷۳
۷۳	ورود مازیار به سامرا از طریقِ بغداد.	۲۷۷
۷۴	عشق در زندان.	۲۸۵
۷۵	کُشته شدنِ مازیار و افشین.	۲۹۱
۷۶	کابجوئیِ مُعْتَصِم و مقایسه‌ی دو حکمران.	۲۹۵
۷۷	خلافتِ واثق بالله.	۳۰۳
۷۸	خلافتِ مُتوکل.	۳۰۵
۷۹	خلافتِ مُنْتَصِر و مُسْتَعین.	۳۰۷

۳۱۱	حکومتِ علویان.	۸۰
۳۱۹	صفاریان (تولد ، کودکی و نوجوانی یعقوب).	۸۱
۳۲۳	قیامِ حمزه‌ی خارجی، جنبشِ غسان‌ابن‌نصر و فرمانروائیِ صالح.	۸۲
۳۲۷	عاقبتِ کارِ صالح.	۸۳
۳۲۹	گریزِ صالح ، حکومت و فرارِ درهم.	۸۴
۳۳۱	جنگِ یعقوب با رَبِیْل و صالح.	۸۵
۳۳۳	یعقوب و خوارج.	۸۶
۳۳۵	فتحِ هرات.	۸۷
۳۳۹	پیروزی بر شهرِ پوشنگ ، تسخیرِ کرمان و فارس.	۸۸
۳۴۳	تصرفِ نیشابور ، سقوطِ طاهریان و جلوسِ یعقوب.	۸۹
۳۴۹	پیروزیِ یعقوب بر مازندران.	۹۰
۳۵۳	داستانِ سرهنگِ متجاوز.	۹۱
۳۵۵	یعقوبِ محبوب.	۹۲
۳۵۷	به سویِ بغداد.	۹۳
۳۵۹	نظمِ فارسی و شعرِ متوکلّی.	۹۴
۳۶۱	پیامِ خلیفه ، جوابِ یعقوب و نیرنگِ تازی.	۹۵
۳۶۳	بیماری و مرگِ یعقوب.	۹۶
۳۶۵	ایرانِ سوگوار و زاریِ عمرو.	۹۷
۳۶۹	امارتِ عمرو بنِ لیث.	۹۸
۳۷۵	قیامِ رافعِ ابنِ هرّثمه.	۹۹
۳۷۷	داستانِ عمرو و رافع.	۱۰۰
۳۷۹	شبِ اندیشه ، عمرو در میانِ امیران.	۱۰۱

۳۸۱	تفرقه اندازی بغداد و اتفاق یاران	۱۰۲
۳۸۳	لشگر کشی عمرو به مرو و نیشابور.	۱۰۳
۳۸۵	جنگ عمرو و رافع ابن هرثمه.	۱۰۴
۳۹۱	ظهور سامانیان.	۱۰۵
۳۹۷	خلافت المعتضد.	۱۰۶
۳۹۹	حکومت داعی الحق (لشگر کشی به ری، گزبر و تدارک سپاه، جنگ با رافع).	۱۰۷
۴۰۵	رافع ابن هرثمه (ستمکاری، سرکشی باخلیفه، شکست و فرار).	۱۰۸
۴۱۱	رستاخیز شمیله.	۱۰۹
۴۱۳	جنگ رافع و عمرو.	۱۱۰
۴۱۵	کشته شدن اسپهبد رستم و سرانجام شوم رافع بن هرثمه.	۱۱۱
۴۱۹	نخستین نبرد عمرو لیث با اسماعیل سامانی.	۱۱۲
۴۲۳	دومین نبرد عمرو لیث با اسماعیل سامانی.	۱۱۳
۴۲۷	اسارت عمرو بن لیث.	۱۱۴
۴۳۱	عمرو اسیر در راه بغداد.	۱۱۵
۴۳۳	کشته شدن عمرو در زندان بغداد.	۱۱۶
۴۳۵	بدعت ها در باور ها.	۱۱۷
۴۳۷	قیام جنابی.	۱۱۸
۴۳۹	پیروزی و شکست جنابی و فتنه ی طمامی.	۱۱۹
۴۴۵	پایان جلد اول.	۱۲۰
۴۴۷	کتاب مرجع و منابع.	۱۲۱

هو

به پاس زحمات و خدماتی که در همه حال و هر
زمان برای آسایش روح و خیال از سوی همسر
همیشه همزبان و همراهم (عشرت السادات) به من
شده است و مجموعه‌ی آثارم منجمله اثر حاضر
نتیجه‌ی این روش زندگی بوده است که جوشش
هنری را تا این زمان خسته احوالی در من زنده
نگاه داشته است ، سپاس حق شناسانه‌ی خود را به
رنج‌های بی‌پیرایه‌اش که با ادراک عمیق هنرشناسی
همراه بود ، تقدیم می‌دارم .

معینی کرمانشاهی

تقدیم به خدمتگزاران پاکدامن و شرافتمند ایران

در سرزمینی که:

مردم آنجا تاریخ می‌خوانند ، خُردسالان همانندِ سالخوردگان می‌اندیشند.

در سرزمینی که:

مردم آنجا تاریخ نمی‌خوانند ، سالخوردگان همانندِ خُردسالان می‌اندیشند.

(یک مُشکّرِ فرانسوی)

خوانندگان گرانقدر و نیکومنش

برای این اثر مقدمه‌ای نمی‌نویسم . آنچه باید در مقدمه گفته آید ، در متن پیش‌گفت به بیان کشیده شده است . تنها به چند نکته اشاره‌ای گذرا دارم ، بر آن امید که با وسعت بینش بر این اشارات توجه فرمائید :

(۱) با توجه به نام‌های اساطیری و زمان‌پیدایش و سرایش شاهنامه‌ی گرانقدر این مرز و بوم و کیفیت داستانی و افسانه‌ای آن جاودانه اثر که هزارسال پشتمانی ذهنی مردم این کشور را به دنبال دارد ، بی‌تردید اثر کنونی کم‌رنگ‌تر از آنست که عجلانه در مقام مقایسه قرار گیرد . حق مطلب آن خواهد بود که از چنین برداشتی دوری فرمائید .

(۲) با توجه به عناوین ، زمان‌ها ، مکان‌ها و وقایع مشخص در گستره‌ی تاریخ که منشأ پیدایش اثر حاضر بوده‌اند ، بدیهی است اندکی لغزش از آن متون سبب فساد اثر می‌گردید و بایستی دقت و مراقبت در حفظ امانت تاریخی همه جا شده باشد که شد .

امیدوارم زحمات کمرشکن چندساله‌ی حقیر را در رعایت این منابع قابل انطباق که دست و پای‌گوش شاعرانه‌ی مرا در بند نگهداشته است و یک نفر شاعر واقعی و کارگشته می‌داند این چگونه زحمتی است ، از نظر دور نداشته باشید .

۳) با توجه به خستگی‌های پیش آمده از رهگذرِ عمر که همراه با مشکلاتِ زمانی و مکانی و موقعیتی در هنگامِ سرودنِ این اشعار بوده و مرا در پیچ و خمِ مطالبِ متناقض در هم شکسته است و با عنایت به اشکالاتِ نوعِ سرایش در بکارگیریِ اصطلاحات و تعبیرِ لفظی و معنایی که جسارتِ سرودن را در خود یافتم، انتظارِ حوصله‌ی محبت‌آمیزِ مطالعه‌کنندگان را با قضاوتِ منصفانه دارم.

۴) چون منظورِ اصلی از پدیدآوردنِ این اثر توجهِ دقیقِ اینجانب به زوایایِ تاریخِ این کشور و پیچ و خم‌ها و فراز و نشیب‌هایِ آن برایِ تمامِ نسل‌ها به ویژه نسلِ جوان بوده است که به نظرِ حقیر با زبانِ ساده‌ی شعری بسیار مؤثرتر و ماندگارتر به آموزش‌هایِ تاریخ می‌توان رسید، توقعِ اندک و کم زحمتِ من آنست تا این عشقِ خالصانه و بی‌پیرایه‌ام را که دور از هرگونه خودنمایی به صورتِ این اثر متجلی گردیده است با کرامتِ اخلاقی، دور از حبّ و بغض‌هایِ زمان پذیرا باشید. درخشان امیدی که جاودانه با روح من خواهد بود، همین‌است.

نظر داشت بر من خدایِ قلم

که در پیرسالی زدم این رقم

خدمتگزارِ دیرینِ ادب و فرهنگِ ایران

رحیم معینی کرمانشاهی

هو

پیشی گفت

به عشقِ تو ای خاکِ ایران زمین
که با باد و باران شوم همزبان
زمان را ز پشتِ زمان بنگرم
یکی بار با گفتگوی دراز
یکی بارِ پر بار ، زافسانه‌ها
چنین کوهِ باری به جان می‌برم
اگر برگی از بارِ سنگینِ من
در آری ز بار و بخوانی دقیق
گر ایرانِ تباری ، بخوان این کلام
به هر قصه‌مو را ز مو می‌کشم
همین هو به من ، های و هو یاد داد
زدم خامه در جوهرِ داستان
که هر جا به چشمی نگاهم کنند
کسانی که تاریخ را خوانده‌اند

به کشتِ زمان ها شدم خوشه چین
نگه را کشم تا دل بی‌کران
یکی بارِ سنگین به پشت آورم
که پیچان به تاریخِ تاریخ‌ساز
پر افسون ز خویشان و بیگانه‌ها
بدان سویِ مرزِ زمان می‌برم
که افتاده در زیرِ بالینِ من
شوی نسل در نسل با من رفیق
و گرنه سلامی ز من ، والسلام
پی فهمِ هر نکته هو می‌کشم
به لب بستگی ، گفتگو یاد داد
نوشتم شرفنامه‌ی راستان
تفکر به پیچیده راهم کنند
در این پیچ و خم‌ها بسی مانده‌اند

خوش آنکس که چشمی گشاید همی
 بهر جا رسیدم در این پهن خاک
 به شهر و به دیه و به باغ و کویر
 به کوه و به جنگل ، به دریا و دشت
 که ای مرد ، بنگر به پیشینیان
 بخوان خطِ تاریخ را مو به مو
 سپس شو در این ملت آئینه دار
 که بگذشتگان در هنر آوری
 ولی کمتر از کمترین ها منم
 به یمنِ ارادتِ قلم ها زدم
 مرا سایبان خیمه ی وحدت است
 ستونی دگر داشت این خیمه گاه
 چو در پیرسالی به هوش آمدم
 همین دامن از هر چه گویم سخن
 که در پهنه ی خاک ، هر ماجراست
 خدا را که تن خستگی نایدم
 که هفتاد و یک ساله پشتش خم است
 ندانم چه تقدیر آمد به کار
 نظر داشت بر من خدای قلم
 که پیرانه سر خامه گیرم به دست
 زدم تکیه بر فکرِ جوشانِ خویش
 زمان هیچ لطفی که با ما نداشت
 که راهِ هنر ، راهِ آزادی است

که خواننده ، داننده باید همی
 به روز و شبِ تار ، یا تابناک
 اگر سردسیر و اگر گرمسیر
 به گردِ سرمِ چرخِ اندیشه گشت
 به گفتار و پندار و کردارشان
 نگهدار آئینه را ، رو به رو
 بنه نظمِ تاریخ را یادگار
 نهادند سر در گهر آوری
 هنر را یک از صد نگین ها منم
 به شهرِ صداقتِ قدم ها زدم
 زبانم در این سایه پر حرمت است
 که بر آن زدم تکیه ها ، گاه گاه
 به دیگِ مرارت به جوش آمدم
 به هر جا رسم ، گویم ایرانِ من
 بلایش در آغوشِ ایرانِ ماست
 به ره رفتنِ آهستگی نایدم
 قدم تند باید ، که فرصت کم است
 که پشتِ من ناتوان زیرِ بار؟
 که در پیرسالی زدم این رقم
 به تاریخِ پیچم ، ز هر در که هست
 شدم پُل به سیلِ خروشانِ خویش
 چو راهِ هنر سود و سودا نداشت
 هنر گر هنر شد ، پُر از سادگی است

چو الماس کآید ز سنگِ زغال
 مصائب فشردند در هم مرا
 که خورشیدِ طبعم به مُلکِ هنر
 صدایم پیچید به گردان سپهر
 بر این خفته نسلِ پریشان معاش
 که این دفترِ اعتبارِ شماسست
 مرا دستِ یزدان چنین آفرید
 بر آنم زمان گر که بگذاردم
 و گر خاک گشتم ، در آفاق نیز
 همین نامه از من چو ماند به جای
 شدم قصه پردازِ گهوارِ خویش
 بخوان با دلی گرم و با آه سرد
 به خوانِ سخن میهمانت کنم
 کزین دیدِ تاریک ، آیی بُرون
 بر آنم به تاریخِ پرداختن
 و گرنه بسی شعرِ شیرین کلام
 از این زمره اشعار ، گاهی مراست
 غزل‌ها که عُمری روانم گذاخت
 ولی حالیا این سخن دیگر است
 اشارت به دنیایِ نوش است و نیش
 اشارت به این عُمَرِ بی اعتبار
 اشارت به مردی و نامردمی
 اشارت به فتح و ظفرهایِ پوچ

که در جوهرش اُفتد آن انتقال
 که الماسِ جانم زَند برق‌ها
 به تابندگی‌ها شود جلوه گر
 رَوَد گفتگویم به ناهید و مهر
 زَنم آن زمان زنگِ بیدار باش
 بخوان قصه ها ، کز تبارِ شماسست
 که نادیده‌ها را کشانم به دید
 همین نامه از خاک برداردم
 به خوشنامی از نوکنم رستخیز
 سر افراز مانم به هر دو سرای
 به طوفان زدم ، تا چه آید به پیش
 حکایاتِ ایرانِ پُر خون و درد
 بر آنم که تاریخِ خوانت کنم
 ز پستو درآیی ستون بر ستون
 به ذهنِ تو باقی بماند ز من
 رساند بسا شاعران را به نام
 به ترکیبِ الفاظ ، راهی مراست
 ز من شاعرِ نامداری بساخت
 اشارت به تاریخِ رنج‌آور است
 اشارت به سیمایِ غیراست و خویش
 اشارت به این بازیِ روزگار
 اشارت به تدبیر و سر درگمی
 اشارت به گمگشتگان ، کوچ کوچ

اشارت به خوش آمد گاه ، گاه
 اشارت به خودبین دکان به رأی
 اشارت به رنگ و به نیرنگ‌ها
 اشارت به کُشتار و تاراج‌ها
 اشارت به میهن فروشان دزد
 در این ره به تاریخ زد خامه‌ام
 در اینجا غزل و آن کنایات نیست
 من از پیش خود داستانگو نیستم
 به هر گفته چشم به صد دفتر است
 گهی گر حواشی بر این گفته‌هاست
 پیایی به تاریخ دارم نظر
 تو هم از من این گفته‌ها را بخوان
 تو را من به تاریخ دانا کنم
 شدم رهسپار زمان های دور
 زمانی که با هرزه پوئی گذشت
 گه از مکر نادوستان دو رو
 به پوچی رسیدم چو در هر مقام
 به غیر از سیاهی چو نامد به پیش
 که سر برکشد جوهرم زین حباب
 مددکن بر اندیشه‌ام ، ای خدا
 بیا ای قلم تاکه راه اوفتیم
 قدم جای پای بزرگان نهیم
 که تاریخ ، تنها به جا ماندنیست

اشارت به وامانده در راه ، راه
 اشارت به تزویر و ایمان به رأی
 اشارت به جوینده‌ی ننگ‌ها
 اشارت به بگرفتنِ باج‌ها
 که در چشم بیگانه غیرت به مزد
 بدین شیوه می‌خوان ، هنرنامه‌ام
 که راه غزل در حکایات نیست
 به هر سو که افسانه آن سو نیستم
 نظر دیگر است و زبان دیگر است
 گزاف اضافی نه بر ماجراست
 ز پیشینیان تا بگرم خبر
 تو هم رنج پیشینیان را بدان
 بر احوال بگذشته بینا کنم
 که آن غایبان را کشم در حضور
 زمانی به بیهوده‌گوئی گذشت
 شدم شمع هر بزم پر های و هو
 ز بازیگری‌ها که با هر سلام
 به پستی عزلت نشستم به خویش
 نهم پا به خلوت‌گه آفتاب
 در این پیری و گوشه‌ی انزوا
 عصا شو ، مبادا به چاه اوفتیم
 یکی یادبودی در ایران نهیم
 حکایت چو منظوم شد خواندنیست

پس از شاعرِ طوسِ نوبت به ماست
 بخوان قصّه‌هایِ نیاکانِ ما
 من این رفتگان را به یادآوری
 چرا باید اینان فراموشمان
 روا نیست مردانِ گردنِ فراز
 تداوم به تاریخ، زین مردم است
 روا نیست با ظلم‌ها رفتگان
 ز شهنامه ده قرن چون برگذشت
 که پی گیرم این مرده تاریخ را
 حکایت برون آرم از دخمه‌ها
 من مرده دل زنده از آن شدم
 خدایا بده آن توانی به من
 که تاریخ را چون به شعر آورم
 به هر سوی تاریخ، تابندگیست

مدد ای قلم ره پُر از رنج‌هاست
 چنین بود، ایرانِ ویرانِ ما
 نمایان کنم با سخن گسّری
 به اوراقِ تاریخِ خاموشمان؟
 به اذهان نیایند هر لحظه باز
 که تاریخ بی ذکرِ اینان گم است
 نشینند در مجمعِ مُردگان
 مرا بُرد قسمت بر این سرگذشت
 کنم سبز، پژمرده تاریخ را
 به تارِ دلِ خود زخم زخمه‌ها
 که در کارِ تاریخِ ایران شدم
 که با قدرتِ انسان بگویم سخن
 به تاریخ هم شعرِ خود را بَرَم
 که تاریخ، آئینه‌ی زندگیست

۹۷*

شنبه سوم اردیبهشت ۱۳۷۳ خورشیدی

• (اعداد مشابه، نشانگر تعداد ابیات هستند که در پایان هر قسمت بر تعداد ابیات قسمت پیش اضافه می‌گردند.

یادی به ستایش از حکیم طوسی

سخنگویِ دانایِ با فرّ و هوش
نفس در نفس در بهار و خزان
هنر در هنر خامه را داده رنگ
گهر در گهر رشته ها تافته
به هم بر نهاده سخن گنج گنج
برون کرده زافسانه ها با قلم
در آن دم که راه خدایی گرفت
ز هر در که تاریخ را برگشاد
هر آن پهلوی گفته را چون شنفت
همان پیردهقانِ دیرینه سال
همان پیردهقان که کشت و بهشت
همان پیر دهقانِ خوش یادگار
سخن پهلوان ، چون دل آزاد کرد

جهان بین خردمندگردون سُروش
نگه در نگه دیده گشتِ زمان
سخن در سخن گفته از نام و ننگ
حریر از حریرِ هنر بافته
قدم در قدم رفته با رنج رنج
عدم از وجود و وجود از عدم
به کف خامه‌ی پارسایی گرفت
به هر گفته مهرِ امانت نهاد
ز دهقانِ پیرِ زمان گفت و گفت
که شد گفته‌اش نردبانِ کمال
در این خاکدان بذرِ زیبا و زشت
که شد نقش گردانِ این روزگار
ز دهقانِ پیرِ زمان یادکرد

۱) این واژه به نظر نگارنده اشاره است به یک نماد خلقی که کشت و کار ارزش های بشری به آن تعبیر می‌شود.

چو تاریخ را عبرت انگیز کرد
 ز کردارِ کشورمداران بگفت
 شهان و یلان و مهان و سران
 برآمیخت از نقششان صلح و جنگ
 به صورت نگاری ز خویِ بشر
 به صد شکل و رنگ این و آن راکشید
 گهی رستم گُرد با فَر و هُش
 گهی شاه جمشید پُر عدل و داد
 گهی شاه کاووسِ رستم نواز
 در آنجا که شاعر دو نقش آفرید
 ز دیوانه کاووس بنهاد جای
 پدر گرچو گشتاسب، حیلَت گزار
 تزلزل، تمرکز، تطابق، تضاد
 چو ذهنش به درک حسد پُرکشید
 مثالش همان کُشتنِ تهمتن
 چو در عشق آورد افسانه ها
 که آن دخترِ ترکِ افراسیاب
 در این داستان های گوهر نشان
 به برج فلک خصم را برکشد
 به ناگه به خاکش بساید جبین
 که گردی چو هومان لشکر شکن
 که تحسین معکوس آید به بار
 سخنگو، سخن را چو پرواز داد

خدانامه را قصّه آمیز کرد
 ز نیک و بد روزگاران بگفت
 نمایاند، در چهرِ بازیگران
 درآمیخت بر کارشان نام و ننگ
 بس افسانه پرداخت پُر خیر و شر
 گهی دیو و گاهی پری آفرید
 گهی رستم کورِ فرزند کُش
 گهی شاه جمشید کشور بیاد
 گهی شاه کاووسِ رستم گداز
 که فرزندِ پاکی ز بابی پلید
 اَبَر شاه کیخسرو تیز رای
 پسر ایزدی فر، چو اسفندیار
 به یک نسل و خون با دو صورت نهاد
 برادر به جنگِ برادر کشید
 به چاهِ شَغاد^۲ اوفتد پلتن
 شد آئینه گردانِ بیگانه ها
 به سودایِ بیژن شود بی نقاب
 نگر بر شِگردِ سخن پهلوان
 به نیرو فراتر ز اختر کشد
 به دستِ دلیری ز ایران زمین
 به نورسته بیژن دهد سر ز تن
 که تأثیرِ گفتارش آید به کار
 حکایت به رویِ حکایت نهاد

۲) برادر رستم که رستم و رخش را در چاه سرنگون کرد و خود نیز با تیر رستم کشته شد. (شاهنامه فردوسی)

ز بزم و ز رزمِ یلان گفت و گفت
 چو ویران ز تازی شد ایرانِ ما
 به تختِ کیان چونکه تازی نشست
 خود از جا شد و خامه را جا نهاد
 که تا بختِ ساسانیان رو نهفت
 زبان بست همراز دهقانِ ما
 سخنگو پیِ ختمِ بازی نشست
 سخن را پس از خود به ما وانهاد

دریغا در این عهدِ حق ناشناس
 ولی من ، نه تُرکم ، نه تازی نژاد
 اگر تُرک گویم ، نه آن آذری
 نیم چون ز ترکانِ افراسیاب
 نه از نسلِ ضحاکِ اهریمنم
 که گردد تهی مغز ، نسلِ جوان
 نه پروازِ فکرم مگس وار بود
 نه آن دشمنم با درفشِ کیان
 نه ادراکم اسطوره را ناشناس
 نریزم ز شعرِ آنچنان آبرو
 نه انعامِ شاهان به دستم رسید
 من آن کُردِ خون پاکِ ایرانیم
 به وارستگی ها بنواز ای قلم
 مرا مامِ میهن چو آزاده زاد
 خدایا در این کار ، دستم بگیر
 بساکس به پیشینیان ناسپاس
 که کویم به شهنامه چوبِ عناد
 که ایران اگر گوهر ، او گوهری
 نباشم بر آن سرکه ایران خراب
 که مغزِ جوانان ز سر برکنم
 که اندیشمندی رَوَد از میان
 که گویم فریدون ستمکار بود
 که کاوه^۳ ، به چشمم ز بیکارگان
 که باکاوه ، اوباش آرم قیاس
 که گویم به شهنامه گو^۴ ، یاوه گو
 نه اطعامِ شیخان کلامم خرید
 که در زیرِ آوارِ ویرانیم
 بکش در سخن بحثِ عدل و ستم
 کنون بار بر دوشِ من افتاد
 تهیدست رفتم به میدانِ شیر

۳ (نماد یک فرمان از طبعی زحمتکش که علیه بیدادگری پیش بند آهنگری خود را پرچم قیام کرد.

۴ (مقصود حکیم ابوالقاسم فردوسی است.

به یزدان سپاس و به یزدان پناه
 به یزدان سلام و به یزدان درود
 تو ای محفل آرایِ مستانِ عشق
 به نامت قلم را به جوهر زدم
 مده فرصتم کز تو پیچان شوم
 تو راهم نمودی ، تو دستم بگیر
 مرا پیش پا هر قدم چاه هاست
 به هر سو تو گوئی ، نهم سر به راه
 که چون دیو بیداد رخ را نمود
 چنان قصه گردان کنم چاه را
 که از غیر نالم ، که از خویشتن
 به هر برگِ تاریخ رو می کنم
 که بشناسم آن دردِ دیرینه را
 بر آینده نتوان چو درمانِ درد
 ز بگذشته ی رنج خیز سیاه
 به دستِ من افتاده اکنون کلام
 به شهنامه آهنگ ها هر چه بود
 بر ایرانیان بخت چون کرد پشت
 چنین بوده تا بوده کردارِ ما
 که چون سیری آید ز جا بر پریم
 که خود خصم خود روزِ راحت شویم
 هجوم آوریم و شرارت کنیم
 در این گفته گر سرزنش ها مراست
 به جز ما ، که در ما صدا را بگشت؟

که جز او ندیدم یکی تکیه گاه
 کزو بود با نام من هر چه بود
 که بُردی مرا سوی میدانِ عشق
 چو مهرِ امانت به دفتر زدم
 که خود گویِ هراتزه چو گان شوم
 که در قلّه پوئی نیایم به زیر
 ولی چون تو هستی مرا راه هاست
 ز هر در تو خواهی ، شوم دادخواه
 برآرم نوا را به اوج و فرود
 که نسلی به نسلی بُرد نامه را
 که هر رنجی آمد ز من شد به من
 نهان را عیان موبه مو می کنم
 که گیرم به هر چهره آئینه را
 ز بگذشته بتوان که فریاد کرد
 که ما را درافکند هر دم به چاه
 که حیف است آن قصه ها ناتمام
 به ساسانیان قصه آمد فرود
 شش را یکی آسیابان بگشت
 در این آب و خاکِ گهر بارِ ما
 دل و چشم خود را ز بن بر داریم
 که خود ره گشایِ مرارت شویم
 که هم میهنِ خویش غارت کنیم
 نگاهی به تاریخ ، گاهی رواست
 به جز ما ، که ادراکِ ما را بگشت؟

نگاهی به رفتار دوران ساسانیان

در ایرانِ دورانِ ساسانیان
که موبد به هرکار ، خوش‌کام بود
گواهی از او داشت اصل و سرشت
که میدانِ قدرت در آن دست بود
همین پورِ اعیان و اشراف و شاه
کشاورز و زحمتکش و کارگر
ز یک پاره دوزی حکایت رسید
به دربار پرداخت آنسان خراج
به ملتِ خراج این چنین حکم داشت
ز هر گوشه ایرانیان بی‌قرار
هر آنکس خر و کوله باریش بود
غریبانه هر دسته راهی پیش
به غربت نه فرهنگشان سازگار
به یادِ وطن آه جان سوزشان

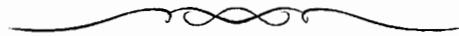
که هر قدرتی بود با موبدان
بر آن سایه پرور ، زمان رام بود
چو در حکمِ وی بود هر سرنوشت
کز آن دست بود آنچه بایست بود
ز موبد گرفتند فرمانِ جاه
چو پوشال ، غلطان به هر رهگذر
که در پورِ خود شوقِ دانش چو دید
که از شهرِ مغلوبه گیرند باج
که محتاج شد هر که بر شام و چاشت
گرفتند در پیش ، راهِ فرار
به سوئیش ، راهِ فراریش بود
به غربت نشستند با قلبِ ریش
نه بر راهِ برگشت امیدوار
ز بگذشته شد عبرت آموزشان

که چون شد بدین خواری افتاده‌اند
 که چون شد ز میهن گریزان شدند
 در آنان چو این فکر آمد پدید
 که این موبدانند ، آتش فشان
 چو دیدند دانش هم اینجا اسیر
 چو دیدند زحمتکش و دیهقان
 چو دیدند تا موبدان حاکمند
 سر از دین زرتشت بر تافتند
 بشد تیغ اسلام نجد و حجاز
 بزرگان اسلام ، زایشان خبر
 خبر ها که ایران در آن تنگناست
 چو از کرده‌ی موبدان قصه بود
 ز موبد سخن بود و دین دار ها
 چنین قصه ها ، از چنان برتری
 که با دین به میدان دین پا نهد
 مقاصد ز بس گرم و مطلوب گشت
 ز ما سوی ما ، تیر ها شد رها
 همین من، همین تو، همین ما شدیم
 چراغی است در دست ناراضیان
 توخواهی مصون گرشوی زان چراغ
 صدای رضایت زخود را مبین
 از آن تیغ های نهان هم بترس
 که چون برگشایند مهر از دهان

ز بودن ، به بیزاری افتاده‌اند؟
 غریبانه هر سو پریشان شدند؟
 به چشمانشان نقش موبد رسید
 چه آدم کشانند این سرکشان
 که جز آن جماعت نه دانش پذیر
 به چرخاب رنج آنچنان ناتوان
 ستم پیشگان همچنان قائمند
 یکی بوریای دگر بافتند
 بر آن زخم چرکینشان چاره ساز
 گرفتند و کردند آن را سپر
 خیرها که آن گونه هجرت چراست
 سر عقده را رنج غربت گشود
 کز آنان در ایران شد آن کار ها
 به چشم عرب کرد ره گسری
 که جای کهن ، رسم نو را نهد
 که آشفته ایران ، لگدکوب گشت
 به دیگر نظر کج مکن راه را
 که بیگانه جو در زمان ها شدیم
 که هر کوره ره را دهد او نشان
 مکن کبک ها را لگدکوب زاغ
 که تیغ هراس است در آستین
 ز مهر سکوت لبان هم بترس
 به غرش درآید زمین و زمان

کس آنکه نگهدارشان نیست ، نیست
 خروشنند و جوشند و آیند پیش
 در آن روزها که رمق رفته بود
 چو در دینِ مزدک هم آمد شکست
 چو اسلامِ پاکان سبب ساز شد
 رهی نو که در پی ز بس آه داشت
 چنان تیره اقبال ، مردم شدند
 که بارِ عرب چون ستوران کشند
 چو از موبد این بهره ها می رسید
 که هر حمله ای چون به ایران شود
 که تازی مبادا نبیند چو راه
 چنین بود ایرانِ ویرانِ ما
 ولیکن نگهدار ، این حق به یاد

صبوری در اطوارشان نیست ، نیست
 نه غیری شناسند دیگر ، نه خویش
 افق ها به کامِ شفق رفته بود
 چو ایران ز چنگالِ موبد نرست
 رهِ ظلمِ حجاج ها باز شد
 که دودش به چشمِ قرون راه داشت
 که در نامِ پیشینِ خود گم شدند
 که ماران زنند و که موران کشند -
 در اولِ نفس ، خائن آمد پدید
 خیانت چراغِ ره آن شود
 به کهسار ها با سر افتد به چاه
 بخوان قصه هایِ نیاکان ما
 که ایران ز موبد نگون سر فتاد



سر آغاز هجوم اعراب به ایران

حکایت ملال آورِ خاطر است
که در حیره^۱ از عهدِ نوشیروان
ز نَعْمَان که بس داشت حُسنِ سلوک
به هنگامِ پرویز و شاهنشاهی
که پرویز ، بس تند خو بود و مست
به نَعْمَانِ بِنِ مُنْذِرِ نیک نام
شهِ تَنَدِ آنگونه راضی ز خویش
بر آن شد که نَعْمَان شود آن ذلیل
عزیزی ، به خواری چنان جان سپرد
نه تنها تنی زیرِ پیلان فتاد
به تازی فغان زد تعصبِ گری

سرِ قصه نَعْمَانِ بِنِ مُنْذِرِ^۱ است
به شاهی رسیدند آن خاندان
به نیکی سخن رانده شد در ملوک
که نخوت فزون داشت آن درگهی
که پنداشت نتوان کُشش دست بست
به خشم آمد آن شاهِ اندیشه خام
چو بگرفت آن راهِ نخوت به پیش
که سرکوب گردد ز پا های پیل
که در زیرِ پا های پیلان بِمُرد
که یک مَلّی رفت از اینجا به باد
که از خونِ نَعْمَان سبک نَگذری

(۱) از مشهورترین پادشاهان حیره است که به امر انوشیروان به امارت رسید و چون مورد غضب خسرو پرویز قرار گرفت زبیرهای قتل گشته شد.

(۲) شهری در یک فرسنگی کوفه بود که پس از تسلط اسلام به دلیل بنای شهر کوفه از بین رفت.

ز بَکَرِ ابْنِ وائِل^۳، قبیلی قیام
 یکی مرزبان حاکم مرز بود
 به فرمان شه ره فتاد از مقر
 به یک حمله هَآمَرز از پا فتاد
 از این وقعه تازی در اندیشه رفت
 که ایران دگر رو به خاموشی است
 چو در مرز نتوان شود پاسدار
 بیاموز از کوه رو سیر و گشت
 دگر سطوت آن چنانی گذشت
 دگر دوره‌ی نام شاپور نیست
 به پرویز هم‌گر شکوه و فریست
 چو شد کُشته هَآمَرز با آن مقام
 همین نکته خود بانگ درماندگی است
 به هنگام بوبَکَر، در هر کجا
 که یک کشور پُر خزائن ز زر
 مثنی^۵ به سر حد ایران مقیم
 که فرمان بده تا شوم پیش‌تاز
 به وفق نظر خَالِدِ بِنِ وَلِید^۶
 که او را مثنی^۵ شود رهنمای
 چو تسلیم شد حیره اول نفس

به پرویز کردند، با انتقام
 که نامش سپهدار هَآمَرز^۴ بود
 شود تا در آن خطه سرکوب‌گر
 بکُشتندش آن قوم پُر اتحاد
 به دنبال فهمیدن ریشه رفت
 شکوهش به سوی فراموشی است
 کجا شوکت خسروی پایدار
 که از قلّه باید سرازیر گشت
 دگر عهد نوشیروانی گذشت
 نشانی از آن قدرت و زور نیست
 سخن هم ز نَعْمَانِ بِنِ مُنْذِرِیست
 در ایران زبانی نگفت انتقام
 نشان هائی از بی سپر ماندگی است
 از ایران درمانده شد قصه‌ها
 چنین مانده درمانده از هر نظر
 به بوبَکَر بنوشت بی هیچ بیم
 که بر خاک ایران کنم راه باز
 به امر خلیفه سپاهی کشید
 که در شهر حیره، گذارند پای
 ز خَالِدِ درخشید برقِ هوس

۳) نام قبیله ای از اعراب که در غرب ایران سکونت داشتند.

۴) نام یکی از سپهداران خسرو پرویز.

۵) پسر حارثه شیبانی که به فرمان دُومِن خلیفه‌ی اسلام مأمور فتح ایران شد و در کوفه به قتل رسید.

۶) یکی از سرداران مشهور اسلام که در زمان ابوبَکَر حیره را به تصرف آورد.

سوی بصره و شوشتر سر نهاد
 در انبار^۷ شهر آنگه آمد فرود
 بر این شهر ها خالد چیره دست
 همین زنگِ اوّل در آن ، خواب بود
 به یک سال خالد چنان ظلم کرد
 ز کُشتار و بند و جفایش مپرس
 زمانِ ابوبکر کم گذشت
 زمانِ عمر آمد و شور ها
 ابوبکر و آن نرمشِ خوی ، رفت
 کنون نوبتِ خشم و فرمان رسید
 نفس تازه ای نام او بو عُبَید^۸
 مثنی' به همراهیش ره فتاد
 چو حکمِ خلیفه طنین ها فکند
 چه می خواهد انسان در این روزگار
 چه نیرو ز مکت زبر دست تر
 چه بی رنج تر از چپاولگری
 شگفتا بر این نامِ دین می نهند
 چو مردم فتادند از هست و نیست
 که ما را بدین گونه غارت کند
 چو اعراب فاتح به جوش آمدند
 که دورانِ شاپور ، یادش بخیر
 به پندار و گفتار و کردار نیک

چو در هایِ این شهر ها برگشاد
 که انبار ، انبارِ آذوقه بود
 خراج کمر بشکنی را بیست
 شروعِ ستم هایِ اعراب بود
 که شرحش دلِ سنگ آرد به درد
 تجاوز به ناموس هایش مپرس
 سحرگاه فتح مقدم گذشت
 شد آغاز آن تازه دستور ها
 زلال آبِ سرچشمه در جوی ، رفت
 رسید آنچه باید بر ایران رسید
 که در غارت و قتل پُر مکر و کید
 به حکمِ عمر بانگ زد ، الجهاد
 شد از هر طرف دستِ یغما بلند
 که آید به هر لحظه او را به کار
 که بگشاید این عقده هایِ بشر
 که یک روزه هر مفلسی ، گوهری
 چو با سجده سر بر زمین می نهند
 به خود تازه گفتند کاین خصم کیست؟
 چنین خاک بوسِ مرارت کند
 گروهی در ایران به هوش آمدند
 که زرتشت و منشور ، یادش بخیر
 که از هر که بگذارد آثار نیک

۷) شهری در کنار فرات که محل نگاهداری آذوقه و سلاح ایرانیان بود.

۸) سرکرده‌ی یکی از طوایف عرب.

ولی شاه پرویز آنکس نبود
چو حیره به چنگال تازی فتاد
همان لحظه خالد چو می‌بست باج
به شرطی پذیرفت تسلیمشان
نخواهند اگر زار و پژمان شوند
رسوخی بر ایران شد از این شکاف
چو شد پرده‌ها پاره، دیگر مجوی
تجسس چو تا قصر شاهی کشید
خبر ها که پرویز پُر اقتدار
خبر ها که پرویز، آن راه رفت
خبر ها که پرویز آشفته خو
دهد ناسزا جای هر احترام
خبر ها که پرویز پُر کبر و نیش
خبر ها که در قصر ساسانیان
خبر ها که گر زرق و برقی بجاست
تجسس از این گون خبر ها گرفت
به یک روزه تازی نشد شاد کام
ز پرویز بسیار نگذشته بود
گریزنده پرویز از دستگرد^۹
شد او بذر پاشِ نفاق و شکست
دگر ای قلم بس کن این سوز و درد

که کردار او را بشاید ستود
تجسس به میدان بازی فتاد
به هنگام عقد شروط خراج
که تنها نباشد زر و سیمشان
از آن پس خبر چین ز ایران شوند
دریدند چون پرده‌های عفاف
نشان از نگهداری آبروی
ز هر جا پایی خبر ها رسید
بسی زشت خوئی بی‌آورده بار
که نفرت ز هر گوشه بر شاه رفت
چو با نقش شاهین^۹ شود رو به رو
به سردار جانباز و الامقام
بشد کشته در بند فرزند خویش
خبر نیست دیگر ز فرکیان
ز آشفته‌گی‌ها، پُر از ماجراست
خبر ها گرفت و ظفرها گرفت
چو در خاک زرتشت بنهاد گام
که آن پتک‌ها یک یک آمد فرود
سیه نامه اما بشد یزدگرد
شد این شاه، آواره و زیر دست
سوی اصل گفتار خود بازگرد

۳۰۰

۹ (نام یکی از سرداران دلو ایران که مورد غضب و فحاشی خسرو پرویز قرار گرفت و همین امر سبب نفرت او گشت.

۱۰ (شهری در بیست فرسنگی تیسفون که مورد هجوم هرقل امپراتور بیزانس با روم شرقی قرار گرفت.

جنگِ جِسر

سالِ سیزدهمِ هجری برابرِ دوازدهمِ خورشیدی و ۶۳۴ میلادی

کنون سیزده سال از هجرت است سرِ بوعلید و کسانِ گرمِ کار بر این پلِ عربِ جِسرِ بگذاشت نام در اینسو سپاهی مهیایِ جنگ که مهرِ وطنِ بوده ساماندهش وز آنسو مسلمانِ جانِ رویِ دست شنیده است حکمِ جهادِ عُمَر به ایمانِ خود تیغ را داده آب چه بایدکند حالی آن جنگجو چنان لشگرِ پُر ز آرایشی ولی این که پاپوش بر پا نداشت سرِ حمله از هر دو سو باز شد	که جنگِ نخست است و پُرهیت است پلِ دجله کز نو شود استوار بر او جانبِ حیره بگذاشت گام ز خالدِ پُر از کینه همچون نهنگ که مردانشهی ^۱ ، نامِ فرماندهش که با خونِ خود عهد با دین بیست نظر بسته بر اعتقادِ عُمَر که باشد گواهِش به روزِ حساب ز کافر چو آن لشگرش رو به رو که از هر صفش جلوه گر تابشی از آن زرق و آن برق پروا نداشت یکی سخت کُشِ جنگی آغاز شد
---	--

۱ (نام سردار ایرانی که ابوعلید و برادر زاده اش را در جنگ کُشت و اعراب را شکست داد.

یکی تیغ در دست و میهن به پُشت
 یکی آزمون هایش از جنگِ روم
 فزون مُسلمین کُشته آن جنگ داد
 به خون خُفت آن مرد و مردانِ او
 عُمَر چون شنید این خبر هایِ سرد
 پس از این زمان قصه آمد به پیش
 چو حکمِ عُمَر راه غارت گُشود
 همان سال ها غزوه‌ی شام نیز
 به حکمِ عُمَر هر که آن شوق داشت
 جریرِ بَجَلّی^۲ از آن جملگان
 که ربع غنائم به خود وا دهد
 دریغاکه ایرانیان ز آن ظفر
 که کشور پریشان تر از قصه بود
 گمانشان که این آخرین جنگ هاست
 همین سست فکری، چنان کار کرد

یکی بهر دین کُشته داد و بکُشت
 یک از باد ها دیده درسِ هجوم
 که تا بو عُبَیدش هم از پا فتاد
 هزیمت گرفتند، اعوانِ او
 به یکسال خون خورد و کاری نکرد
 مثنیٰ بَزَد دل به تاراج خویش
 کس از کرده‌ی خود پشیمان نبود
 بسی داشت گرمی ز جنگ و گریز
 به تاراج، سر سویی ایران گذاشت
 که غارتگری بود با تابعان
 چه کس را چنین ثروتی پا دهد
 نُبُردند سودی که آرد ثمر
 که بر غیرتِ خود سر آرد فرود
 شهادت طلب بعد از این بی صداست
 که از دودمان ها بر آورد گرد



۲) ابن عبدالله بن جابر بن ملک بن نصر بن ثعلبه بن حشم بن عوف بن خزیمه بن حرب بن علی بَجَلّی، معروف به ابو عُمَر و ابو عبدالله است. عُمَر در جنگ های عراق او را بر تمام قبیله‌ی بَجَلّی مقدّم و امیر کرد و به دلیل زیارتی‌اش می‌گفت: جریر یوسف ابن امت است. ابن مرد کمک بزرگی در جنگ قادسیه به سپاهیان عُمَر نمود. پس از آن دو کوفه سکونت کرد و از طرف علی (ع) به وسالت نزد معاویه رفت. سپس از هر دو طرفه دوری گزید و در قرقیس اقامت نمود تا به سال ۵۱ یا ۵۲ هجری درگذشت.

جنگِ نُخَيْلَه

سالِ چهاردهمِ هجری برابرِ سیزدهمِ خورشیدی و ۶۳۵ میلادی

جریر آن تنعم به غارت چو دید	سوی خاکِ ایران سپه راکشید
چو در یزدگرد ابتدا بود کار	به لرزنده تختش نبود استوار
ولی هیچ بیرون ز میدان نرفت	ز تختِ شهی آنسو آسان نرفت
چو فهمید آن تخت ، یعنی وطن	که نتوان از او ساده بگریختن
مگر بی وطن ها که آن دسته نیز	گشایند از خویش پای گریز
همی داد فرمان شه شور بخت	به سردارِ مهران ^۱ بسی تیز و سخت
که این تازیان را بجاشان نشان	چنان تا نماند ز ایشان نشان
سپهدارِ مهران چو فرمان گرفت	سرِ جنگ را در گریبان گرفت
دلیری بر او چیرگی بسکه داشت	به رویِ سرِ تجریت پا گذاشت
بر آن جنگِ جسُرش نگاهی نبود	در او دیده بر شمعِ راهی نبود
به جایی که بنشیند این سوی پل	گذر تا کند دشمن از رویِ پل
خود از پل گذشت و بدان سوی رفت	به قلبِ خطرِ غره بازوی رفت

(۱) نام سردارِ ایرانی ، فرزندِ مهرنهادِ همدانی که به واسطه‌ی اشتباه جنگی کشته شد.

نُخَبِلَه بشد نامِ آن رزمگاه
در اولِ نبردِی که راهِ او فتاد
از او بغض و نفرت روانی گداخت
گاهی داغِ ها را اثرِ ها چنان
به شمشیرِ بندان ، ظفرِ ها دهد
مثنی' چو داغِ برادرِ بدید
که در لشکرِ این داغِ تقسیم گشت
چنان حمله با کُشت و کُشتار شد
مثنی' به دنبالِ مهران به خشم
به یک گوشه مهران چو تنها فتاد
یکی تیغ بر وی یکی تیر زد
یکی چنگ انداخت بر یالِ او
در آن جسمِ خونین چنان بود مست
دگر او نه در فکرِ جان بود و تن
بناگه یکی تیغ رویِ هوا
تنش رویِ زمینِ تکاوَر هنوز
صدا ها چو بر شد که مهران فتاد
چنان تفرقت بر سپاهش رسید
نه در لشکرش نظمی از ابتدا
چنین است احوالِ تک رهبری
جریر و مثنی' پس از آن ظفر
سرِ قتل و غارت گشودند زود
هر آن زنده ای از جفاشان بمرّد

که کوفه نمایانش از پیچ راه
مثنی' ز کف یک برادرِ بداد
کزو تازه مردِ دلیری ساخت
که زیر و زیر می کند جسم و جان
به اندیشمندان ، هنرِ ها دهد
ز سوزِ جگر ناله آنسان کشید
به هر سینه آن کینه ترسیم گشت
که یک قتلگه ، صحنِ پیکار شد
همی بود هر سو شتابان به خشم
مثنی' و جمعی بر او رو نهاد
یکی نیزه بر پهلویِ شیر زد
یکی کوفت با گُرز ، کوپالِ او
که دشمن به حیرت از آن تیغ و دست
که چشمش به ناموس بود و وطن
بپیچید و سر از تنش شد جدا
که پرتاب شد مشعلِ خیمه سوز
سپه سر به سویِ هزیمت نهاد
که پنداشتی گردبادی دمید
که در جایِ او دیگری پیشوا
چو او رفت ، باشد ز هم کشوری
گذشتند آنگه ز پل بی خطر
به هر شهر و دیهی که در راه بود
به زیرِ بسمِ اسب هاشان بمرّد

هجوم آن زمان تا بدآنجا کشید
 بیابان نشینان به غارتگری
 پس از هیجده ماه از این سرگذشت
 در ایران نه کس فکرِ فرداش بود
 همان تفرقت بود و آن من منی
 خصومت همان و حسادت همان
 از این تنگ چشمی چه آید به بار
 از این تیره قلبی چه نورِ رفاه
 از این خود فریبی چه آید به دست
 از این کج نگاهی چه نقشی به چشم
 چو بگذشت ز آن حمله یک سال و نیم
 ز میران کسی فرصتِ آن نداشت
 که فکری به فردای تاری کند
 در اینسو پراکندگی از فساد
 در اینسو به پوچی و وارفتنی
 در اینسو اگر مال ، بهرِ نفاق
 در اینسو نه راهی به میر و وزیر
 در اینسوی ، مال از برای جلال
 در اینسوی ، دین عینِ بازیگری
 در اینسو حکومتِ گُناهِ فساد
 چنان مردمی با گذشتن ز جان
 به راه است هر لحظه با سرنوشت

که نزدیک شهرِ مدائن رسید
 نشستند بر قلعه‌ی برتری
 که بر مردمی ساده‌باور گذشت
 نه کس شورِ دل در سراپاش بود
 همان خود ستائی و من‌گفتنی
 قساوت همان و سخافت همان
 که بر ملتی زو رسد اعتبار؟
 به میر و وزیر و به شاه و سپاه؟
 به هنگام فتح و به وقت شکست؟
 به بزم نشاط و به طغیانِ خشم؟
 که شهرِ مدائن در آن خوف و بیم
 به شام و به روز و به عصر و به چاشت
 به کاری زُند دست و چاری کند
 در آنسو یکی گشتنِ اعتقاد
 در آنسو به سویِ خدا رفتنی
 در آنسو اگر مال ، با اتفاق
 در آنسوی خود مردم و خود امیر
 در آنسو نه کس را نیازی به مال
 در آنسوی ، دین راهِ پیغمبری
 در آنسو خلافتِ نمادِ وداد
 نباشد چرا آن ظفر هایشان
 که خرمن شود حاصلِ بذر و کشت

شروع جنگ قادسیه و اولین سفیر گفتگو با رستم فرخزاد

سال چهاردهم هجری برابر سیزدهم خورشیدی و ۶۳۵ میلادی

عمر در پی گفت و بشنید ها	ز خود دور انداخت تردید ها
چنین مصلحت آخر الامر دید	که سعد بن وقاص ^۱ را برگزید
مثنی ^۲ ز نوگشت فانوس جنگ	که یکباره آید مدائن به جنگ
مثنی ^۲ و لی نیمه ره در گذشت	نماند و ندید آخر سر گذشت
زنش همسر سعد شد بی درنگ	که بی شو نماند به غوغای جنگ
مکانی که شد قادسی ^۲ نام او	به تاریخ ها رفت پیغام او
که جنگی که در دامن من گرفت	کهن کشوری را به دامن گرفت
که بادی که در دامن من وزید	سیه پرده بر چشم ایران کشید
در آن خطه آری در آن خطه بود	که آن کاویان پرچم آمد فرود

۱ (سردار بزرگ اعراب که مأمور فتح ایران شد.

۲ (ناحیه ای در پانزده فرسنگی کوفه و یک فرسنگی عذیب واقع در غرب ایران که جنگ چهار روزهی ایرانیان و اعراب در آنجا به وقوع پیوست.

در اول قدم در عُمَر یک نظر
 که ایران به اسلام تن دردهد
 یکی زین دو ره ، گر قبول افتاد
 مُغیره^۳ ، گزیده شد از سویی سَعْد
 در آن جنگ ، رستم^۴ سپهدار بود
 مُغیره به نامِ سفیری که بود
 مُغیره سرگفتگو باز کرد
 چو انگشت روی شروطنش نهاد
 که از کی عرب باجگیر آمده است؟
 ولی دانم این جنگ و قتل و خراج
 مدد می توانم ز شه خواستن
 مُغیره خروشید بسی اختیار
 فغان زد که ما را خدا رهنماست
 به ما گفته باید به جنگ و ستیز
 اگر شرط ما در شما شد قبول
 و گر شرط اسلام ناید بجا
 خروشید رستم که بشنو ز من
 به مهر درخشان قسم می خورم
 که یک تن ز تازی نمانم پگاه
 به سویی عُمَر چون پیامبری
 مُغیره بُرون شد از آن خیمه گاه

چنان شد که اُفتد به راهِ دگر
 و یا جزیه باید چو کافر دهد
 ضرورت نباشد به جنگ و جهاد
 پیام آوری شد ز اردوی سَعْد
 رشید و قوی دست وهشیار بود
 به خرگاهِ رستم بیآمد فرود
 به نامِ خدا مطلب آغاز کرد
 سپهدارِ ایران به خشم افتاد
 ز جان شاید این قوم سیر آمده است؟
 شماراست هر لحظه از احتیاج
 که قدری نیازِ شما کاستن
 چو از گفتِ سردار شد بی قرار
 به راهش جهاد از عبادات ماست
 به کَفّار بندیم ، راهِ گریز
 که منظور ما با توافق حصول
 که شمشیر حاکم شود بین ما
 به سویی عُمَر بر ز من این سخن
 به خورشیدِ ایران قسم می خورم
 که بر آفتاب افکند یک نگاه
 ببینم که پاسخ چه می آوری
 سویی خیمه‌ی سَعْد ، افتاد راه

۳ (یکی از سران عرب.

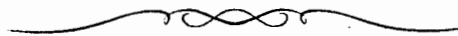
۴ (مراد رستم فرزنداد سپهدار بزرگ ایران است.

چنین گفت بعد از سلام و درود
 که رستم نگردد به اندرز رام
 که خاموشی افتد به هرگون چراغ
 به خورشید پائین نیاید سرش
 کف آورده بر لب، کران تا کران
 که باد از قدم هایشان در هراس
 که هر گوشه افشان بر او گوهری
 که سر در کف و جان نثاران او
 ز الیاف زر پرده هاگونه گون
 شمارش فزون است از صد هزار
 که من گوش دارم بر آن رای تو

چو بر سَعْدِ وَقَاصِ آمد فرود
 که ای سَعْدِ برخیز و منشین به کام
 چنان در مجوسی است بادِ دماغ
 اگر پرسی از خرگه و لشگرش
 سپه، موج دریای گوهر نشان
 به هر خیمه که، نیزه داران به پاس
 درفش کیانی مگو، اختیری
 بسی پهلوان پاسداران او
 به خرگاه رستم ستون بر ستون
 ز جنگاوران گر پرسی شمار
 کنون این تو و عزم فردای تو

یکی نامه از قولِ رستم نهاد
 که در چشمِ رستم عرب شد حقیر
 به یک نامه‌ی تلخِ زرین کلام

روانشاد فردوسی خوش نهاد
 که بعد از چنان گفتگو با سفیر
 چنین داد سویی برادر پیام



نامه رستم به برادرش از زبان فردوسی

یکی نامه سوی برادر به درد
نخست آفرین کرد بر کردگار
دگر گفت کز گردش آسمان
گنجهکارتر در زمانه منم
که این خانه از پادشاهی تهیست
ز چارم همی بنگرد آفتاب
ز بهرام و زهره است ما را گزند
همان تیر و کیوان برابر شدست
چنین است و کاری بزرگست پیش
همه بودنِی ها بینم همی
بر ایرانیان زار و گریان شدم
دریغ آن سر و تاج و آن تخت و داد
کزین پس شکست آید از تازیان
نداند کسی رازِ گردان سپهر
چو نامه بخوانی خرد را مران

نشت و سخن ها همه یاد کرد
کزو دید نیک و بد روزگار
پژوهنده مردم شود بدگمان
از ایـرا گرفتار اهریمنم
نه هنگام فیروزی و فرهیست
کزین جنگ ما را بد آید شتاب
ن شاید گذشتن ز چرخ بلند
عطارِ د به برج دو پیکر شدست
همی سیر گردد دل از جان خویش
وزو خاموشی برگزینم همی
ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ آن بزرگی و قهر و نژاد
ستاره نگرود مگر بر زیان
که جز گونه گشت است بر ما به مهر
بپرداز و بر ساز با مهتران

همه گرد کن خواسته هر چه هست
 همی تاز تا آذر آبادگان
 همیدون گله هر چه داری ز اسپ
 ز زابلستان هم ز ایران سپاه
 بدار و بپوش و بیارای مهر
 کزو شادمانیم وزو با نهیب
 سخن هر چه گفتم به مادر بگوی
 درودش ده از ما و بسیار پند
 همیشه به یزدان پرستی گرای
 که آمد به تنگ اندرون روزگار
 تو با هر که از دوده‌ی ما بود
 همه پیش یزدان نیایش کنی
 بکوشید و بخشنده باشید نیز
 که من با سپاهی به سختی درم
 چو گیتی بود تنگ بر شهریار
 به کوشش مکن هیچ سستی به کار
 تو پیروز باش و جهاندار باش
 چو با تخت ، منبر برابر شود
 به گردد این رنج های دراز
 نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر
 چو روز اندر آید به روز دراز
 پوشند ازیشان گروهی سیاه
 نه تخت و نه تاج و نه زریه کفش
 برنجد یکی دیگری برخورد
 شب آید یکی چشم رخشان کند

پرستنده و جام های نشست
 به جای بزرگان و آزادگان
 بر سوی گنجور آذرگشسپ
 هر آنکس که آیند زنهارخواه
 نگه کن بدین گرد گردان سپهر
 زمانی فراز و زمانی نشیب
 نبیند همانا مرا نیز روی
 بده تا نباشد به گیتی نژند
 برداز دل زین سپنجی سرای
 نبیند مرا زین سپس شهریار
 اگر پیر اگر مرد برنا بود
 شب تیره او را ستایش کنی
 ز خوردن به فردا ممانید چیز
 به رنج و غم و شور بختی درم
 تو گنج و تن و جان گرامی مدار
 به گیتی جز او نیست پروردگار
 ز بهر تن شه به تیمار باش
 همه نام بوبکر و عمر شود
 شود ناسزا شاه گردن فراز
 ز آخر همه تازیان راست بهر
 نشیب دراز است پیش فراز
 ز دیا نهند از بر سر کلاه
 نه گوهر نه افسر نه بر سر درفش
 به داد و به بخشش کسی ننگرد
 نهفته کسی را خروشان کند

ز پیمان بگردند و از راستی
 پیاده شود مردم جنگجوی
 کشاورز جنگی شود بی هنر
 رباید همی این از آن ، آن از این
 نهان بتر از آشکارا شود
 بد اندیش گردد پسر بر پدر
 شود بندهی بی هنر شهریار
 به گیتی کسی را نمآند وفا
 ز ایران و از ترک وز تازیان
 نه دهقان نه ترک و نه تازی بود
 همه گنج ها زیر دامن نهند
 بود دانشمند و زاهد به نام
 چنان فاش گردد غم و رنج و شور
 نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام
 پدر با پسر کین سیم آورد
 زیان کسان از پی سود خویش
 نباشد بهار از زمستان پدید
 چو بسیار ازین دابستان بگذرد
 بریزند خون از پی خواسته
 دل من پر از خون شد و روی زرد
 که تا من شدم پهلوان از میان
 مرا تیر و پیکان آهن گذار
 همان تیغ کز گردن پیل و شیر
 بُرد همی پوست بر تازیان
 ز راز سپهری کس آگاه نیست

گرامی شود کژی و کاستی
 سواری که لاف آرد و گفتگوی
 نژاد و گهر کمتر آید به بر
 ز نفرین ندانند باز آفرین
 دل شاهشان سنگ خارا شود
 پدر همچنین بر پسر چاره گر
 نژاد و بزرگی نیاید به کار
 روان و زبان ها شود پیر جفا
 نژادی پدید آید اندر میان
 سخن ها به کردار بازی بود
 بمیرند و کوشش به دشمن دهند
 بکوشد ازین تاکه آید به دام
 که شادی به هنگام بهرام گور
 همه چاره و تنبل و ساز دام
 خورش کشک و پوشش کلیم آورد
 بجویند و دین اندر آرند پیش
 نیارند هنگام رامش نبید
 کسی سوی آزادگان ننگرد
 شود روزگار مهان کاسته
 دهان خشک و لب ها شده لاژورد
 چنین تیره شد بخت ساسانیان
 همی بر برهنه نیاید به کار
 نگشتی به زخم اندر آورد سیر
 ز دانش زیان آمدم بر زیان
 ندانند کین رنج کوتاه نیست

چو نامه به مهر اندر آورد گفت که پیونده را آفرین باد جفت
که این نامه نـزـدِ برادر بـرـد بگوید جز این هر چه اندر خورد

من این نامه اینجا گرفتم به کار که گیری تو درسی از این روزگار
که گفت آن خردمند ، ده قرن پیش نشان ها که دیدیم با چشم خویش
نشان ها ز مکر و دروغ و گزاف نشان ها که در زهد و تقوی به لاف
به ما درس تاریخ ، آن را بگفت که فردوسی از هوش خود می شنفت



دومین سفیر گفتگو در دربار ایران

که آسان نیفتد سپاهش به خاک
به رستم دگر باره پیغام داد
که از ما سفیری پذیرد به پیش
که حاجت نیفتد بر این کارزار
فرستاد سویِ مدائن پیام
پیام آوران را گشایند راه
که شه را سفیران توانند دید
برایِ سفیران گشودند راه
سپه دیده و آنکه به درگاه روند
عرب گونه راندند مرکوب را
نه آن خیمه ها برتر از یک حصیر
نه در هوششان نقش کفش و کلاه
ولی پرده ها بر نظرگاهشان
ببینند تا پایتخت و شکوه

به یک لحظه شد سعد اندیشناک
به فکری دگر ناگهان افتاد
که کسبِ اجازت کن از شاهِ خویش
مگر او دگر رأی آرَد به کار
پذیرفت رستم ز سعد آن کلام
که رخصت اگر آید از نزدِ شاه
ز درگاهِ شاهی اجازت رسید
به فرمانِ رستم ز قلبِ سپاه
که سویِ مدائن از این ره روند
سفیران ولی سخت بی اعتنا
نه در دیدشان صحنه ای چشم گیر
نه در گوششان های و هویِ سپاه
بس آربه ها بر سرِ راهشان
به سویِ مدائن روان آن گروه

نهادند پا را چو در تیسفون
 نه در چشمشان برقِ آن درگهی
 به آدابِ تازی به بانگِ سلام
 نه اینسان سفارت به آسانی است
 در اینجاست کآن امپراطورِ روم
 در اینجاست آن طاقِ گردونِ رواق
 ولی تازیان را در اینجا چه کار
 درایشان سخن یک کلام است و بس
 بر اسلام تسلیم گشتن به سر
 یکی طرفه تالارِ پُر احتشام
 به سوئی صفی از امیرانِ شاه
 به بالای تالار ، مسند نشین
 به هر در ستاده است یک پرده دار
 در این طرفه دربارِ پُر آرز و ناز
 پس از آن سلامی که با آن طنین
 شه و حاضران سخت در هم شدند
 پُرسید شه تند از حاضران
 به اینان نیاموختند از چه راه
 سپس گفت با ترجمان گفته ها
 مترجم سرگفت و گو را گشود
 تَمَجُّجُ کَنانِ قَصَّه را بازگفت
 دَمَادَم برآشفته شد یزدگرد
 به خود گفت اکنون چه بایدکنم؟

نگاهی نکردند بر یک ستون
 نه در ذهنشان نامِ شاهنشهی
 نهادند در درگه شاه ، گام
 که این درگه شاهِ ساسانی است
 به خواری گرفت آن سرانجامِ شوم
 که از دادِ نوشیروان بود طاق
 که بازند خود را از آن اعتبار
 که یک نقطه نتوان نهی پیش و پس
 و یا سر سپردن به تیغ و سپر
 که بر سینه ها ، دست ها زاحرام
 به سوئی ردیفِ دبیرانِ شاه
 صفِ موبدانِ بلند آستین
 که بر نیزه ها دستشان استوار
 که بر تخت ، یک شاه گردن فراز
 سفیران نشستند روی زمین
 به حیرت از آن خوی ، کم کم شدند
 کجایند آنان که تشریفبان
 که چون رفت باید به درگاه شاه؟
 به طرزی که گویند ، گو مَاجِرا
 شنید آنچه منظورِ اعراب بود
 در آن لحظه هائی که شه می شفت
 به حالی که خود را نمی کرد گرد
 به نامِ شهنشه چه شایدکنم؟

پذیرم از این قوم اگر این سخن
 از آنجا که این ملت سختگیر
 چه بهتر که نرمش نیارم به کار
 که یکدندگان سخت کُش می شوند
 به ناگه غرورِ شهبی بازیافت
 فغان زد، مترجم ز من گو جواب
 نبودید اگر در مقامِ سفیر
 همینجا سر از تن جدا می شدید
 سفیران شنیدند گفتارِ شاه
 شتابان نهادند پا را به پیش
 افق بند ابری سیه تر ز قیر
 پیامِ بدی داشتند اینرها
 که بر تیسفون نقشِ دیگر کشند
 مدائن چو بشکسته کشتی در آب
 که ساسانیان را سرآید زمان
 که بر هر که یک دوره ای داده اند
 به هنگامِ نوبت، زمان و زمین
 که یک مو ز قسمت نریزد به هم
 کنون ساقیِ قادسی باده ریز
 پس از هیجده ماه، گفت و شنود
 کمین بهره‌ای رستم خوش خیال
 عرب ترس ها داشت از این نبرد
 از اینسوی، رستم تحرک نداشت

یکی ملت آنکه بشورد به من؟
 از اندیشه‌ی خویش نایند زیر
 که در چشمشان نشکنم اعتبار
 ولی با خروشی خُمش می شوند
 صدایش ز هر سو فضا را شکافت
 که در بین ما پاره شد آن حجاب
 که در چشم ما این مقامی کبیر
 وزین زشتخوئی رها می شدید
 برفتند بیرون از آن بارگاه
 که گویند پاسخ به سردارِ خویش
 به روز و شبِ قادسی گشت چیر
 به شرحِ دگرگونیِ ماجرا
 کسانی که نقشِ مقدر کشند
 به غرقابیِ خود بگیرد شتاب
 رسد نوبتِ سطوتِ دیگران
 در سهم بندی چو بگشاده اند
 به امداد، بالا زنند آستین
 چو پیمانه ها پر شود دم به دم
 ولی در دلِ خون و جنگ و ستیز
 که هر لحظه اش بر خشونت فزود
 نبرد ایچ در نقشِ خود زین مجال
 از آن رو سرگفت و گو باز کرد
 که پا می توانست آنسو گذاشت

که مرز از فرات آن طرف تر چو بود	بهین سنگرش بود آنسوی رود
دگر گونه می گشت سود و زیان	تُهی می شد آنجاگر از تازیان
که ناپخته رستم به تدبیر هاست	ولی این هم از بحثِ تقدیر هاست
ز بس کرده با رومیان جنگ ها	ز سوی دگر لشگرش خسته پا
به جز قهر و بیداد ، یادی نداشت	ز پرویز هم یادِ شادی نداشت
دلِ رزمشان هر چه گوئی نبود	سپه را سرِ جنگجویی نبود
بر و بارِ خود را بینداخت راه	ستم های موبد ، منم های شاه
چه کس تا بیندد کنون بارِ خویش	بدان روح و احوال و این جنگِ پیش



جنگ قادسیه ، لشکر باد و کشته شدن رستم فرخزاد

سال چهاردهم هجری برابر سیزدهم خورشیدی و ۶۳۵ میلادی

شنیدیم آن راکه باید شنید
سرکُشت و کُشتار آغاز شد
دقایق به کار نوشتن فتاد
ولی تیغ هاشان به تازی کُشی
که ای مهر و مه بنگر اینسان نبرد
که چندین هزاری نشد روی هم
فزونتر نفر داشت درکارزار
که می بُرد جنگاوران سترگ
به هر سوی فرمانده جنگیان
درخشان سر پُر ز نازش همی
چو خورشید رخشنده می رفت پیش
غروری دگر در سواران او

سحرگاه بخت آزمائی رسید
سر حمله ها ، کم کم باز شد
زمان دفتر سهم بندی گشاد
در ایرانیان گرچه نا دلخوشی
سه روز و سه شب جنگ فریاد کرد
سپاه عرب بود بسیار کم
ولی لشکر رستم از صد هزار
وز آن برتر ارابه های بزرگ
سپهدار رستم به تختی روان
درفش کیان پشتتازش همی
درفش کیان با گهرهای خویش
به گردش دوان پاسداران او

در ایرانیان جامه بس رنگ رنگ
ولی حیف گل ها ، چو پَر پَر شدند
عرب را ولی جامه یکرنگ بود
چنان دست و سرها زمین ریختند
ز هرگون سلاحی در آن روزگار
عرب بود و یک قبضه شمشیر او
زره برتنان اندکسی در سپاه
سلاحی ولی تازه در تازیان
سلاحی که ایمان آن قوم بود
سلاحی که در مرگ یا زندگی
سلاح تنعم به ملک جهان
بماند اگر ، سفره رنگین خورشید
اگر کُشته گردند یا کس کُشدند
ولیکن در ایرانیان این سلاح
دو اقبال بد باز هم روی کرد
یکی آن که جمعی از ایرانیان
دگر آنکه قهر طبیعت رسید
یکی کوه شن شد ز صحرا بلند
نه اسب و نه انسان نه اشتر نه پیل
ز شن ها چنان چشم ها کور شد
عرب در پی لشکر پاگریز
دریغا بر ایرانی تیره بخت
دگر فن جنگی که در تازیان

بدل شد به گلزار ، میدان جنگ
به صد رنگ در خون شناور شدند
ز پشم شتر چون هماهنگ بود
که برگردن هم بیاویختند
در ایرانیان بود در کارزار
گاهی هم کمان و کمی تیر او
که با اسب یا اشتری سربراه
که یک جو نه او را در ایران نشان
که هر دم به نیرویشان می فرزد
به آنان بیخشید پابندی
سلاح تفرج به باغ چنان
بمیرند اگر ، جایشان در بهشت
به باغ بهشت برین سرخوشند
نبود و نیاورد جانی فلاح
بر ایرانیان گاه بُرد نبرد
پیوست بر لشکر تازیان
یکی تند بادی بیآمد پدید
به چشمان ایرانیان پرفکند
نرسد از چنان فتنه ی بی بدیل
که لشکر به پَسگرد مجبور شد
بر آنان نهادند شمشیر تیز
که نزد دشمن ، از باد بگریخت سخت
که آموخت درسش ز ایرانیان

چو پیلانِ جنگی فتادند راه
گروهی سوارانِ شمشیر تیز
به خرطومِ پیلانِ غُرّان و مست
از این حمله پیلان به وحشت دچار
ز پیلان چنین بازگشتِ مهیب
پریشانی لشگر از خاک و باد
گریزنده پیلان سر در سپاه
به تازی، ظفر باد آورده شد
از آن بادِ بی‌رحم و طوفانِ خاک
یکی ز آن کسان، رستمِ گرد بود
در آشوبِ لشگر پریشان شدن
به شمشیر، صد پاره شد جانِ او
درفشِ کیانی به زیرِ اوفتاد
گهرهایِ او چونکه شد چشم‌گیر
گهرِ بر، بهشتِ جهانی گرفت
گهرها کریمانه تقسیم‌گشت
پریشان شد از بختِ بد آن سپاه
ظفرمند تازی، چنان پُرکشید
ز مستحفظین جنگِ بیهوده بود
ولی جنگ و پیکارها درگرفت
به خود باخته مردمی از شکست
گرفت این ظفر آنچنان آبِ چشم
وز این سستِ پیکار، کاری نرفت

به سویِ عرب‌ها ز ایران سپاه
که بسیار چابک به جنگ و گریز
بدان تیغ‌هاشان فکندند دست
به پَسگرد، جستند رو بر فرار
به لشگر در انداختِ ترسی عجیب
قدم شوم تر رو بر ایران نهاد
یکی وحشتِ دیگر انداخت راه
وز آن باد، ایران ز بُن برده شد
هزاران، هزاران جوان شد هلاک
که پیشین دَم از جنگ می‌برد سود
بدو حمله کردند بسیار تن
چنان شد که شد مرگِ درمانِ او
به چنگالِ اعرابِ چیرِ اوفتاد
دریدندش از هم بسانِ حصیر
همان نعمتِ آسمانی گرفت
کفِ مردِ صحرا پُر از سیم‌گشت
گریزان به هر سو فتادند راه
که تا پشتِ شهرِ مدائن رسید
که بختِ عرب، باد فرموده بود
قضا باز دستِ مُقدر گرفت
چه جز لرزشِ روح آرد به دست؟
که برچهره‌ها ریختِ خونابِ چشم
نشاطی نیامد، غباری نرفت

چو در لشگرِ خویشین ، سَعْد نیز ندید آن توان را به جنگ و ستیز
قدم در قراءِ مُجاورِ نهاد پیاپی در قلعه ها را گشاد



فرار یزدگرد و سقوط مدائن

سال شانزدهم هجری برابر پانزدهم خورشیدی و ۶۳۷ میلادی

رهاکرد آن کاخ و آن پایتخت
گهر بُرد و دست از مدائن کشید
گرفتند شه را به جان در میان
ز کُھسارِ زاگرس چو باید عبور
که گرد آورد تا سپاهی عظیم
به فرموده‌ی بختِ ناسازگار
کز آن بیشتر ها شود سر بزیر
دلایل کجا و حسابش کجاست؟
که آنسان بریزد به هم هست و نیست؟
که در چشم‌ها خاکِ کوری کشید؟
بدانسوی پُر نخلِ رودِ فرات؟
که بر کوهسارش فتد احتیاج؟

در این فرصت اما شه تیره بخت
نفایس بُرون از خزائن کشید
کسان و امیران و درباریان
که شاهنشاه از فتنه ماند به دور
به حُلوان^۱ رسیدند و شه شد مقیم
در این لحظه باز از بدِ روزگار
گرفتارِ طاعون شد ایرانِ پیر
ز اقبال یا جهل ، این رنج هاست؟
اگر بخت بد نیست ، آن باد چیست
چرا تند باد از مقابل وزید
نرفت از چه رستم به عزم ثبات
چرا شاه ایران رهاکرد تاج

۱ (رودخانه ای که از تخت گرا (طالق کسری) سرچشمه می‌گرفته و پس از گذشتن از کوه های باطالق (زاگرس) دشت زهاب و قصر شمرین را

مَشروب می‌ساخته است. احتمالاً همین رمْز آب امروزی است.

چو طوفان به دریا ، مگر ناخدا
 به خواری و نکبت اگر مُردنی
 چو شه پُشت پا بیند از بختِ خویش
 چرا موبدان آن ستم هاکنند
 قوانین چرا بندی آن سُنن
 چرا هر که با جان وطن پائیش
 از آنسو سرِ رشوه خواری بلند
 ز فحشا و دزدی پُرس و مگوی
 چنان شد که این قوم ، پُر بسته شد
 چنین ناروا ها به هم دست داد
 چو از تیسفون شاه آمد بُرون
 که ای شاه ، آن سایه های منم
 که پایانِ ساسانیان در تو بود
 کنون شاهِ سرگشته را جا نهیم
 ببینیم ، در آن دگرگونه حال
 ببینیم ، آن باغ های بهشت
 ببینیم ، فانوس های طلا
 ببینیم ، آن پرده ها با چه نقش
 ببینیم ، زایوانِ نوشیروان
 ببینیم ، در صدرِ تالار ها
 ببینیم ، جایِ قدم های باج
 ببینیم ، تصویرِ پرویز را

کند کشتی خریشتن را رها؟
 به عزّت چرا جان نه بسپردنی؟
 چه بهتر شود کُشته بر تختِ خویش
 که از دین جماعات حاشاکنند؟
 که موبد کُشد بانگ هرسو، که من؟
 ز موبد گِواهِ شناسائیش؟
 از اینسوی هر بی تبار ارجمند
 که ریزد ز الماس ها آبروی
 نه از غیر ، کز خویش بشکسته شد
 که بر خلقِ ایران شکست افتاد
 ستون ها خروشید در تیسفون
 به تالارِ بگذار در هر قدم
 تو را نیز بادی چنین آزمود
 به کاخِ انوشیروان پا نهیم
 چه نقشی زَنَد سایه های جلال
 خزانِش چه رنگ است در سرنوشت
 کنون با چه نورند در قصر ها
 به جا مانده از زرد و سرخ و بنفش
 چه زنگی طنین افکن از دودمان
 سفیرِ چه کشور به دیدار ها
 چو می آمد از روم بارِ خراج
 چو می کرد رهوار شبِ دیز^۱ را

(۱) اسب معروف خسرو پرویز.

بیینیم ، چنگِ نکیساً^۲ چه بود
 بیینیم ، فرشِ جواهر نگار
 ز گُزار و باغ و چمنزار و رود
 بیینیم ، در آن دَر و دَرگه‌ی
 بیینیم ، در تیسفون یاد ها
 که بر منِ نگاهی کن ای روزگار
 که من پا به دوشِ جهانی شدم
 به هر سویِ من چون نگاهی کنی
 چو در گوشِ من باد گفت این مقال
 که اعراب در پشتِ دیوارِ شهر
 ولی کس جلو بندِ آنان نبود
 به کاخی که دیروز پُر اقتدار
 یکی جُغد بر کاخ بنشسته بود
 فغان زد عرب ، با کُلنگت بیا
 بیا ای عرب ، وقتِ ویرانی است
 بیا ای عرب ، بشکن و پاره کن
 بیا ای عرب ، باغ مینوست این
 زر و زن فزون و گهرها فزون
 بین پرده هایِ جواهر نشان
 بین آن گران فرشِ الیاف زر

به هنگامه‌ی خسروانی^۳ سرود
 که گاه زمستان به نقشِ بهار
 در الماس ها چون درخشنده بود
 درخشیدنِ تاج و تختِ شهبی
 چه می گفت با زمزمِ باد ها
 سپس پای بر دوشِ من می گذار
 حکایت گزارِ شهبانی شدم
 نجیبانه یادی ز شاهی کنی
 ز نو رفتِ کلکم به سویِ جدال
 خروشنده بودند با بانگِ قهر
 به کاخِ مدائن نگهبان نبود
 به کاخی که امروز بی اعتبار
 کز آن مُرغوا گوشِ شب خسته بود
 کسی نیست ، باچوب و سنگت بیا
 که اقبال برگشته ایرانی است
 ببند و بسوزان و آواره کن
 ثمر هر چه زین باغ خواهی بچین
 گرین کن ز الماس ها گونه گون
 ظفر کرده تیغِ تو ، غافل ممان
 تو هستی کنون صاحبِ آن گهر

۲) نوازنده‌ی زیردست چنگ در بارگاه خسرو پرویز.

۳) نام لحنی از مصنفات باربد است. خسروانی تشری مسجع و مشتمل بر دعای خسرو بوده است و مطلقاً در آن نظم به کار نرفته و اگر لحن های باربد را سی و یک قطعه فرض کنیم ، سی و یکمین خسروانی خواهد بود.

چو غوغایِ آن جغد اینجا رسید
 ز سوئی همان پرده‌ی زرنگار
 کشیدند شمشیرها از میان
 مدائن شد آن روز، آن قتلِ عام
 خزائن چو در دستِ تازی فتاد
 به شب‌ها و روزان، چپاولگری
 نه زلزال و طوفان، نه آتشفشان
 مگر ز آنچه بر جای، کم می‌برند
 چرا جاهلان تا ظفرها کنند
 ز آباد بودن چه بد دیده‌اند
 پیامبر که خود بود، از آن تبار
 که من از عرب هستم اندر نسب
 عرب را چه پند از رسولِ خدا
 ببخشود بر دشمنِ بُت پرست
 بگفتا شود اَمَنگه خانهاش
 عرب با مدائن ولیکن چه کرد
 بر این رسم و ره، نامِ دین را نهاد
 چو سر می‌برند و چو زر می‌برند

خروشِ عرب پرده‌ها را درید
 ز سوئی عفافِ زنِ پرده‌دار
 نهادند بر فرقِ پیر و جوان
 که شرحش به صدها سخن ناتمام
 کهن مه‌دِ تاریخ را بُرد باد
 به گفتار ناید چنین سرسری
 کند آن چه کردند آن تازیان
 ز ویرانگری تا به دست آورند؟
 به ویرانگری فتنه بر پاکنند؟
 که ویران شدن را پسندیده‌اند؟
 چنین عزّتِ خویش، کرد آشکار
 ولیکن ز من نیست قومِ عرب
 که بر شهر مگه چو بنهاد پا
 نه تنها، به سُفیان^۴ نیازید دست
 به هر بُرده راهی به کاشانه‌اش
 به شهری که بیرون ز دشتِ بُرد؟
 قدم تاگذارَد به جنگِ جهاد
 چرا نامِ دین را به پیش آورند؟



۴) ابوسفیان بزرگ دودمان بنی‌امیه است که همیشه در مقابل رسول خدا به دشمنی برخاست و از هیچ آزاری به مسلمین دریغ نورزید.

جنگ جَلولا و حُلوان

سال شانزدهم هجری برابر پانزدهم خورشیدی و ۶۳۷ میلادی

کنون باز پیچم به پیشین سخن	بدان بستن و کشتن و سوختن
سقوطِ مدائن چنان پُر ز درد	که ایران ، کمر راست دیگر نکرد
کجا یزدگرد سیه بخت بود	چو آواره از تحت و پاتخت بود؟
به کوه جَلولا و حُلوان چه داشت	که نامش توانیم لشگر گذاشت؟
به هر حال شه در پی راه بود	سیه نامه آخر یکی شاه بود
پی باز بگرفتن تختِ خویش	سوی هرکسی دست آورد پیش
جریر و کسانش به دنبال او	تجسس گرفتند بر حال او
رسید از جَلولا و حُلوان خبر	که شه دارد اکنون در آنجا مقرر
جریر و کسان دست در تیغ تیز	رساندند خود را بدان خوش گریز
ز گردان کمی شاه ، لشگر گرفت	به کُھسارِ پاطاق ^۲ ، سنگر گرفت
پس از جنگ ها در پسِ سنگ ها	عرب گرچه نشناسد این جنگ ها
بیچید در کوه ها ، های و هوی	عرب نعره ها می کشید از گلوی
تو گفتی پی انتقام آمده است	که با یک چنین ازدحام آمده است

۱ (دهی است در یک منزلی خانتون و نزدیک بغداد که میدان جنگ ایران و اعراب بوده است.

۲ (ناحیه ای در نزدیکی سرپل ذهاب که دارای یک طاق سنگی در سینه ی کوه است و گویا محلِ راهداران ساسانیان بوده است.

تو گفتی که از کشورِ خویشستن
 تو گفتی که در خاکِ اجدادِ خویش
 در آن خانه کو بی در و پیکر است
 هر اندازه شه با سپه پا فشرد
 که ایرانیان، چشم بر خاکِ و خشت
 تزلزل کجا، شورِ ایمان کجا؟
 شه آشفته بود و پریشان گریخت
 عرب در همین جنگِ بیرون زدشت
 فرود آمد از دامنِ کوهسار
 بلد های همراهِ ایرانیش
 گریزنده ایرانی از ظلم ها
 چوتازی به تکریت^۳ و موصل^۴ رسید
 ولی کشوری کو شه از دست داد
 در ایران چو شاهی، به بازی رسید
 ز گنجِ مدائن سپاهِ عرب
 در ایران کنون گنجِ دنیایشان
 چو گنجینه ها آمد از هر کران

بُرون می کند دسته ی راهزن
 ز غربت قدم را نهاده است پیش
 بدین گونه بیگانه زور آور است
 در آن جنگ راهی به جایی نبرد
 ولی چشم تازی به سوی بهشت
 عرب در کجا بود و ایران کجا؟
 ز حُلوان به سوی صفاهان گریخت
 ز دیواره ی کوه زاگرس گذشت
 سر آورد آنگه درونِ حصار
 خوش آواز کرد آن رجز خوانیش
 عرب را به هر سوی شد رهنما
 به کرمانشهان لشگرش پُر کشید
 در اول نفس روحش از پا افتاد
 ظفر ها پایی به تازی رسید
 شد از هر قبیلی فزون روز و شب
 بسی تند تر شد قدم هایشان
 کمی کاست شد غارتِ کاروان

۶۶۲

۳ (شهری بین بغداد و موصل در ۳۲ فرسنگی بغداد است.

۴ (یکی از شهرهای شمالی عراق می باشد که در کناره ی غربی رودخانه ی دجله و نزدیکی خرابه های نینوا واقع گردیده است.

مُغیره در اهواز ، ابوموسیٰ اشعری و حکومت بصره

به اهواز و آن خطّه بنهاد پای خوش آمد به وی گفت با جست و خیز بیا و بیاور کُلاه هم ، بیا برهنه تنم گشته اینسان کباب نشد سهمم از نیشکر غیر کاه بیا تا رسانی مرا ، سوی چشم نه چون موبدان با غرامات و زور که با من کنی یکدلی ای عرب مرا دادجو ، روی دامن تو که بُردش ظفرها به سوی هوس	مُغیره^۱ به عنوان کشور گشای یکایک دهاقین اهواز نیز کزین پس توئی داد خواهم ، بیا که بی سایان زیر این آفتاب که ز اهواز و کارون به صد سوز آه تو با قسط و عدلی ، قدم روی چشم که اسلام تو با بهشت است و حور از آن این نجات از تو دارم طلب فکنده است غوغای ایمان تو مُغیره چنان مست شد آن نفّس
---	---

* * * * *

(۱) یکی از بزرگان طوایف عرب که از طرف حاکم بصره مأمور فتح خوزستان شد.

عُمَر چون عدولِ مُغیره شنید
روان کرد بوموسی اَشْعَری^۲
ابوموسی آنکه پس از چند جنگ
به دروازه‌ی شوشتر چون رسید
از آنجا که در شوشتر حکمران
ابوموسی آنکه چو شد رو به رو
عُمَر را خبردار از آن مرد کرد
به عَمَّار یاسر^۳ که در کوفه بود
پس پشْتوانی رَوَد شوشتر
ولی هُرْمُزان کم دلیری نبود
شب و روز جنگید پُشتِ حصار
به فرمان فُزون داشت جنگاوران
جوانانِ پُردل به هنگامِ شب
عرب ها از آنان به جان آمدند
چو دیدند فرماندهانِ عرب
سوی خدعه پا را نهادند پیش
که جایز به جنگ است ، حیلتگری
کسی را گزیدند از آن میان

از آن خطّه اش زود بیرون کشید
به بصره برایِ حکومتگری
به شوش و به رامهرمز افکند چنگ
ره رخنه ای بر حصارش ندید
دلاور یلی بود چون هُرْمُزان^۴
به یک آهنین پنجه مردی چنو
که اینجا بلند است کارِ نبرد
عُمَر گفت با لشگرش هر چه زود
که بوموسی آید بُرون از خطر
که پوشال گون ، سر بُرد زیرِ دود
بکُشت از عرب ها به جنگ و فرار
دلیرانِ بگذشته از مال و جان
به هر خیمه کُشتند صد ها عرب
ز فرسودگی بر زبان آمدند
که این است فرجامشان روز و شب
رسیدند آخر به فرهنگِ خویش
که مکاری است و ظفر آوری
که آید به کار از خیانتگران

(۲) اصل او از اشعر بمن و از صحابه‌ی حضرت رسول (ص) است. در زمان عُمَر والی بصره شد و فتوحاتی در مغرب ایران کرد.

(۳) سردار ایرانی و حاکم شوشتر.

(۴) بزرگی از قبایل عرب که از صحابه‌ی حضرت رسول (ص) بود.

اولین خیانت

نخستین خیانت در این بوم و بر
ز ديلم سیه چرده ای در سپاه
ز نامش نشانی به تاریخ نیست
هماهنگِ شیرویه نامی نهان
امان خواست ز اسلام بر جانِ خویش
عرب را مددکرد و شد رهنمای
دژِ هُرمُزان بر سرِ راه بود
ز ابلیسِ روحش چو فرمان گرفت
پسِ دژِ چو سربازِ زخمی فتاد
بسی ناله کرد و فغان برکشید
کنارِ درِ قلعه افتاده بسود
ز تن پوش دیدند ، ایرانی است
چو از عرق میهن به جوش آمدند
درِ دژ گشودند ، کآید درون

چنین رفت در قلعه‌ی شوشتر
در انداخت ایرانیان را به چاه
همان به ندانیم آن نام چیست
به سوی سپاهِ عرب شد روان
زُدود از نظر نامِ ایرانِ خویش
شد از هر دری با عرب پا به پای
وطن سوز زاسرارش آگاه بود
همان نقشِ سربازِ ایران گرفت
که آیند ایرانیانش به داد
نگهبانِ دژ ناله ها را شنید
توگفتی که از کف رمق داده بود
که در حالِ نزع و پریشانی است
به همراهیش در خروش آمدند
پریشیده سربازِ غلطان به خون

که ناگاه ، رو به ز جا برجهید	به بانگِ عرب جو ، صدا برکشید
ز هر گوشه ای از کمینگه جهان ^۱	به دژ حمله ها آمد از تازیان
به یک لحظه دژ صحنه ی جنگ گشت	نخستین خیانت به خون رنگ گشت
سرگُشت و کُشتار آغاز شد	در و بام دژ جملگی باز شد
خروشِ عرب از بُرون و درون	خبر داد از حمله ها گونه گون
صدایِ زنان بود زاری کنان	به گاهِ تجاوز به ناموسشان
ز طفلانِ معصوم در زیر تیغ	به هر گوشه پیچید فریاد و جیغ



۱) در حال جهیدن و پریدن.

تسلییم شدن و رفتن هُرمُزان به حضور عُمَر

سال شانزدهم هجری برابر پانزدهم خورشیدی و ۶۳۷ میلادی

از این گونه رفتار ها هُرمُزان
به خود گفت مردانگی چونکه نیست
رَوم تا که زنجیر بر ما نهند
گروهی پذیرفت راهی چنین
گروهی دگر در نهانگاه خویش
امان خواست از تازیان هُرمُزان
یکی جامه‌ی زر نشان بر تنش
میان را به زرین کمر بسته بود
به سر زینتش تاج پُرگوهری
بر و دوش و گیسوی مشکین او
به جاه و نمودی چنین پُرغرور
عُمَر در یکی مسجد و بر حصیر
چو در هُرمُزان آن تجمّل بدید
بفرمود دادند پیراهنش

به تنگ آمد از شیوه‌ی تازیان
مراد من از یک چنین جنگ چیست؟
که این کودکان و زنان وارهند
اگرچه نبود افتخار آفرین
ره خودکشی را گرفتند پیش
به سوی عُمَر بعد از آن شد روان
به صد نقش زردوز پیراهنش
گهرها به زره‌اش پیوسته بود
حکایتگر شاهی و افسری
نشانی ز دنیای رنگین او
پذیرفت او را عُمَر در حضور
به امر خلافت ولی دست چیر
برونش از آن جامه ها برکشید
که تنها هم او پوششی بر تنش

عُمَر گفت ، این است مقدارتان
 به گفتار ، واشد لبِ هُرْمُزان
 چو در جاهلیّت شما با خدا
 کنون چون خدا را شناسا شدید
 سپس خواست آبی بیارند پیش
 چو آبی به ظرفِ سفالین گرفت
 به سوی عُمَر چشم ها را فکند
 که امرم به کُشتن دهی تشنه لب
 که تا من ننوشیده‌ام آب را
 عُمَر گفت ، ای گبرِ زرینه پوش
 به ناگه سفالین فتاد و شکست
 بگفتا ضمانت گرفتم به جان
 نوشیدم آن آب و ماندم به پا
 عُمَر گفت تضمینِ قولم بجاست
 مُسلمان بشد ظاهراً هُرْمُزان
 چنین گفت آن لحظه شخصِ عُمَر
 که ما را ظفر هیچ باور نبود
 خدا از شما روی برگشته داشت
 از این داستان ، حال چون بگذریم
 به دنبالِ مغلوبِ شوشتر
 چوخائن به دوش آن شب این ننگ بُرد
 چنین تازیان خدعه ها داشتند
 در ایرانِ دلساده حیل‌گیری

خدا چون فراموش در کارتان
 که درسی خوش آموختم در جهان
 نبودید ، بودیم ما بر شما
 مسلط چنین بر سرِ ما شدید
 که خامش کند تشنگی هایِ خویش
 به لب لرز لرزان و مسکین گرفت
 بدو گفت ترسم منِ مستمند
 ضمانت بده ای امیرِ عرب
 به قتلِ منّت دل نگرده رضا
 ضمانت تو را دادم ، آبت بنوش
 به روی زمینِ هُرْمُزان خوش نشست
 که نوشیدنِ آب بود آن ضمان
 به قولِ تو باید بمانم به جا
 تو را بعد از این زنده ماندن رواست
 که با جانِ خود کرد آن امتحان
 به قولِ تواریخ بس معتبر
 به ایرانِ ساسانی آنهم چه زود
 که ما را چنین بر شما برگماشت
 به دنبالِ تاریخ روی آوریم
 که تازی شد از خدعه پیروزگر
 ابوموسی اشعری جنگ بُرد
 که هر گوشه یک میوه می کاشتند
 ندیده است تاریخ جنگ آوری

که جز ما به ما حمله آغاز کرد
 به هنگام شادی اگر سرخوشیم
 بر این سیرت آنکه به روز شکست
 که خود تیغ مردم کُشانش شویم
 که خود در سپاهش پناه آوریم
 که چون مزرع فکرش آمد به بار
 در این مُلک زین صحنه ها بارهاست
 از این نکته مقصود من پند نیست
 که پایان هر داستانی سخن
 که این داستان ها نه افسانه است
 پس از فتح اعراب ، بس خامه ها
 نوشتند و گفتند و گریان شدند
 چه پستونشینان که با قلب ریش
 که در دفتری با اشارات گنگ
 که ظلم فلان کس چنین بوده است
 سخن ها ز تازی نه آن بازی است
 در این دوره سیلاب رنج است و درد
 در این دوره مکر و دروغ است و رنگ
 در این دوره قدرت به تزویر هاست
 نه مردی به مردی ، نه رزم آوری است

ره فتح بیگانه را باز کرد؟
 به روز حوادث برادر کُشیم
 ظفرمند با ما کند بند و بست
 به فرمان غارت ، زبانش شویم
 ز هر سو به گردش سپاه آوریم
 گلوگاه ما را ببندد به دار
 که تاریخ ، تکرار تکرار هاست
 مرا خامه ی آن خردمند نیست
 پیچم به اندرزه های کهن
 نه از گفت دهقان فرزانه است
 نوشتند هرگونه غمنامه ها
 کسانی که آئینه گردان شدند
 قلم را کشیدند در چشم خویش
 نویسند چندین عسارات گنگ
 ولی جمله با نام دین بوده است
 که با خنده گوئیم از تازی است
 نه گرز است و میدان و بازوی مرد
 نه آن پهلوانان میدان جنگ
 پس پرده ی خدعه شمشیر هاست
 اشارات زین پس به حیل‌تگری است

جنگ نهاوند (فتح الفتوح)

سال بیست و یک هجری برابر بیست خورشیدی و ۶۴۱ میلادی

دگر ای قلم زمین بیان بساز گرد
بین یزدگرد پریشان کجاست؟
هنوزش چو گنجینه در دست بود
یکی گفت شاهها ، فلان زر بده
یکی گفت شاهها ، فلان کارکن
یکی گفت شاهها ، به من گوش دار
یکی گفت شاهها ، ره از من بجوی
یکی گفت شاهها ، مرا میرکن
ز شه گیج کن های دل سوی گنج
به هر حال شه از قراء و بلاد
که در شرق ایران نهد پایگاه
به فرمانش آمد سپاهی گران
سپاهی که دل بر زر و سیم بست
عرب گر زر و سیم را وعده داد

سوی قصه ی تازیان باز گرد
سپاهش به خاک سپاهان کجاست؟
به نزدش رجزخوان سر مست بود
که من لشگر آرم از آن چند ده
که من برکنم تازیان را ز بن
که بس دیده ام صحنه ی کارزار
که در روم بودم چنان جنگجوی
سپس تکیه بر اسب و شمشیر کن
تو خود حال آشفته شه را بسنج
یکی لشگر تازه ترتیب داد
پیا سازد از نو مگر تخت و گاه
گرفتند بس سیم و زر ، این و آن
نبیند سرانجام غیر از شکست
قرارش به فتحی و غارت نهاد

پذیرفت در جنگ ، آن رنج ها
ولی مزدگیرانِ ناکرده جنگ
امیرانِ خوش یال و کوبال نیز
خصوص آنکه در کشوری اعتقاد
درخشان هنر هایِ میرانِ بزم
چنین لشگری شد فراهم به شاه
سر جمله رو بر نهادند بود
سپاهی چو دریایِ جوشان ز موج
نفرها به شه جمله چشمانشان
در اهواز یاسر خبر چون شفت
که با یزدگرد است سنگین سپاه
عمر مصلحت را دگرگونه دید
چو حاجت به فرماندهی خیره داشت
سپس بر جریر و مغیره نوشت
کنون آسمانِ نهادند را
که هر قطره از بارش دم به دم
که هر موج سیلش به ویرانگری
که هر زنگِ شومش به بُرجِ زمان
که این است آن کشورِ داریوش
که از روم و یونان منم باجگیر
ز من بود جامِ جهان بینِ جم
ز من بود کز پلّهی تختگاه
که هر صف نماینده‌ی کشوری

که با فتح آرد به کف گنج ها
به روزِ نبردند ، باری ز ننگ
بجویند از پیش ، راه گریز
شود دود و جایش نشیند فساد
گریزندگی هاست در روزِ رزم
ز هر سوی چون رود افتاد راه
که آنجا شود آخرین شعله ، دود
که هرگون لباسی نشانی به فوج
ولی سست ایمان ، امیرانشان
به گوشِ عمر با نوشتار گفت
بده رخصتم تا نهم رو به راه
بر این امر ، دیگر کسان را گزید
به ابنِ مقرر^۱ مهم وا گذاشت
که همه شوندش به سوی بهشت
پوشانده ابری پر از رنج ها
به هر سوی ایران برد سیلِ غم
زند قرن ها زنگِ شوم اختی
رساند پیامی به استارگان
که با نخوت از فارس می زد خروش
منم تاج بخش و منم تاجگیر
ز من شد درخشنده آئینِ جم
اسیران به زنجیر تا قصر شاه
به در بار ایران ، خراج آوری

۱) نعمان ابن مقرر که به فرمان عمر مأمور جنگ با یزدگرد شد و در جنگ هارند هلاک گردید.

ز من نقشِ رستم شد آئینه دار
 که شاپور با تخت و تاج و رسوم
 ز سویِ دگر در سپهرِ بلند
 خروشی دگر با یکی آذرخش
 طنین بست کاین خاکِ آن خسرو است
 بین طاقِ بستان^۲ و شب‌دیزِ او
 بین آن نقوشِ پُر از اهتراز
 بین نقشِ پُر هیبتِ اردشیر
 و زآنسو به کُهِ پایهِ بیستون^۳
 بین لوحه‌ی داریوشِ کبیر
 به هر حال از آن ابر فریادها
 که جنگِ نه‌اوند چون بگریه
 که ایران از آن جنگ شد بر دو نیم
 به نیمی دگر ماند ویرانه‌ای
 زمان اشکریزان در آن نیمه راه
 که لشگر به امرش زَند دل به جنگ
 صدایِ سُمِ اسب‌هایِ عرب
 سپاهِ سیه بختِ ایرانِ پیر
 به ترس از شبیخون صف آرا شدند

به تصویرگردانی از روزگار
 به خاکش فند امپراطورِ روم
 ز ابری که چشمِ نه‌اوند بند
 کشانید، کهسارها را به نقش
 که نامش به تاریخِ پُر پرتو است
 نهان در زره‌گشته پرویزِ او
 که خسرو کمانکش به جنگِ گراز
 که چترِ سرش نورِ مهرِ منیر
 بین نقشِ دنیایِ پُر آزمون
 در آنجا که بنشسته خود بر سریر
 پراکند هر گوشه‌ای بادها
 هخامنشیان هم به یاد آورید
 به یک نیم رفت آن شکوهِ عظیم
 که هر گوشه اش دستِ دیوانه‌ای
 که فیروزان^۴ آمد به فرمانِ شاه
 چه در سنگلاخِ آرد آن پایِ لنگ
 سگان را خروشانند یک نیمه شب
 به سگ بانگ برخاست شبگاهِ دیر
 در افواجِ خود پای برجا شدند

۲) در اصل طاق و سَن که به زبان کُردی به معنای طاق بر سنگ است. یکی از حجاری‌های شگفت‌انگیز زمان ساسانیان است که در دامنه‌ی کوهی در حومه‌ی شهرستان کرمانشاه قرار دارد.

۳) کوهی در ۳۰ کیلومتری کرمانشاه که نقش داریوش کبیر و کبیسه‌ی بی‌نظم او بر آن به یادگار مانده است.

۴) یا پیروزان از سرداران یزدگرد ساسانی. در جنگ اعراب با ایرانیان، یزدگرد این مرد سالجورده را به فرماندهی کُل سپاه منصوب نمود. وی در نهاوند با اعراب به مقابله پرداخت و پس از جنگی سخت، به اسارت درآمد و کشته شد.

ولیکن در آن لرزشِ دست و پا
 که ای خفته بیگاه ، بیدار شو
 زمان چرخشِ دیگری خورده است
 گه بستنِ سد به سیلاب ها
 عرب آمد از گرم دشتِ حجاز
 مگو این قدر این و آن بوده ایم
 کنون دست بگشای تاکیستی
 زر از شه‌گرفتی که در روزِ جنگ
 بُرون آ از آن کسوتِ پُر یراق
 کنون نوبت آمد به پاسِ وطن
 عرب ناشناس و تو در خاکِ خویش
 که از غیر دلسوزتر خویشِ توست
 نگویم ز آئینِ نو رو پییچ
 صدایِ قدم هایِ دشمن شنو
 که هر دشمنی چون بگیرد ظفر
 از اوّل ، در از رویِ دشمن ببند
 ز فیروزان احوال اکنون مجوی
 که همراهِ رستم به فرماندهی
 ولیکن به بادی ز میدانِ گریخت
 هر اندازه رستم صدا برکشید
 کنون یک چنین مرد آید به جنگ
 همان مرد از قادسی در گریز
 چو از قادسی هفت سالی گذشت
 نه‌اوند پا را به میدان نهاد

سقوطِ مدائن زَنَد زنگ ها
 که ای مست و مغرور ، هشیار شو
 غلامِ تو را آب جو بُرده است
 تو بودی در آن پرده‌ی خواب ها
 که آرد به یادت نشیب و فراز
 به قدرت چنین و چنان بوده ایم
 پدر هرچه بودت، تو خود چیستی؟
 کُشی خصم را در خمِ پالهنک
 به دور افکن از خویش آن طمطراق
 هنرها نمایان کن از خویشتن
 به کار آور آن هوش و ادراکِ خویش
 هر اندازه گوئی بد اندیشِ توست
 ولیکن وطن را مگو هیچ ، هیچ
 ز ناموسِ خود بانگِ شیون شنو
 به جز قتل و غارت ندارد هنر
 سپس گو تبارِ من است ارجمند
 که در قادسی ماند از او گفتگوی
 سری داشت در کارِ ساماندهی
 چنان شد که لشکر بدانسان گریخت
 گریزنده ای پشتِ سر را ندید
 مددکارِ شه تا شود روزِ تنگ
 به مردانگی بُرد رو بر ستیز
 که آواره شه بود در کوه و دشت
 که نام چنانان روز نابود باد

زمان زد به ساسانیان پوزخند
صدای سم اسب ها با عبور
سپه زین طرف سخت آماده بود
سپاه عرب از سه سو پَرگشاد
دگر این عرب چهرِ پیشین نداشت
زر و سیم غارت در این هفت سال
چو بر روم و بر شام هم دست یافت
عرب پای بر مرکبِ راهوار
زره پوش مردانِ فولاد خود
چنان از ظفر ها مسلط به خویش
یکی زین طرف غمگن و سر به زیر
یکی این طرف آرزو مرده ای
یکی زاسب افتاده روی زمین
دو نیرویِ روحی ، چنین پَر تضاد
عرب را چو آن پای لنگی نبود
چنان بی امان حمله آغاز کرد
عرب از سه سو نقشِ سیلاب داشت
ز بالا کسی گر نظر می گشود
در اطرافِ گرداب ، گرد و غبار
چه می خواست این سرکش از جانِ ما
چه می گفت این پاره پوشِ حجاز
سه روز و سه شب جنگِ خونبارمان
همان مردم رفته در پالهنک
هم آنان پدر هایِ ما بوده اند

به تاریخ نو شد ، چو شیرازه بند
سحرگاه نزدیک تر شد ز دور
به خود قدرتِ حمله را داده بود
چو آرایشِ حمله ای سخت داد
دگر پاره پوشانِ مسکین نداشت
رسانید دستش به مال و منال
ز شوقِ بهشتِ جهان رو نتافت
دگر او نه آن مردِ اشتر سوار
که هریک به مرکبِ یلِ خوش نمود
که سرمستِ هر جنگ و پاشان به پیش
یکی ز آن طرف خوشدل و کامگیر
یکی آن طرف کامِ دل بُرده ای
یکی نو رکابش غرور آفرین
نمایش به جنگِ نهادند داد
نیازش به اختصارِ جنگی نبود
که هر موری از ترس پرواز کرد
میادین همان حکمِ گرداب داشت
به چشمش نقوشی ز گرداب بود
زمین را به چشمِ زمان کرد تار
که در هاون انداخت ایرانِ ما؟
که در قلبِ این خاک شد تیز تاز؟
نشد هیچ سامانده کارمان
سه روز و سه شب کرد مردانه جنگ
که با خونِ خود ، خویش پالوده اند

به فیروزان ، از من بگو ای صبا
سه روز و سه شب جنگ‌ها کرده‌ای
شنیدم که لب تشنه جان داده‌ای
شنیدم چه کردند آن تازیان
که مام وطن در میان سپاه
به سرکوفت هرسوی با رود^۵ ، رود
مگر غیر تازی نژاد بشر
که هر کشور آرند در زیر بند
جوانمردی تازیان پس کجاست؟
در اقوام افزون ظفر بوده است
چنین ضجه می‌کرد مام وطن
چو جنگ نهانند پایان گرفت
عرب ز آن ظفر شد چنان شاد روح
به استخر^۶ شه زاصفهان رو نهاد
وز آنجا به مازندران روی کرد
ولی هرکجا رفت ، راهی نیافت
از آنسو عرب با غروری تمام
به نزدیکی ده سال بود آن صعود

که گشتی شهید وطن ، مرجبا
چه خوش دین خود را ادا کرده‌ای
تو حقا که سردار آزاده‌ای
به میدان کُشتار ایرانیان
میان جسد ها بیفتاد راه
که پور شهیدم ، گناهت چه بود؟
به چشمان تازی گناهی دگر
به مغلوب داغ موالی زنند
ز مردان چنین شیوه ای نارواست
ولی کس چنین قصه نشنوده است
که ای وای از این پس به ایران من
عرب آرزو را به دامن گرفت
که نامش نهادند ، فَتْحُ الْفُتُوح
سر بی سرانجام ، آنسو نهاد
مهیّا کند تا سپاه نبرد
به هر خانه جز دود آهی نیافت
دَمَادَم به هر شهر و ده زد لگام
که از قادسی جنگ ، بگذشته بود

۸۹۰

۵ (فرزند.

۶ (شهر بزرگی در شمال غربی مرودشت استان فارس که در زمان ساسانیان اعتبار داشته و قلعه‌ی مستحکم‌ی از آن باقی است. این شهر تا زمان اردشیر ، مسکن پادشاهان ایران بود. در بعضی از اخبار آمده که سلیمان بن داوود (ع) بامداد از طبریه حرکت می‌کرد و شامگاه بدانجا می‌رسید و در آنجا مسجدی معروف به مسجد سلیمان (ع) است. قومی از عوام ابران گمان برند که جم ، پادشاهی که قبل از ضحاک بوده همان سلیمان بن داوود (ع) است.

کُشته شدن عُمَر

سالِ بیست و سه هجری برابرِ بیست و دو خورشیدی و ۶۴۱ میلادی

یکی پارسیِ مردِ فیروز^۱ نام
ابولؤلؤ، آنگاه عنوان گرفت
عُمَر را چو ایران شکن دیده بود
در افکارِ سردارِ ایران بدید
یکی روز وقتِ نمازِ سحر
بر او ضربتِ خنجرِ زد ز پشت
از این وقعه مردم پریشان چنان
عُمَر دُومینِ مردِ اسلام بود
اگر چه در آن جنگ شد سختگیر
ز ما گر چه حرمت ز هم بردرید
چو ویرانه، ایران ز بنیاد شد
ولی او به اسلام خدام بسی

که بر وی نهادند نامِ غلام
سر از خفتِ خود به دامن گرفت
چو با هُرمُزان داشت، گفت و شنود
که باید کسی انتقامی کشید
به هنگامِ راز و نیازِ عُمَر
به یک چیره دستی که وی را بکُشت
که کُشتند بولؤلؤ و هُرمُزان
که بعد از پیمبر خلافت نمود
که ایران بشکسته سر شد اسیر
که ایران بدان تیره روزی رسید
در ایران به نفرت از او یاد شد
که پوشیده این نیست از هر کسی

۱ (نام یک ایرانی با کنیه ابولؤلؤ که پس از اسارت به غلامی مُغیره در آمد.

به کارِ خلافت ز بس ساده بود
 بسا کس که نشاخت اولِ نظر
 به یک مسجلی بود رویِ حصیر
 در انسان چو ایمانِ کافی به دین
 ز پیغمبر آموخت آن سادگی
 خصوص آنکه بر خلق حاکم شود
 همین فرقِ دین است با سلطنت
 همین است معنایِ قسط و داد
 در اسلام این حاکمیت قبول
 عمر هیچ پیرایه با خود نداشت
 ز منبر به حضار روزی بگفت
 که در مُسلمین هر که گوید دروغ
 ز مردی عرب بانگ برخاست هان
 که جز راستی گر تو را در سخن
 عمر این چنین ساده در جایگاه
 خلافت چو در دستِ عثمان^۲ افتاد
 یکایک از این قوم امیران شدند
 که فریادِ مظلوم ، جانسوزتر
 زمان روز و شب سال و مه را شمار

که یک لاقبا ، مردی افتاده بود
 که چون او کسی ، پُر توان در مقرر
 که بر مؤمنین در همانجا امیر
 توان داشت ره در دلِ مؤمنین
 که دینِ اولین درسش افتادگی
 بیاید به دور از مراسم شود
 که حاکم شود آگه از مسکنت
 که محکم کند پایه‌ی اعتقاد
 اگر حاکم از پیروانِ رسول
 به راهِ خلافت قدم چون گذاشت
 که از من به جز راست نتوان شنفست
 خدا دشمن است و دلش بی فروغ
 که ای جانشینِ رسول این بدان
 دهد پاستخت بی امان تیغ من
 که در مُسلمین داشت آن پایگاه
 تبارِ امیه به رجحان افتاد
 چنین مردمان ، باجگیران شدند
 که ایرانِ ویران سیه روزتر
 هزاران سرِ بی گنه رویِ دار

۲) ابن عفان بن ابی العاص بن امیه ، سومین خلیفه از خلفاء راشدین و از عشره ی مبشره است.

کشته شدن یزدگرد

سال سی و یک هجری برابر سی خورشیدی و ۶۵۱ میلادی

سی و یک ز هجرت زمان می گذشت	که شه مانند، تنها به کوه و به دشت
به هرگوشه ای بود امدادجوی	که باز آورد آب را سوی جوی
ز خاقانِ تُرک و بلادِ دگر	کمک خواست، اما نبود این هنر
چه کس بار افتاده را بار کرد؟	که دارد تَلَطَّف به افتاده مرد؟
ولی شه هر اندازه محنت کشید	نشد از نجاتِ وطن ناامید
در این فکر، هر در توانست زد	وطن خواهی اما نکرد این مدد

به مرو آمد و مرزبان را بخواست	که از مالِ دیوان کند بازخواست
به ناپاک، سخت آمد آن احتساب	که آواره شاهش رسد برحساب
سیه نام ماهویه ^۱ شد نام او	که نفرین به ننگین سرانجام او

۱ (لقب عام ملوک مرو. نام کسی است که از جانب یزدگرد سوم حاکم سیستان و سیهسالار خراسان بود. وی با خاقان تُرکستان تباری نمود و

به قتل ولی نعمت خود اقدام کرد.

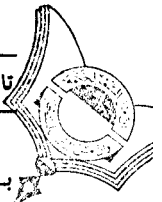
خراسان به دستش از آن شاه بود
 چو خوی خیانت بر او چیره گشت
 گهرهای رخشان بازوی شاه
 دل بدگهر مرزبان را بُبرد
 چو شه با خبر شد که ناپاک مرد
 به نزدیکی مرو آسیائی چو دید
 چو چشم آسیابان به چهرش فکند
 که نقش بزرگی نمایان از او
 دو چشمش به گیرائی چشم شیر
 کلاهش تالو زنان از گهر
 برافشاند گیسوی چین به دوش
 قبای زر آذین دیبای او
 نشان در نشان دارد از فرهی
 چو در آسیا شاه شاهان نشست
 سکوئی پُر از آرد در آسیا
 کنون آسیابان به حیرت دچار
 سر آسیابان چو آمد به هوش
 در گفتگو با محبت گشود
 بگفتا، گر از شهر دیدی کنم
 برون آمد از آسیا خیره مرد
 پس از حیرت دیگری زاسب شاه
 دوان رفت تا قلعه‌ی مرزبان

بر احوال ایران، خود آگاه بود
 به شاه و به میهن دلش تیره گشت
 که آخر امیدش به جمع سپاه
 مروت به دست هوس ها سپرد
 ز قصدش ندارد سر بازگرد
 روان خسته در آسیا آریمد
 بشد مات از آن سرو قامت بلند
 که مهر کرامت درخشان از او
 به هیئت دگر جلوه ای زارد شیر^۲
 پُر از در و یاقوت، زرین کمر
 غرور صدایش رباینده هوش
 برازنده‌ی قد و بالای او
 در انگشتش الماس شاهنشاهی
 خروشید رعدی که ایران نشست
 در آغوش بگرفت، آن شاه را
 چو دید آن فروپاشی اقتدار
 یکی میزبان شد، خوش و گرم جوش
 طعامی و آبی فراهم نمود
 به رفع نیازی خریدی کنم
 بین ناجوانمردی او چه کرد
 که زین و یراقش نشان ها زگاه
 دهد تا خبرها چنین و چنان

۲ (اردشیر بابکان مؤسس سلسله‌ی ساسانی که در سال ۲۲۴ میلادی بر اردوان پنجم غلبه نمود و سلسله‌ی اشکانیان را منقرض ساخت.

به ماهویه گفتا ز من گفتن است
 سیه بخت مردی ، مرا این گمان
 چو بشنید ، از او نشان های چند
 خیانت در افکار او جان گرفت
 که برگرد و با میهمان ، گرم گیر
 زمانی که آن خسته پا خفته است
 و لی باید این راز در آسیاب
 که از شاه ، زرهایش اولی تر است
 کجایند آن پیشمرگان شاه
 چرا این زمان خوابشان برده است؟
 چرا تا بدین آسیا نآمدند؟
 چرا شاه تنهای تنها بماند؟
 نمک خوارگان از چه رو پاگریز
 خدا ز آن نمک خواره در نگذرد
 چو شه خفت در سگویی آسیا
 برفمت آسیابان به دنبال از
 از آن دم که عشق زر آمد پدید
 ره راست هر گز نگبرد بشر
 ز یک خائن آن شب در آن آسیا
 شه خفته در جامه‌ی زرنشان
 چو گاه ورود بزهار گشت
 یکی میهمان ، دیگر او شاه بود
 شه از خواب آنکه نظر را گشود

یکی مرد در آسیاب من است
 که از شاهی آواره دارد نشان
 هوس های ماهویه‌ی آزمند
 سر قصه با آسیابان گرفت
 که من خواهم آمد شبانگاه ، دیر
 که مهتاب هم روی بنهفته است
 سحرگاه ، سر را کند زیر آب
 تورا هم زمن سهمی از آن زراست
 که بودند دیواره های پناه؟
 مگر از پر نازشان مُرده است؟
 خدا شاه گویان ، چرا نآمدند؟
 مشار و مشیرش کجا جا بماند؟
 که در آن گریزندگی اشک ریز؟
 که از عاطفت آبرو را برد
 برای ابد بست آن چشم ها
 که با کشتن شه شود بی نیاز
 دگر آدمی پیش پائی ندید
 چو با عشق زر تا ابد کور و کور
 جنایت به یکباره شد بی حیا
 به بیغوله ای بود بی پاسبان
 سه رنگ از خیانت نمودار گشت
 سوم خفته‌ای خسته از راه بود
 که شمشیر ماهویه آمد فرود



به همراه وی آسیابان پست
 قضا گنج شه گفت تاراج شد
 تا آمد به ساسانیان روزگار
 به اعقاب ماهویه بدنشان
 که در خلق ایران خداوند و شاه
 خداوند ، معنای صاحب چو داشت
 چو شد منقرض تخت ساسانیان
 دگر با عرب ، هر کجا جنگ بود
 از آن پس به هر جا ز هر کس قیام

به خونِ شهنشاه بُردند دست
 قدرگفت دودی سر و تاج شد
 در آن آسیا در شبانگاه تار
 خداکش ، لقب داده شد بعد از آن
 به یک منزلت بود در دیدگاه
 به شه ملت این گونه عنوان گذاشت
 در ایران شد افسانه نامِ شهان
 نه جنگِ شهی ، جنگِ فرهنگ بود
 به شمشیر زد جوهرِ انتقام



اشاره‌ای به خلافت و کشته شدن عثمان

سال سی و پنج هجری برابر سی و چهار خورشیدی و ۶۵۵ میلادی

چو نسلِ اُمیّه سرانداز شد
چو این دوده دستِ خلافت گرفت
ابوبکر و عمر، به دورانِ خویش
بگفتند در این مقامی که هست
چو عثمان به خود شأنِ دیگر گرفت
به جایِ رسولِ خدا تکیه داد
بسی لغزش آورد عثمان به کار
نخست آنکه مروانِ ابنِ الحکم^۱
به عنوانِ کاتب بشد انتخاب
دوم قصّه ای رفت زانگشتری
پیمبر بر او داشت چون نامِ خویش
ابوبکر و عمر، به دورانشان
ولی دستِ عثمان نگین چون فتاد

سرِ نخوتِ تازیان باز شد
مساواتِ اسلام، آفت گرفت
به حرمتِ گرفتند راهی به پیش
به جایِ پیمبر نباید نشست
به منبر مکانِ پیمبر گرفت
به منبر چو بر موعظت پا نهاد
که تفریق ها شد از آن آشکار
که در چشم ها بود نامحترم
که آشفته شد خلق از این انتصاب
که در نقشِ او مهرِ پیغمبری
بدان مهر می کرد احکامِ خویش
بدین مهر هم بود فرمانشان
به بی حرمتی سر به فقدان نهاد

۱ (نواده‌ی اُمیّه و مؤسس سلسله‌ی آل مروان ، در خلافت عثمان وزیر و مشاور شد و در جنگ جمل به طرفداری عایشه با علی (ع) جنگید.

سوم قصه، مروان چو شد استوار
از آن لحظه، گفتند عرب ها شریف
عرب گفته شد، برترین در نسب
ز آل امیه چنین گفته ها
در ایران به نخوت چنین بود کار
مُعاویّه^۲ بالاترین دست بود
خلافت دگران خلافت نماند
در آن روزها در عرب اختلاف
مُعاویّه با بذل و اغواگری
از آنسوی مردم به جوشی تمام
که مروان ز مسندکناری رُود
قبول خلیفه ولی این نبود
تعارض دَمادم چو بالاگرفت
ز مصر و ز بصره سپید و سیاه
به مسجد گرفتند دور و برش
به چل روز در خانه بنشانده شد
علی، در میان رفت و باگفتگو
به شرطی که مروان فتد از مقام
خلیفه به جا ماند و قولش نماند
به فرزندِ بوبکر^۳ فرمان بداد

شد آل امیه خلافت مدار
به غیر عرب، بردگانی خفیف
چو قرآن بجا با زبان عرب
به هر گوشه بنهاد خشمی به جا
چو آل امیه گرفت اختیار
چودر شام تکتاز و سر مست بود
به هر شیوه اش جز سخافت نماند
شب و روز گُسترد، بذلِ خلاف
نمی کرد پنهان ره خودسری
به عثمان کشیدند بانگ قیام
دغل پیشه دنبال کاری رُود
سرش هیچ حاضر به تمکین نبود
سر شورشِ مردُمی پاگرفت
به سوی مدینه فتادند راه
به پائین کشیدند از منبرش
وزآن مسجد و منبرش رانده شد
به تدبیر خواباند آن های و هو
خلیفه بماند پُر از احترام
نهانی نظر بر دگر سوکشاند
که در مصر فرمان برآید به داد

(۲) فرزند ابوسفیان و نخستین خلیفه از تیره ی امویان که در زمان فتح مکه به دست پیامبر اکرم اسلام آورد و در زمان ابوبکر فرماندهی قسطنطنیه از

سپاه اسلام را بر عهده داشت. در زمان عمر به امارت شام منصوب شد و علی علیه السلام او را از این سمت عزل نمود.

(۳) محمد بن ابوبکر که از طرف عثمان والی مصر شد ولی نامه ای بدست آمد که پنهانی دستور قتل او صادر شده بود.

ز سَوِیِ دَگَرِ حاکِمِ مِصر^۴ را
 به وی امرِ قَتْلِ عَمَدِ نِوِشْت
 قضا را به ره پیک شد دستگیر
 خلیفه بدان نامه اقرار کرد
 نگهدارِ مروان شد اما به کار
 سرِ شورشِ آنکه چنان شد بلند
 سرِ حمله را پورِ بوبَکَر داشت
 در آن روز عُثمان به حالِ سَجود
 ز شمشیرِ آن مردم بی قرار
 ندائی از این قصه در گوش ها
 که هر جا حکومت شود مردمی
 که مردم به خود حَقِّ بودن دهند
 کسانی کزین راه حاکم شوند
 که هر کس پشیمان شود زانتخاب
 اگر هم کسی خود پیمبر شود
 فراتر از این، آنکه گر اعتماد
 خطرِ دَم به دَم در کمینگاهِ خویش
 که با لرزشی، بادِ بی باوری
 در ایمانِ مردم به بازی مباش
 چو عُثمان به مردم نگاهی نداشت
 تفرّق به دین آمد آن روزگار
 که پیراهن و خونِ عُثمان بر او

خبر داد با نامه از ماجرا
 مَصَمِّم، مَوْجِز، مَوکَدِ نِوِشْت
 شد آگاه از نامه جمعی کثیر
 ولی گفت مروان چنین کار کرد
 بدان حد که بُرد آخرین اعتبار
 که عصیانگران بر سرش ریختند
 که عُثمان نهان حکمِ قتلش نگاشت
 نیایش به لب ها و با روزه بود
 به خون خُفت آن زاهدِ روزه دار
 پیچید و بیدار شد هوش ها
 نباید بگیرد ره کُزدمی
 به خود حَقِّ حُرمتِ فزودن دهند
 که هستند، اگر خلق نادم شوند
 قبولش، خصومت در آید ز آب
 کنش، واکنش ها براین سر شود
 عجین گشت با مذهب و اعتقاد
 بیند به هر منتخب راهِ خویش
 بسوزد ز بُنِ گوهر و گوهری
 که با دین به جنگ آید آن اغتشاش
 سرانجامش آن بود و راهی نداشت
 که مروان ز مردم گرفت اختیار
 بیفکند در مُسلمین های و هو

۴ (عمروعاص والی مصر از طرف خلیفه ی دوم.

در اسلام ، زینجا تشّت فتاد
سرِ گم‌رهی ها ، بدینجا کشید
مدینه چو در حالِ عثمان کُشی است
که صد شاخه شد پایه‌ی اعتقاد
که آلِ اُمّیه به منصب رسید
در ایران ببینیم احوال چیست

چو شه کُشته افتاد در آسیا
کسِ دیگری راست قامت نبود
سرِ سَروَران زیرِ سنگِ اوفتاد
چه آید ز تن ، چونکه سر شد جدا
یکی قصّه شد دیگر آن اردشیر
دگر ملّتی سر به زیر و خمود
عرب هر کجا رفت با لشگری
چنان بود در مردم آن ترسِ چشم
ز سالِ هجومِ عرب بیست سال
یکی نسلِ نو جایِ نسلِ کُهن
ز بگذشتگانِش به هر ماجرا
شنیده است از موبدانِ محیرگی
شنیده است در آن زمان گونه‌گون
شنیده است و اما ندیده است هیچ
چو تازی بشد غره از عدل و داد
کز آن دوره هم نوری افتد بُرون

دگر هر چه امید ، شد بر هبا
کسی را هوایِ زعامت نبود
به بی رنگیِ عشق ، رنگ اوفتاد
کجا جسمِ بی سر بماند به پا
که بردارد افسر میانِ دو شیر
فرو ریخت برخاک ، بود و نبود
برابر نمی‌دید جنگاوری
که گاهی نسیمی ز مردم به خشم
گذشته است و ایران چنان پایمال
که روشن ندیده چراغِ وطن
شنیده است کردارِ بس ناروا
شنیده است از گبر ها تیرگی
کشاورز و زحمتکشانش بس زبون
که بسیار در گفته ها تاب و پیچ
نشانی ز نوشیروان هم نداد
چو از بیخ و بنیاد شد واژگون

نگفت این مدائن که ها دیده است
 نگفتا که در پارس هم یک نشان
 مگر می شود بر چنان برتری
 جوانان و نوباوگان بی خبر
 چنان گفته ها را پذیرا شدند
 به هر حال ایران آن روزگار
 دَمادَم عَرَب بود گامش پیش
 ز شاپور هایش چه ها دیده است
 جهان دیده است از هخامنشیان
 به پوچی رسد مَلّت و کشوری؟
 ز اسلاف و ایران و آن کَر و فَر
 که تسلیم تازی سراپا شدند
 چنین بود آشفته و بی قرار
 زبانش، کلامش، مقامش پیش



اشاره‌ای به خلافت و شهادت علی ابن ابیطالب^ع

سال ۴۰-۳۵ هجری ۳۹-۳۴ خورشیدی و ۶۶۰-۶۵۵ میلادی

مدینه نه خامش ، نه آرام بود چو شد کُشته عثمان چنان پُر صدا به کاری که خود هیچ رغبت نداشت که هر کس پی صیدِ خود در کمین مُعاویّه خواهانِ رنگینِ طعام که از عایشه ^۲ شد به پا با دغل که قرآن سر نِزه های هجوم خوارج علم کرده در نَهروان ^۴ که در سجده با اشکِ پیشانیش	خلافت کنون بی سرانجام بود عرب شد پریشان و پُر ماجرا علی پا به میدانِ غیرت گذاشت به کارِ عرب های پُر خشم و کین به کارِ عرب های تفتین ز شام به کارِ عرب های جنگِ جَمَل ^۱ به کارِ عرب های صِفّین ^۳ شوم به کارِ عرب های پیمان شکنان به کاری که داد آن پریشانیش
--	--

۱ (جنگی که طلحه و زبیر به نهر یک عایشه بر علیه علی (ع) شروع کردند. علی (ع) در نیمه‌ی جمادی الآخر سال ۳۶ هجری. شورشیان را در نزدیکی بصره شکست داد.

۲ (دختر ابوبکر و فوجی حضرت رسول اکرم (ص).

۳ (جنگی که معاویه پس از برکناری از حکومت شام بر علیه علی(ع) شروع کرد.

۴ (ناحیه ای بین بغداد و واسط است که در سال ۳۸ هجری به میدان جنگِ خوارج علیه علی (ع) تبدیل گردید.

چو یک تن نبودش هماهنگِ راه
چو در چاه می‌دید تصویرِ خویش
علی، بین که تنهائیت تا کجاست
علی، بین که با دین چه ها می‌کنند
علی، بین به مکر ابنِ سُفیان چه کرد
علی، بین به جنگِ جَمَل عایشه
علی، بین که یارانِ دیرینه‌ات
علی، بین که عثمان کُشان با چه روی
به قتلش مو را مَتَّهم کرده اند
علی رنجِ غربت چنین می‌کشید
به هر فرصتی چون به صحبت نشست
که امرِ خدا را به یاد آورند

غمِ خویش می‌گفت با آبِ چاه
به خود باز می‌گفت تقدیرِ خویش
علی، بین دلی نیست با حرفِ راست
سرِ نی کلامِ خدا می‌کنند
به عنوانِ دین، این مسلمان چه کرد
چه ها گفت و چون زد دغلِ عایشه
چگونه نشستند در کیسّه‌ات
عَلَم کرده پیراهنش کو به کوی
بین تا چه حدی ستم کرده اند
به خود حال می‌گفت و خود می‌شنید
عرب را به کارِ نصیحت نشست
به مردانِ حق اعتقاد آورند

* * * * *

به نامِ علی هر زمان می‌رسم
علی گونه تقوی، توان چه کس؟
صفاتش چو یک پرتو از نورِ حق
ز اسماء اعظم، کلامِ علی
حرامِ محمد چو بودش حرام
به تدبیر نگرفت راهی به پیش
نبخشید غارتگری را جواز
سیاست چو راهش به تدبیر هاست
علی این دو نقشی به ذاتش نبود

به آنسوی مرزِ جهان می‌رسم
به نفس چه کس آن خدایی نفس؟
به نامش نوشتند منشورِ حق
به لب با وضو آر، نامِ علی
علی بود و قرآن و آنگه مقام
نداد ایچ پیچش در ایمانِ خویش
که در مُلکِ غصبی بخواند نماز
به تدبیر هم چونکه تزویر هاست
سیاستگری در صفاتش نبود

خود او گفت ، تقویٰ، نبودم اگر
 محمد رسالت چو اعلام کرد
 علی چونکه در کعبه شد خانه زاد
 که بُت ها به دست وی آید به زیر
 به فرمان مالک ، علی برنوشت
 که در مصر ، ای حاکم مسلمین
 مبادا خوراکت شی دلپذیر
 مبادا تفرعن کنی در مقام
 مبادا فراموش اصولی کنی
 که اسلام از حاکمانی چنان
 سویی مصر ، مالک چو شد رهسپار
 به فرمان او چار مورد ، امام
 نخست آنکه در حکمران آن تلاش
 دوم دشمن حق بُرد از میان
 سوم در حقوق امیر و اسیر
 چهارم به آبادی هر چه بیش
 اشارت به یک نکته اینجا ضرور
 بفرمود ، قاضی به کار قضا
 نباید برای معاشش نیاز
 حقوقش بیاید به حد کفاف
 علی در حکومت بین خود که بود

دها^۵ ، کس نبودش ز من بیشتر
 علی شد نخستین مسلمان مرد
 به دوش رسول خدا پا نهاد
 همین خود طلوعی ز خیم غدیر
 چو بر ملک مصر آمدش سرنوشت
 شدی چونکه در کار بالانشین
 که در سایه قدرتت یک فقیر
 ز شأن دیانت ببری احترام
 ز فرمان قرآن عدولی کنی
 به کار حکومت نبیند امان
 که کار حکومت کند برقرار
 مشخص بفرمود در آن مقام
 که یک تن نمآند بدون معاش
 اگرچه چنین دشمن از دوستان
 به حق در قضاوت شود سختگیر
 به هر جای کشور نهد پای پیش
 علی را بین و آن زمان های دور
 چو باید که برحق دهد حکم را
 که تا رشوتی باشد چاره ساز
 که رأیش نه در حق شناسی خلاف
 چو گفتار را در عمل می نمود

۵) به معنای زیرک ، هوشمند ، خردمند ، عاقل و همچنین نوگن و فریب. حضرت مولانا می فرماید :

چون زبون کرد آن جهودک جمله را / خسته ای انگشت از مکر و دها

به همراه طلحه ، زُبیرِ عوام
 علی گفت ، کاری به من داشتید
 بگفتند ، حرفی خصوصی ز ماست
 علی کُشت شمعی که در پیش داشت
 بگفتندش آن از چه برداشتی
 بگفت آن یک از مالِ خلق استوار
 ولی این یکی ز آن شخصِ من است
 چو آنان علی را چنین یافتند
 علی در ولایت به جایی رسید
 برادر از او جیره افزون چو خواست
 به دستش یکی شعله نزدیک کرد
 علی گفت ، این آتشت بیمِ جان
 علی تا بدین پایه شد حقگزار
 ولی پورِ سُفیان چو خوش سفره بود
 صباحی به وقتِ ادای نماز
 چو فرقتش دو تا شد ز تیغِ ستم
 ز محرابِ کوفه برآمد صدا
 عرب را به هر حال بس قصه هاست
 علی رفت بیرون چو از روزگار
 بنی هاشم از کار ، پا پس کشید
 در این شاخه اسلام شد بارور
 تو ای آنکه نامِ علی می بَری

نشستند خامش به نزدِ امام
 که گامی بدینسوی بُگذاشتید
 که از کار و بارِ خلافت جداست
 یکی شمعِ دیگر به جایش گذاشت
 که جایش دگر شمع بُگذاشتی
 به بایسد که در کارِ مردم بکار
 که هر گه به خود می رَسَم روشن است
 هراسان سویی بصره بشتافتند
 که کارش به جنگِ جَمَل هم کشید
 علی دید ، چون خواسته نارواست
 بسی وحشت آن دیده تاریک کرد
 مرا بنگر و آتشی آن جهان
 چو در مُسلمین شد خلافت مدار
 علی ماند با خود به گفت و شنود
 که بی خود ز خود با خدا داشت راز
 خدا را قسم خورد ، راحت شدم
 که تازی زمین ریخت خونِ خدا
 ولی قصدِ ما ، نقشِ تاریخ ماست
 بشد آلِ سُفیان خلافتِ مدار
 خلافت به آلِ اُمیه رمید
 به حکمِ معاویّه ی حیلِه گر
 به رفتارِ او از چه رو ننگری؟

ورود خوارج به ایران

سال سی و نه هجری برابر سی و هشت خورشیدی و ۶۵۹ میلادی

چو با نام ایران بشد آشنا
بر ایران وارفته بگشاد دست
ستم کرد و کُشتار در هر قدم
برایش دژی محکم و دلپذیر
ره سیستان را گرفت از دو سوی
بسی رفت از ایشان بر ایران گزند
شد ایران ویرانه میدان جنگ
ز صفین صدائی بلانخیز داشت
قبایل چرا در عرب جا نهاد؟
چو در خانه‌ی ما مکانی گرفت؟
در ایران چرا بست بر خود حصار؟
نباشد سبکمایه تا نامه ام
بهم ریخت یکباره ادراک ما
شد این ملت باستانی اسیر

خوارج ز صفین ، چو راهش جدا
پس از نهروان هم ، چو پشتش شکست
به هر بوم و بر تاخت در ملکِ جم
خوارج بر آن شد که ایرانِ پیر
ز بصره سوی شرق بنهاد روی
به غارت همی کُشت تا هیرمند
از آنسو خلافت نکردی درنگ
خوارج سری فتنه انگیز داشت
به آشفته ایران چرا پا نهاد؟
از ایران چرا هم‌رهانی گرفت
چرا آبِ ایران بر او سازگار؟
تو را پاسخ اکنون دهد خامه ام
از آنجا که ویرانه شد خاکِ ما
از آنجا که بر ما عرب شد امیر

از آنجا که بر ما موالیگری
 از آنجا که راه رهائی نبود
 از آنجا که نسلِ اُمیه به شام
 از آنجا که نسلِ اُمیه به خشم
 از آنجا که حجاجِ سفاکِ شوم
 از آنجا که آن قوم صحرا نشین
 در این شوق‌ها شد عرب بسکه گیج
 یکایک طلبکارِ قدرت شدند
 از ایشان چو جمعی بر ایشان بتاخت
 چو ایران ز تازی پُر از خشم بود
 خوار چو خود رانده زاعراب بود
 در ایران خوار چو خنجر کشید
 گروهی در ایران ، کمک کارشان
 تبارِ اُمیه از آنسو به ناز
 خوار چو به اینگون خلافت بتاخت
 عرب با عرب چون گلاویز گشت
 عرب با عرب بهر یک قطره آب
 عرب با عرب در بیابان چه کرد
 عرب با عرب کربلا آفرید
 عرب با عرب دل به حرمت نداشت
 ز چشمِ عرب خون سرازیر بود
 عرب ره ندانست بر یک سیاق

گران بود و بودیم از خود بری
 کسی را سرِ ناخدائی نبود
 خور و خواب ما کرد بر ما حرام
 حقیرانه بر ما همی داشت چشم
 به هر عذر می‌برد بر ما هجوم
 سر و دست افشان در ایران زمین
 که شد لشکر آزه‌ایش بسیج
 به کُشتارِ خود بی مُروت شدند
 سپر بر سر از کشور ما بساخت
 خوار چو بر این سنگرش چشم بود
 نگاهش بر این خاک و این آب بود
 به طغیان‌شان همنوا ها رسید
 چو قصدِ خلافت در افکارشان
 ره سلطنت را به خود کرد باز
 مقامش ز اسلام بیرون شناخت
 زمین و زمان فتنه انگیز گشت
 ز قتلِ برادر نکرد اجتناب
 که گویم در ایران به ایران چه کرد
 سرِ زادگانِ محمد، برید
 عرب با عرب جز شقاوت نداشت
 زبانِ عرب خون و شمشیر بود
 مسلمانیش کُفر بود و نفاق

۱) حاکم سفاک حجاز و عراق. نام نگینش ضرب المثل ظلم و بیدادگری است.

پیمبر بر اوگر به یاری نشست	عرب را به آموزگاری نشست
ولی این نه شاگردِ عشق آشنا	که خوش امتحان داد در کربلا
چه گویم چه کرده است با ما زمان	به غارتگری های این دودمان
نگاهم به تاریخ تاریک بود	چو آبی در این جوی باریک بود

۱۱۷۸



سخنی با هموطن

نخوانی گر این قصه ها وای من
که از خویشتن بی خبر مانده ای
ولی پشتِ تاریخ را هم بخوان
نویسنده دارد سری زیر تیغ
اشاراتِ رندانه هم می رود
به نظمی چو آید سخن خوشتر است
قدم بوسِ استادِ طوسم کنون
در امواجِ تاریخ پر رمز و راز
چو عمرِ شهنش به پایان رسید
نگون چونکه بختش به یکباره شد
نشانِ عزیزی ز نامش چو رفت
زبانش زبون شد ز تازی کلام
به جای جهاندار انوشیروان
چو تصویرِ حرمت به پستو نهاد

کنون ای عزیزِ هم آوای من
دریغا تو تاریخ ناخوانده ای
اگر گویمت شو تو تاریخ دان
که تاریخ هم هر چه باشد بلیغ
در آنجاگر افسانه هم می رود
که افسانه هر چند خود گوهر است
قلم را به حرمتِ بیوسم کنون
که پی گیرم آن قصه های دراز
خیانت چو از آسیابان رسید
به هر سو چو ایرانی آواره شد
به دودِ زمان صبح و شامش چو رفت
چو از تیسفون رفت فرش به شام
بر او پورِ سفیان چو شد حکمران
سرِ بی کسی ها به زانو نهاد

خزیدند کُنْجی عزیزانِ خوار
هر آنکسِ بَدْر بُرد جان از بلا
که ای روزگار این چه بازیگریست؟
بر این پهن کُشور فلاکت چرا؟
چو از خامه‌ی من زمان این شنف
که از موبدان پُرس و اطوارشان
که بس خوش‌نما و بد آئین شدند
یکی مزدکی^۲ شد یکی مانوی^۳
که تا چند با تیرگی‌ها سخن
ز بس هر چه را بهر خود خواستند
که بس چهره بُردند در زیرِ رنگ
که بس مکرشان خلق را بست دست
به تاریخ روکن، که بی‌نا شوی
بخوان با دلی گرم ای تازه‌مرد
بخوان خط به خط قصه‌های شگرف
گر از پرده‌ی جهل بیرون روی
ز ظلمت نگاهی به نور افکنی
بخوان ای نظر بسته بر دودمان
نهادم من این گنج را جایِ خویش
در آن نوبتِ دومین هستیم

نهان شد بزرگی به زیرِ غبار
به حیرت بماند از چنین ماجرا
چرا کار و کردت چنین سرسریست؟
شکستی چنان پُر فضاقت چرا؟
بر آشت ، پویان و با مویه گفت
از آن رنگ و نقشِ تبهکارشان
که یسنائیان^۱ خارج از دین شدند
خروشنده شد گویشِ پهلوی
پُر از مکر موبد ، اشاراتِ من
از این خواست ، ملت به پا خاستند
که کس دل نیاورد در روزِ جنگ
که دیواره‌ی مرزِ میهن شکست
چو علتِ بدانی ، مداوا شوی
که تاریخِ ایران پُر از خون و درد
بخوان نقشِ تاریخ را حرف حرف
فرا تر ز گردنده گردون روی
سخن های بیهوده دور افکنی
در این نظم ، تاریخ خود را بخوان
که چون سرکشم درِ مینایِ خویش
بهشتی شود بانگِ خوش مستیم

۱ (طرفداران دین زرتشت.

۲ (طرفداران شخصی به نام مزدک پسر بامداد اهل فسای شیراز که در زمان ساسانیان ادعای پیامبری نمود.

۳ (طرفداران شخصی به نام مانی. نقاش مطلق که در زمان ساسانیان ادعای پیامبری نمود و مقتول شد.

بحوان ای ز من خوانده هرگون سخن	چنین نظم جاویدی از گفت من
بحوان از نیاکان خود مو به مو	که من دارم آئینه ها رو به رو
تو هم ، ریشه و خان و مان داشتی	تو هم ، مرزی و مرزبان داشتی
تو هم داشتی نامی و اعتبار	تو را کشوری بود پر افتخار
تو را قرن ها کس به خواری ندید	ز آسیب طوفان ، فراری ندید
نگاهی به رفتار تازی فکن	چو من بفشرم خامه را در سخن

۱۲۱۸



ظهور بنی امیه و خلافت معاویه

آغاز حکومت سال ۱۳۲-۴۱ هجری برابر ۱۲۸-۴۰ خورشیدی و ۷۴۹-۶۶۱ میلادی
خلافت معاویه سال ۶۰-۴۶ هجری برابر ۵۸-۴۰ خورشیدی و ۶۷۹-۶۶۱ میلادی

چو نسل امیه بشد دین مدار	عنان خلافت گرفت استوار
به جنگل عرب از صحاری بتاخت	سوی چشمه ساران ساری بتاخت
سر سفره چون کبک بریان نهاد	به شزارها ، سوسماران نهاد
فرحزا هوائی به هر سو چو دید	عرب گونه فریادها برکشید
که این است طوبی و آن کوثر است	مرا باغ مینو کنون در بر است
به ریژاب ^۱ با خط کوفی نوشت	که اینجاست آن وعده گاه بهشت
بیابان نوردی به ایران چو تاخت	به دوزخ دلی ، راه غارت شناخت
رسید آنچه از نسل سامی رسید	ز صحرائشین حرامی رسید
نه تنها اسیران آفت شدیم	لگدکوب جنگ خلافت شدیم

چو نسل امیه به قدرت رسید در ایران کسی روی شادی ندید

۱ (سرچشمه‌ی رودخانه‌ی الوند در گرند ، یکی از نواحی شهرستان کرمانشاه که شامل آبادی های ریژاب ، باران و زرده می شود.

عرب آمد امانه در آن زمان
 عرب آمد امانه بدان رسم و راه
 عرب اولین سال های ورود
 مقام خلافت چو با راشدین
 معاویه را فرصت آمد به دست
 در این دوره آنان امیران شدند
 تبار امیه به جز قوم و خویش
 تبار امیه در این انحصار
 تبار امیه چو شد بی لگام
 معاویه تا بیست سالی به کام
 نشانی به شام از خلافت نماند
 معاویه استاد تزویر بود
 به هر راه می رفت ، صد نقش داشت
 معاویه کارش چو بالا گرفت
 پدر از پسر ، یا پسر از پدر
 نه مادر به دختر ، نه دختر به مام
 چنان بین مردم فتاد اختلاف
 معاویه با این نفاق افکنی
 به تهدید و تمهید و تحمیق و زور
 عجب آنکه آشوب هائی چنین
 چنین مرد ، با پول و شمشیر و رنگ
 نبود ایچ با شور ، مسند گزین
 به اهل تملق ، به بخشش نشست

که اسلام داد از حقیقت نشان
 که نسل امیه شد اسلام خواه
 مسلط بر احوال چندان نبود
 عرب نا مسلط در ایران زمین
 که در اختیار آورد هر چه هست
 که خود پایه سوزان ایمان شدند
 به کس راه نگشود کاید به پیش
 بنا کرد گرد عرب هم حصار
 ستم سلطنت کرد ، در شهر شام
 حکومت همی راند با احتشام
 در احکام ، رنگ شرافت نماند
 بیاموخت شیطان از او رهنمود
 به هر قصد با حيله رو می گذاشت
 تجسس به هر خانه ای پا گرفت
 برای حکومت به کار خبر
 بر این شیوه بگرفت هیچ احترام
 که از چهره ها رفت شرم و عفاف
 عیان کرد آن خوی اهریمنی
 همی شد عنان بند جمعی ستور
 معاویه انگیزخت با نام دین
 به صدر خلافت بیانداخت چنگ
 چو رفتار پیشینه ی راشدین
 ثنا ها به کار ستایش نشست

مخالف کُشی شیوه‌ی قدرتش
 به عهد و قراری نشد پای بند
 به منبر، به دینِ خدا متکی
 خلافت سرِ کج کُلاهی گرفت
 دگر قصری و تختی و شوکتی
 درون چهره، رنگِ خود آرائیش
 زمانی سرِ تختِ پُر زرق و برق
 شبانگاه، شربِ هوس ها به کام
 معاویه ها را مبین این هنر
 علی را چه جایی در این روزگار
 فریب و ستم تا کند رهبری
 چو بیعت همی خواست بهر یزید
 ز بسیار مردم چو بیعت گرفت

که رنگین شود میوه‌ی قدرتش
 صداقت به چشمش پُر از ریشخند
 به مسند بر اهلِ دغا متکی
 بشد ارثی و رنگِ شاهی گرفت
 دگر حاجب و درگه و صولتی
 برون چهره، دین، دامِ دنیائیش
 زمانی به منبر، که پندی به خلق
 سحرگاه، با نامِ دین در مقام
 که جهلِ خلائق چنین بارور
 چو باید معاویه ها کامکار؟
 علی گونه نتوان حکومتگری
 بسی پرده‌ی شرم ها را درید
 سیه نامه بارِ عزیمت گرفت

خلافت یزید بن معاویه ، ظهور مروان بن الحکم و مُختار ثقفی

سال ۶۴-۶۰ هجری برابر ۶۲-۵۸ خورشیدی و ۶۸۳-۶۷۹ میلادی

یزید آمد و بر یزیدی نشست
ستمگر چنان زشت رفتار بود
سه سالی و اندی به جای پدر
معاویه با زهر پنهان بکُشت
هر آنکس به وی دست بیعت نداد
ستم های او آمد آنسان به جوش
چو بر خلق ، ره را به بیعت بیست
چو مکه به حصرش نیامد به جنگ
ولی عمرش اینجا به آخر رسید
از این کُشتن و بستن و سوختن
که این تحفه ها هر زمان آمدند
که شاید بشر باز آید به خویش

ستم ها به تخت یزیدی نشست
که هر چشم از آن چهره بیزار بود
نشست و بیفزود چندین هنر
ولی نورچشمش نمایان بکُشت
به شمشیر ، دستش ز کف افتاد
که شد کربلا ، تا ابد پر خروش
مدینه ز کُشتار در خون نشست
به شهر خدا ریخت باران سنگ
از آن بیش ، در خویش فرصت ندید
یکی درس بایستی آموختن
در این گونه بیداد از آن آمدند
هوس جو نباشد ز اندازه بیش

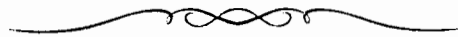
ولی تجربت هیچ کاری نکرد

غرض های ما را مهارى نکرد

برفت آن یزید و نرفت آن ستم
 پس از جنگ ها شد مسلط به کار
 چو یک سال بگذشت ، مروان بمرد
 در آن وقت در کوفه با یک قیام
 که ایرانیانش مدد کرده اند
 خروجش همان و قیامش همان
 به غوغای خونخواهی کربلا
 نخستین نفر بود ابن زیاد^۱
 چو زد تکیه مختار ، بر آن مقر
 سپس آندگر قاتلان را بکشت
 به یک سال ، مختار امارت براند
 پس از حصر کوفه به وی چیر گشت
 در آن جنگ مختار هم جان بباخت

پیا خاست مروان ابن الحکم
 شدند آل مروان ، خلافت مدار
 به عبدالملک آن خلافت سپرد
 در اذهان ز مختار^۱ افتاد نام
 که او را سر غیرت آورده اند
 به یک حمله شد حاکم کوفیان
 کشید از کمر تیغ خونریز را
 که هم آبرو داد و هم جان به باد
 سرش را نهادند روی سپر
 که در کربلا باز کردند مُشت
 که مصعب^۳ به سویش سپاهی کشاند
 ز نوکوفه محکوم تقدیر گشت
 زمان باوی افزون ز سالی نساخت

۱۲۹۰



۱ (مردی که در سال ۶۶ هجری در زمان خلافت عبدالملک ابن مروان با کمک ایرانیان نا راضی به عوینخواهی حسین (ع) قیام کرد.

۲ (از جانب یزید حاکم کوفه بود که در سال ۶۷ هجری. مقتول و سرش را به کوفه نزد مختار ثقفی فرستادند.

۳ (یکی از رؤسای قبایل عرب که بر مختار ثقفی چیره شد.

حکومت مصعب ، خلافت عبدالملک و امارت حجاج ابن یوسف

سال ۸۶-۶۵ هجری برابر ۸۳-۶۳ خورشیدی و ۷۰۵-۶۸۴ میلادی

ز قتلِ حسین آنکه آزرده شد	سوی تختِ مصعب سرش برده شد
نه بگذشت چندی از آن ماجرا	که بگرفت عبدالملک کوفه را
گریزنده مصعب به دام افتاد	از آن مسند و احتشام افتاد
به عبدالملک عرضه شد چون سرش	زمان سخت خندید در بسترش
که عبدالملک تا چه آرد به بار	کنون آل مروان در آغازِ کار
قلم در نخستین رهش چون زدم	ستم چشمکی زد که من آمدم
یکی ز آن جنایتگرانِ زمان	بر ایرانِ ویرانه شد حکمران
که حجاج شد نامِ ننگینِ او	که لعنت به نام و به آئین او
ستم جفتِ او بود در زادنش	به هنگامِ در خشت افتادنش
سیه نامه انصاف را بو نکرد	به سویِ مروّت دمی رو نکرد
سر بخشش هیچ موری نداشت	به کُشتن دلش هیچ شوری نداشت
عجب آنکه با نامِ دین کُشت و بست	مبادا به ایمانش آید شکست
در اندیشه اش جایِ رافت نبود	نشانی از او در مُحبّت نبود
چنین کس به گاهِ حکومتگری	چه در خود ببیند به جز برتری

نخستین نمودش ، تقلّب نما
 غرورش به هر خانه ای در حضور
 چنین شخص ، حکمش چنان سهمگین
 نمی دید حجاج را کس به چشم
 به هر بزدلی کو خبرچین او
 حکومت چو دوری ز ملت گرفت
 حکومت چو از خلق برتر نشست
 حکومت چو مردم کُشی پیشه کرد
 حکومت که جز بر جنایت نرفت
 حکومت که بنیاد بر خون نهاد
 حکومت مسلّح چو شد با گراف
 چنین بود حجاج مؤمن نما

که با مردم اّما ز مردم جدا
 وجودش به هر دیده ای دور دور
 که در هر کلامش ستم ها عجین
 به هر خانه اّما از او بانگِ خشم
 عطاگشت پاداش و تحسین او
 تجسّس رکابِ حکومت گرفت
 تکبّر در آشتی را ببست
 به هر سینه ای کینه ها ریشه کرد
 از او جز به لعنت حکایت نرفت
 به خون شوئی از خویش سرمایه داد
 به گفت و به کارش دوصد اختلاف
 چو شد با امارت سرش آشنا



قیام فیروز

کنون از شجاعانِ این سرزمین
جوانی سلحشور و بر نفس چیر
روانش چو تابِ حقارتِ نداشت
چو خود را سزاوارِ خفت ندید
چو مادر و را نامِ فیروز داد
نمی ساخت با خواریش چونکه نام
شی پُرسش از خویش آغاز کرد
که ای پورِ ایران زمین، کیستی؟
سکندر چنین واژگونست نکرد
در این تازیان برتری تا چه حد؟
همین آلِ مروان کجا بوده اند
کنون از چه ما را به خواری کشند
اگر روحِ شاپور پرسد ز ما
اگر روحِ کسری کند پُرس و جوی

یکی قصه بشنو ز گردی گزین
که بود از موالی در ایرانِ پیر
دل دیدنِ قتل و غارت نداشت
موالی شدن را مروّت ندید
ز خردیش بختِ شب افروز داد
بر او لحظه ها چونکه می شد حرام
در گفتگو را چنین باز کرد
تبارت کجا رفت و خود چیستی؟
ز فرهنگِ یونان زبونت نکرد
در این بدویان خودسری تا چه حد؟
چو والا پدر های ما بوده اند؟
به در یوزگی در صحاری کشند؟
چرا این حقارت، جوابش کجا؟
که چون شد مدائن چه پاسخ بدوی؟

نهیبی به خود داد فیروزِ راد
 دگر این نه آن شرمگین مردِ پیش
 همان شب چو رعدی صدا برکشید
 سحرگه به گردش هزاران جوان
 گرفتند یکجا سرِ رستخیز
 ز حجاج و فیروز دینار ها
 که هر کس سرِ آن یک آرد به پیش
 خلائق به هم ریخت با های و هو
 یکی گفت ، فیروز مالش کجاست؟
 یکی گفت، حجاج خود سرور است
 یکی گفت ، فیروز جانباز را
 ولی آن همه گفتگوی دراز
 که او داشت آنگه نیازی دگر
 صد افسوس فیروزِ شوریده بخت
 پس از یک نبرد دلیرانه ای
 چو صاحب سرا ترسِ حجاج داشت
 به آدمکشان راه دیگر نمود
 که در خواب ، فیروز آید به چنگ
 ولیکن ، نه فیروز ناپخته مرد
 و یا آنچنان خوابِ سنگین رود
 صدا های پا را ز در چون شنید
 چو مردانِ تازی درون آمدند

برآشت و فیروزِ دیگر بزد
 که می کرد آن سرزنش ها به خویش
 ندایش به صد ها موالی رسید
 به همراه بنِ اشعث^۱ پُر توان
 که حجاج رو آورد بر ستیز
 جوائز همی گشت با جار ها
 بگیرد از آن دیگر انعام خویش
 ز انعام ها شد بسی گفتگو
 یکی گفت ، در کارِ تطمیع ماست
 که هر ناخنش برتر از افسریست
 نه مردیست ، تنها نهادن به جا
 نشد هیچ فیروز را چاره ساز
 به جانباز هائی از آن بیشتر
 چوبی پشت برخواست شد کار سخت
 حصاری بشد در دغل خانه ای
 به روی سر مردمی پا گذاشت
 که آیند شب در سرایش فرود
 نیازی نباشد به غوغای جنگ
 که خُسبِ جدا از سلاح نبرد
 که هوش از سرش روی بالین رود
 به همراه یارانِ خود برجهید
 توگفتی به گردابِ خون آمدند

۱) نام یکی از قیام کنندگان اولیه علیه حجاج ابن یوسف است.

شی تا سحر جنگ و کُشتار بود
 در آن تنگ جا، کُشته بر هم فتاد
 سحرگه که فیروز تن خسته شد
 رمق رفت و پایش به لرزش نشست
 چو از هر طرف ناتوان شد تنش
 کشیدند خونین تنش را به راه
 از آنجا که حجاج با بخت خویش
 چو آن سرکشی در موالی بدید
 که ای ناکس پست پائین نژاد
 سزای تو اکنون به دست من است
 به ناگاه فیروز، گردن کشید
 که ای بی پدر، دشمن دین توئی
 تو خود مشرک بی حیاگشته ای
 به نام خدا خودسری می کنی
 کجا دین تو را گفته هر گون ستم
 کجا دین تو را گفته در بند ها
 کجا دین تو را گفته ایمان خلق
 تو را گر نماز این، نمازت مباد
 در آن لحظه حجاج در جای خویش
 غرورش پس سینه افکند باد
 گره کرد ابروی پُر پُشت را
 به نفرت دهان تا بناگوش بُرد
 به فیروز چپ چپ نگاهی فکند

پُر از خون در و سقف و دیوار بود
 جسد ها ز آدم بر آدم فتاد
 دگر ضربت تیغش آهسته شد
 توانش سراپا به کاهش نشست
 کمندی فکندند بر گردنش
 کشاندند تا ساحت قتلگاه
 جلوس ستم داشت بر تخت خویش
 خروشی چو دیوانگان بر کشید
 که برگشتی از دین و از اعتقاد
 بدان کمترین حکم من کُشتن است
 به حجاج دشنام گویان پرید
 سیه نامه ی زشت آئین توئی
 به کُشتن شریک خداگشته ای
 ز دین اهل دین را بری می کنی
 به مخلوق بیچاره کن دم به دم؟
 بسوزان پدر ها و فرزندان؟
 شود تیغ دست تو بر جان خلق؟
 مسلمانی و اعتزازت مباد
 چو افعی نفس بست در پُشت نیش
 بر آرنج یک دست خود تکیه داد
 به زانوی محکم بزد مُشت را
 بسایید دندان و لب را فشرد
 نگه کردنِ گرگ بر گوسفند

بزد چین بر ابروی و با چشم و جوش
 که جلّاد صد پاره کن پیکرش
 چنان پاره کن جسم این نابکار
 تحمل ندارم که این حرف ها
 پس از آنکه جلّاد ، فرمان شنید
 بشد قطعه قطعه تن سرکشی

بر آورد چون ببر زخمی خروش
 نخواهم که تنها ببری سرش
 که بپند جزائی برون از شمار
 به نجوا نشیند نهان هم ز ما
 به تالار فراروای پلید
 که در سینه اش کوره‌ی آتشی

خدایا ستم در زمان ها چه کرد؟
 ستم قدرت آن دم به حجاج داد
 ز حجاج و ظلمش حکایت بسی است
 قلم کاش آن روز بشکسته بود
 که تاریخ ما را چنین گنگ و لنگ
 نوشتند فتح نهانند را
 که با نام دین سروری چون کند
 نگفتند ، عمال حجاج ها
 نگفتند ، زین شوم دیو پلید
 نگفتند ، با تیغ انسان کشی
 نگفتند اگر هم ، ز حکام بود
 نگفتند ، این گرگ بی رحم هار
 نگفتند ، کاین دم به دم آیه خوان

به دنیا چه کرده است و با ما چه کرد؟
 که جایش بر آن کرسی عاج داد
 ولی چشم بینا نه در هر کسی است
 که بر قدرت روز وابسته بود
 به تاریکی شب نمی بست رنگ
 ز تازی نگفتند ترفند را
 که چون کرده باگفته وارون کند
 بیستند بر مور ها باج ها
 چه زجری به دین محمد رسید
 به سر داشت سودای ایمان کشی
 مسلمانیش ننگ اسلام بود
 به هر حمله می گشت صد ها هزار
 خورانید سر گین به زندانیان

نگفتند ، این جغدِ ابلیس خوی
 نگفتند ، این بادِ سم پاشِ مست
 به هر شیوه هر کس کند ظلم ها
 به انسان خدا داده دستِ وداد
 چنین سنگدل را بر ایران زمین
 که در شام ، صبحی به شام آورند
 به آئینِ آن قوم باید گریست
 فسوسا که بغضِ گلوگیرِ من
 که هر قصه باید به لب آورم
 که حجاج ها در جهان کم نیند
 ستمگر ، ستمگر بود هر کجاست
 به دورانِ کُشتارِ حجاج هم
 کسی پیشِ خود این قساوت نداشت
 امیری به خود کس به زندان نبرد
 یکی بود حجاج و صد ها هزار
 که هریک همان خویِ حجاج داشت
 چو فرماندهی عینِ فرمانبری
 کسی بر ستمگه نگیرد مقام
 همین دستِ نامردمی ها بلند
 همین دشنه‌ی جیره خواران به کار
 همین حرصِ آدمکشان شعله ور
 همین طبعِ غارتگران پُر ستیز
 مریدِ نفهمِ حریص این شود

به هر سو به یک خدعه بنهاد روی
 کلونِ در خانه ها را شکست
 به نامِ خدا ظلم اما چرا؟
 نه کُشتار و تاراج و بغض و عناد
 به فرمان نهادند حکامِ دین
 دو روزی جهان را به کام آورند
 که بانامِ دین این چنین خوار زیست
 شود گاهِ گفتار ، زنجیرِ من
 ز شرمِ زمان ها به گورش برم
 کم این ظالمانِ مکرَم نیند
 فقط نام و نقشِ ستم ها جداست
 دعاگوی او بود حجاج هم
 اگر جیره خواران به طاعت نداشت
 شرف تا ز مأمورِ نادان نبرد
 به گردش ستمکاره شد جیره خوار
 اگر نه سر و رویِ حجاج داشت
 چه فخری دگر بر سر و سروری
 سپاهش نخواهد اگر قتلِ عام
 که مردم کُشی هایِ یک آزمند
 که حجاج گوید بُرو سر بیار
 که حجاج گوید به تاراج بر
 که حجاج گوید بُرو خون بریز
 که حجاج مشعل کشِ دین شود

چرا آدمی اینقدر غافل است؟	به بادی چرا روی بر باطل است؟
چه پیران که یک عمر سر بر نماز	خدا را بخواندند با صد نیاز
ولی در عمل بس که من گو شدند	به هر دیدگاهی سیه رو شدند
مرا یارب آن ده که تاب آورم	که وجدانِ خود را جواب آورم
مده زورِ آزار ، یارب مرا	مکن تیره رخسار ، یارب مرا
مرا پشتِ سر هیچ آهی مباد	بر افزونی از خویش راهی مباد
که مجموعِ گیتی نیرزد به کاه	چو برخیزد از سینه ای دودِ آه
بگرد ای قلم گر چه ننشسته ای	بگو تا بگویم چرا خسته ای

۱۲۲۵



خلافت ولید بن عبدالمَلِک و قُتیبَه امیر خراسان

سال ۹۶-۸۶ هجری ۹۳-۸۳ خورشیدی و ۷۱۴-۷۰۵ میلادی

ولی مانند ، حجاج دامن پلید	چو عبدالمَلِک رفت ، آمد ولید
کتابت هم از پارسی پرکشید	شرر های حجاج چون سرکشید
سخن زیرِ مهمیزِ حجاج رفت	پیای زبان هم به تاراج رفت
که بر دارِ تاریخش آون کنم	مدد ای خدا کان به گفتن کنم
به ایلافِ تاریخ آون شوند	همان به کسانی که من من شوند
بسوزند فرمانِ دیوی چنین	که طاعت گزارانِ مؤمن به دین
حقیقت خود اشراقِ دل ها شود	اگر پرده‌ی خدعه ها وا شود
فغان برکشند ای بشر ، آز بس	که مرغانِ عشقی ز کُنجِ قفس
بسوزند بنیادِ حجاج ها	که شاید گدازنده بر ساج ها
که برگی ز تاریخ آید به پیش	بگرد ای قلم ، باز برگردِ خویش
رهش در کجا و سرش برچه بود	که گویم یکی زان اجیران که بود

قُتیبَه از آن زمسره مردم کُشان
 به فرمانِ حَجَّاج ، فرمانِ بداد
 از آنجا به آمویه^۱ لشگر کشید
 هدف کرد آنگه سمرقند را
 کنون بشنو از مکرِ این دیوخوا
 چو تسخیرِ آن شهر ، دشوار بود
 سرِ حیلستِ تازیان را گُشاد
 که دیگر ز ما با شما کار نیست
 چنین حکم آمد که زین پس شما
 من اکنون به خاکِ چغانی^۲ روم
 اگر مهربانی به جای آورید
 به رسمِ کرامت ، صفا گر کنید
 که در لشگرِ ما فزون بارهاست
 چو هرسوی سخت است این بار بُرد
 که چون باز گشتم بگیرم به جان
 پذیرفت سالارِ شهر و گشود
 چو شهرِ سمرقند^۳ پُر بارگشت
 ز صندوق ها تیغ کش تازیان
 زن و مرد و کودک در آن نقشِ جنگ
 قُتیبَه بدین شسیوه جنگ آوری
 که گرداند سویِ خراسان عنان
 در آن خطّه بر مردم نامُراد
 بسی کوفت سر ، تا بدانجا رسید
 که آتش زَنَد قوم و پیوند را
 که با عزم ها چون شود روبه رو
 قُتیبَه سرش پشتِ دیوار بود
 به فرماندهی شهر پیغام داد
 دگر هیچ حاجت به پیکار نیست
 بمانید در دینِ خود پا به جا
 در آنسو به کشور ستانی روم
 از این جنگ و این کینه ها بگذرید
 کمی بارِ ما را سبک تر کنید
 که پاگیرِ لشگر در انبارهاست
 امانت بدین شهر خواهم سپرد
 اماناتِ خود را به صد امتنان
 بر این بارها هر دری بسته بود
 به ناگه عیان مکرِ مکارگشت
 بُرون آمدند از پی هم روان
 به خون غوطه ورگشت با تیغِ ننگ
 به خود بست آوازه‌ی برتری

(۱) شهری در کنار رود جیحون واقع در ریگزار وسیع آموی بوده است.

رودکی می‌فرماید: ریگ آموی و درشن های او زیر پاهم پرنیان آید همی

(۲) نام شهری در ماوراء النهر بوده است که امراء بزرگ و شعرای گرانمایه ای چون دقیقی و فرّخی از آن برخاسته اند.

(۳) شهری در ماوراء النهر است که در زبان پهلوی آن را سحرکند گویند.

سمرقند با حيله از پا فتاد
منش ها بدان شيوه از ياد رفت
چو بيرون ز قَر و تعالى شدند
گران آمد اين امر بر مردمی
چو او هم به حيلت به مقصد رسيد
از آنجا بشد راهی سيستان
چو ره جانبِ کابلستان^۴ گرفت
چو شد کُشته فرماندهی آن بلاد
به خوخواهی حاکم آن ديار
سمرقند را نیز در جویِ خون
در اين دَم چو حجاجِ خونين دهان
وز آنسو چو دورانِ شوم و ليد
قُتیبه به سوی خراسان دوان

ز مامش به دستِ عرب ها فتاد
که رسمِ سمرقند بر باد رفت
به چشمِ عرب ها موالی شدند
که دید از قُتیبه چنان کُردمی
ز نو شد صف آرا و گردن کشيد
که افزون کند غارتِ تازیان
سمرقند و خوارزم^۵ طغیان گرفت
قُتیبه به خوارزم شد همچو باد
ز خُرد و کلان کُشت یکصد هزار
چنان بُرد تا شهر شد واژگون
سیه نامه شد زیرِ خاکی نهان
پس از آن شقاوتگری سر رسيد
به فرجامِ شومی همی شد نهان



۴ (خطه‌ی وسیع و مرتفع شمال شرق افغانستان ، شامل کابل مرکز افغانستان که مجموع آن را کابلستان گویند.

۵ (بخشی از ایران قدیم که اکنون جزء خاک روسیه است. این قسمت در سفلی رود جیحون قرار داشته و به دو ناحیه تقسیم می‌شده است. یکی جانب غرب ، یعنی به سمت ایران موسوم به جرجانیّه و دیگری طرف شرق ، یعنی سمت ترکان موسوم به کات بوده است.

خلافت سلیمان ابن عبدالملک

سال ۹۹-۹۶ هجری ۹۳-۹۶ خورشیدی و ۷۱۷-۷۱۴ میلادی

سلیمان به تخت خلافت نشست
سپردند عُمَالِ ظَلَم و ستم
قَتِیْبَه رَه اَمَنگاهی گرفت
سلیمان بر او رو دژم کرده بود
به خلقِ خراسان رسید آگهی
بر آن رسمِ دیرینه‌ی روزگار
جماعاتِ دلخون پی انتقام
خراسانیان تیغ‌ها آختند
مکافات چون بر حسابش رسید
ستمگر نظر بر ظفر می‌کند
سری‌کانچنان سوی پیکار رفت
سه سالی سلیمان به فرمان نشست
بین تا یزید ابنِ مَهَلَب^۱ چه کرد؟

کمر بندِ خود را دگرگونه بست
سرِ خویش در پرده‌ها دم به دم
به اینسوی و آنسو پناهی گرفت
مقام از سرش سایه کم کرده بود
که نامِ قَتِیْبَه فتاد از مهی
که هنگامِ برگشت افتد به کار
هجومی گرفتند با ازدحام
بر آن تازیِ خلق‌کش تاختند
و کیعِ تَمیمی^۱ سبزش را بُرید
عقوبت حسابِ دگر می‌کند
به پیشِ سلیمان مَلَخ وار رفت
به تختِ خلافت غزلخوان نشست
به کُشتار با نامِ مذهب چه کرد؟

۱) نام سرکرده‌ی قیام کنندگان علیه قَتِیْبَه.

۲) برادر زن خَجَاج و والی خراسان بود. پس از عزل، مجدداً در زمان سلیمان والی خراسان شد و شقاوت‌های بسیار نمود.

به گریان روان کرد آن جویِ خون
 یکی سخت سوگند، تازی بخورد
 که با خون بگردانم آن آسیا
 چنین کرد دیوانه‌ی ترک‌تاز
 بخوانید ای زادگانِ وطن
 که اجدادتان در چنان روزگار
 سیه روزگاری چنان فتنه جوش
 که این است آن طرزِ دین آوری
 که این است آن مژده های بهشت
 یزید بن مهلب چنان کار کرد
 ز آلِ امیه در آغازِ کار
 بنی‌هاشم آنگاه در خونِ خویش
 محمد چو در مکه ره را نمود

که لرزاند عرشِ خدا را ستون
 چنان کآبرویِ عرب را بُبرد
 که نانش شود قوتِ قوتِ ما
 به گریان نشان داد رسمِ حجاز
 سبکسر مگوئید، ایرانِ من
 شدند این چنین کُشته و سوگوار
 ز هر هوشمندی ربائید هوش
 که دارد سرِ دادی و داوری
 که انسان رسد بر ثمرهای کشت
 که هر دل ز بشنیدنش پُر ز درد
 شد اسلام اینگونه رنگین شعار
 چنان خفت کاسلام شد سینه ریش
 ز حجاج ها این خبر ها نبود



خلافت عمر بن عبدالعزیز

سال ۱۰۱-۹۹ هجری ۹۸-۹۶ خورشیدی و ۷۱۹-۷۱۷ میلادی

یکی چهره‌ی تازه آمد پدید
فروکش کمی کرد جنگ و ستیز
ز خلقت شگفتی است بی گفتگوی
که از سینه‌ی سنگ ، سُنْبُل دَمَد
دهد جای خود را به این خوش سیر
به رأفت به کشورمداری بصیر
دگر در منابر شود منتفی
بزد مهرِ باطل بر آن لعن ها
ستون های حُرمت شدند استوار
ره صلح و مهر و مودت گرفت
بر ایران گرفتند ، پاس کیان
به زرتشتیان بازگشت اعتبار
به خود راه و زر و وبالی^۱ نداد

چو دور سلیمان به پایان رسید
به مسند رسید ابن عبدالعزیز
از آن آل مروان ، چنین پاک خوی
کز آن آتشین طینستان گُل دَمَد
که آن قوم کین تو ز بیدادگر
که در عین پرهیزکاری ، امیر
که آن لعن پیشین به آل علی
به یکباره منسوخ شد ناسزا
حکومت بر این شیوه شد برقرار
خلافت به خود رنگ عزت گرفت
شدائد جدا شد ز ایرانیان
به دستور این مرد پرهیزکار
به حکام ظالم محالی نداد

۱) وزر و وبالی یک ترکیب عطفی محسوب می‌شود و به معنای بدفرجامی و عاقبت بد است.

به احکام قرآن بشد پای بند
نگیرند گفتا دگر والیان
رها هر که را کرد در دین خویش
به فتوای خود عرض^۲ دین را بُرد
عدالت به عهدش به آنجا رسید
شد از حُسن شهرت چنان ارجمند
دو سالی و اندی که بر صدر بود
پس از وی خلافت ولی ای دریغ
ز هر در که آمد ، ستم پیشه بود
در این دوده‌ی با خدا در ستیز
هر آن حاکمی راه کج پیش داشت
چو در راستی بهره‌گیری کم است
ستم با دغل سر به پیش آورد

سیاست به دینش نزد ریشخند
هدایای نوروزی و مهرگان
که باشند پابند آئین خویش
بر اموال مردم نزد دستبرد
که نوشیروانی دگر شد پدید
که هر کس به مهرش بشد پای بند
ز آدم نشانی ز انسان نمود
ز نو رفت در زیر فرمان تیغ
چه بد میوه این دار کج ریشه بود
شگفت آوری ، ابن عبدالعزیز
همان تیغ و مغز کج اندیش داشت
ستم پیشه را ، راستی ماتم است
چو گرگی که با مکر میش آورد

(۲) به معنای آبرو و شرف است و جمع آن اِعراض می‌شود.

سخنی از آل مروان

زمانی که بر صدر دین بوده اند
که فرمانبر ابنِ سفیان شدند
به صفین چو با خدعه پرمی گرفت
ولایت به حجاج بی رحم داد
که یک دم ز کشتن نشد سیر چشم
به حجاج جز قتل و غارت ندان
تفرعن از آن کرسی عاج داشت
سر و جان مردم کمین باج هاست
به جز نابکاری نیارد به بار
به ناچار رو بر خطا آورد
ره مردم و مردمی گم کند
حساب زمان اینقدر دور نیست
محمد از آن دینی آورده بود
که با هر که بتوان خصومت کنند

بلی آل مروان چنین بوده اند
ستم پیشه آنگه در ایران شدند
که او نیز قرآن به سر می گرفت
چو آل امیه ، که نامش مباد
به حجاج از باد و باران به خشم
به حجاج مگذر ز پیر و جوان
خلافت چو شمشیر حجاج داشت
چو قدرت به فرمان حجاج هاست
حکومت چو قومی شمارد به کار
حکومت چو تنها به خود بنگرد
حکومت چو با من تحکم کند
ولی چشم تاریخ هم کور نیست
تبار امیه گمان کرده بود
که هر دم گروهی حکومت کنند

که هر لحظه جمعی شود دین مدار
 که هر سو یکی خود نمائی کند
 به حجاج ها تیغ بُرآن دهند
 که چون آل هاشم پریشان شوند
 که اینان خلافت به ارث افکنند
 که در کسوت دین به شاهی رسند
 که احکام قرآنشان ، من شود
 نظر کن در این گیر و دارِ عناد
 چپاولگران گردن افراختند
 در ایران زمین هر چه سر بود و مُرد
 به نیرنگ ایران کُشان پلیس
 به افسون ، سرانجام ایرانِ راد
 فریدون سراز خاک چون بر نداشت؟
 چرا کاه و سرفرازی نبود؟
 درفش کیانی چرا شد نگون؟
 چرا رفت بو مُسلم از ره به چاه
 چرا ابنِ عَبّاس ، پیروزمند
 چرا دوده‌ی ما پراکنده دل
 چرا بی خبر از نسب ها شدیم
 چرا روح ما ناله خاموش بود؟
 زما از چه بر ما ستم ها رسید
 ز هر باد ، ما دل پریشان چرا؟
 چرا باید اول موالی شدن

زَنَد بانگ در گنبدِ روزگار
 به چشمِ خلائق خدائی کند
 به دستش گلوگاهِ ایران دهند
 زمین و زمان ز آن ایشان شوند
 که کوسِ منیت از این در زنند
 که بر مسند کج کلاهی رسند
 شریعت نمودی به گفتن شود
 به رنجی که بر دوش ایران فتاد
 ز مغرب به مشرق همی تاختند
 که شد رخ به رخ با عرب در نبرد
 شد از زهر و از تیغ پنهان شهید
 به پس ماندگان یزید اوفتاد
 خبر شاید از این مُقدّر نداشت
 مگر این تطاول ز تازی نبود؟
 مگر زادگانِ تهمتن زبون؟
 که ایران شود پنج قرنی تباه؟
 که ایرانی از نو فتد در کمند؟
 که هر مرد از عُمرِ خود کنده دل؟
 که کم برده ای در عرب ها شدیم؟
 چرا غیرتِ ما فراموش بود؟
 که بر ما عرب آن خدائی گزید؟
 شدیم آن غبارِ بیابان چرا؟
 پی حیره آنگه به هر در زدند؟

فسوسا بر این چهرِ رنگینِ ما
 گر ای خامه تیغِ زبانم شدی
 بیخشا مرا کز مرارتِ پُرم
 به رخ کم بکش هرزه خویِ مرا
 که آئینه ام را بگیری به روی
 که از عقلِ من گوئی و رایِ من
 که جهلِ مرا آشکارا کنی
 بگو ای قلم، تا که خود بشکنم
 که هر غم رسید از منم ها رسید
 چو جمشید ناقوسِ من من نواخت
 و گرنه کجا ما و آن ماردوش
 و گرنه میگذرد کجا، ماکجا؟
 ز پرویز، گر من منی ها نبود
 به هر لحظه تاریخِ ما شد سیاه
 چو در خاک رفت ابنِ عبدالعزیز
 چو آن سادگی، خواهد آزادگی
 کسی دیگر آن گونه جوهر نداشت
 چنین منزلت را تو آسان مگیر
 کسی دارد از سادگی ها نشان
 کس از آلِ مروان دگر آن نبود
 از آن جمله من های بالانشین
 پس از وی دو تن نام آور شدند

دریغا بر این راهِ ننگینِ ما
 تو هم از شماتتِ کُناَم شدی
 بگویم حکایات و خون می خورم
 به دفتر مریز آبرویِ مرا
 که چهرم نمایان کنی مو به موی
 که گوئی کجایِ زمانِ جایِ من
 هر اندازه با من مدارا کنی
 بگو تا که دیگر نگویم، منم
 چو جمشید من گفت، غم ها رسید
 ز تازی نژاد ازدهائی بتاخت
 که مغزِ جوانان خورد با خروش؟
 کجا آتن و ملکِ دارا کجا؟
 نمی آمد از اوج، ایران فرود
 زردی که نخوت به ما بست راه
 ز نو تیغِ مروانیان گشت تیز
 چو آزادگی، خواهد افتادگی
 چنان همی مردِ دیگر نداشت
 نه هر کس چنین ساده بر نفس چیر
 که داند ره و رسمِ آزادگان
 که این شیوه در آلِ مروان نبود
 یکی بود از آلِ مروان چنین
 سیه نامگانی گران سر شدند



خلافت هشام ابن عبدالملیک ، ولید بن یزید و طلوع زیدیّه

سال ۱۲۵-۱۰۵ هجری ۱۲۱-۱۰۲ خورشیدی و ۷۴۲-۷۲۳ میلادی

هشام ابن عبدالملیک زابتدا
خلاف سلف دست ها باز کرد
یکی از پسر زادگان حسین
به کوفه علم شد علیه هشام
چو شد زید نامش در آن دودمان
امامت در او تا کمی پا گرفت
میانشان یکی جنگ سخت افتاد
ظفر کرد والی به مردان زید
چو شد کشته مردانه زید دلیر
سر آنگه روان گشت با ازدحام
هشام آنکهی با بسی شور و عشق
سر آنقدر در شهر ، آون بماند
کنون کار این مرد بشنیدی است

بر اورنگ قدرت چو بنهاد پا
ره ظلم مروانی آغاز کرد
نشان داد از خود نشان حسین
جماعت بدو داد نام امام
شد آن فرقه زیدیّه از آن زمان
بر او والی کوفه ره را گرفت
به هر گوشه خون لخت لخت افتاد
که بودند در زیر فرمان زید
سرش را بریدند قوم شریر
به سوی دمشق و به نزد هشام
بیاوخت سر را به شهر دمشق
که آمد ولید و خلافت برانند
مُسلمانیش هم بسی دیدنی است

تنِ زید از خاک بیرون کشید
در آتش همی سوخت آن جسم را
پس از چند سالی و لیدِ پلید
که خون‌های دستش به هیچ آبِ جو
به سویی درک سر فرو بُرد و رفت
قسم خورد آلِ اُمیه مگر
یزید از چه عبرت نشد پیششان
به سبقت گرفتن ستمگر شدند
دو فرزند از این پدر یک دوماه
امانشان ولی عُمرِ کوتاه نداد

سپس پرده‌های وقاحت درید
تبارش فغان زد که اینیم ما
که روشن همی کرد چشمِ یزید
نمی‌رفت اگر تا ابد شستشو
به بدنامیِ خویشتن مُرد و رفت
که آتش زَنَد دودمانِ بشر
که کمتر شود زهر در نیششان
به هر ظلم با شکلی دیگر شدند
گرفتند راهی به تخت و کلاه
که مروان قدم در خلافت نهاد



خلافت مروان و سقوط بنی امیه

سال ۱۳۲-۱۲۶ هجری ۱۲۸-۱۲۲ خورشیدی و ۷۴۹-۷۴۳ میلادی

بیاورد سنگ به سرکوفتن
به هر شیوه رفتار او نا شریف
که نسلِ اُمیّه بیفتد ز کار
اگر رخصتِ قدرتی داده اند
شوند آزمون در زمان های چند
ز پشتِ زمان آزمون سرکشید
چه حدی صداقت در ایمانشان
ز بنیان مساوات هم کرد کوچ
به نام بشر حق و رایی نداشت
سر افکنده اقوام بیگانه خواند
که تازی شود خواجه ، ما بندگان
یک ایرانی اذنِ نشستن نداشت
عرب ره نمی رفت بر یک طراز
به دوش یک ایرانی می نهاد

کنون آمد آنکس که با خویشتن
خیث و کثیف و ضعیف و خفیف
چنین کژدمی بر خلافت سوار
به هر قدرتی ، فرصتی داده اند
که قدرتمدارانِ ناهوشمند
به نسلِ اُمیّه چو نوبت رسید
که روشن شود در چنین دودمان
اخوت در اسلام شد هیچ و پوچ
کسی جز عرب هیچ جایی نداشت
عرب خونِ خود را شریفانه خواند
چه تحقیرها شد بر ایرانیان
به هر جا عرب مجمعی می گذاشت
به همراه ایرانی از اعتزاز
به دستِ عرب بود اگر توش و زاد

به هر دُختِ ایرانِ عرب می‌رسید
در ایرانیان نیکوئی بر هیا
بر این حال و افزون از این سخت‌تر
به قدری مصائب روانسوز گشت
ز بس هر که نومید و دلسرد بود
عقاید، درون جوشی آغاز کرد
سه پل داشت آن روز راه قیام
یکی در لباس سپاهی‌گری
یکی نقشِ فرهنگِ ایران زمین
یکی بسطِ شعر و مقامِ نژاد
قیام از سه پل هر قدم می‌گذشت
در آن روزگارانِ سرد و سیاه
بنی‌هاشم آنگاه یک راه بود
دگر ابنِ عباس، کان قوم نیز
چو اندیشه‌ها از درون جان گرفت

ورا بی اجازت به بر می‌کشید
ولسِ کارِ زشتِ عرب پُر بها
عرب‌ها گرفتند ز ایران مفر
که هر سینه از رنج، کین توز گشت
که هر دیده جویایِ یک مرد بود
ره جنبش تازه را باز کرد
که باید بر این هر سه بنهاد گام
که این بود آماده‌ی رهبری
که این نیز باید که با دین عجین
که این را شعوبیه^۱ بنیان نهاد
بر ایران چه‌ها در ستم می‌گذشت
غرور و وطنخواهی افتاد راه
که در کینه‌اش راه دلخواه بود
ز آلِ اُمیه دلش پُر ستیز
سرِ قصه راه خراسان گرفت

۱۶۳۲



(۱) قیام اجتماعی و ادبی که به وسیله گروهی به نام شعوبیه صورت گرفت. ظهور این دسته از عهد امویان است و انسان در آغاز کار عبارت بودند از گروهی که بر غرور و خودپسندی اعراب و تحقیر سایر اقوام به دهنده انتقاد می‌نگریستند و می‌گفتند که اسلام به حکم آیهی شریفه زیر برتری را از راه تقوی دانسته است و چون این گروه به آیهی شریفه مذکور استدلال و استناد می‌کردند، آنان را شعوبیه خواندند.
(انا خلقناکم من ذکر و انثی و جعلناکم شعوباً و قبائل لتعارفوا ان اکرمکم عندالله اتقیکم) یعنی: ما شما را از نر و ماده آفریدیم و به طوایف و قبائل تقسیم کردیم تا از یکدیگر باز شناخته شوید. همانا گرامی‌ترین شما پرهیزکارترین شماست.
اصطلاح شعوبیه از عهد بنی عباس مشهور گشت و در عهد بنی اُمیه با وجود ظهور آنان این نام به‌پیشانی اطلاق نمی‌شد. در دوران بنی عباس، ایرانیان به واسطه کسب قدرت در دستگاه خلافت، فرصت خوبی برای نشر افکار و عقاید خود یافتند و به تألیف کتاب‌ها و انشاد اشعار در تمجید ایرانی بر عرب پرداختند و برخی از بزرگان ایرانی آنان را در این راه تشویق می‌کردند.

ظهور و قیام ابومسلم

ظهور ۱۲۸ هجری برابر ۱۲۴ خورشیدی و ۷۴۵ میلادی

قیام ۱۲۹ هجری برابر ۱۲۵ خورشیدی و ۷۴۶ میلادی

دگر قومی از تازیان آمدند
چنان گو که گرید عرب بر عجم
سواری که میدان به میدان گرفت
که مادر چنو پور کمتر بزاد
شد از واژگون بختی خود اسیر
بر او داغ پائین خصالی نهند
که گفتند کمتر ز یک بنده است
به چنگال یک دشمن بد سگال
در آنجا که تازی است بالا نشین
که یارب چنین دادیم حق زیست؟
ز دل های یک ملت ارجمند
به دنبال مردی ز تاریخ بود
صدائی که گوش فلک هم شنید

زمان گفت عباسیان آمدند
چه کردند اول قیدم ای قلم
در این ره چه کس دست ایشان گرفت
ابومسلم پاک ایران نژاد
ز صد سال کمتر که ایران پیر
اسیری که نامش موالی نهند
اسیری که صد سال جان کنده است
اسیری که ناموس و مالش حلال
اسیری که نتوان نشیند زمین
کشید آه و بر خویشتن می گریست
چو این آه و این ناله ها شد بلند
زمان زین میان در دل خون و دود
به ناگه جوانی صدا برکشید

صدائی خروشان تر از رعد ها
 چنان لرزه بر تختِ شامی فتاد
 پیرسید مروان صدا از که بود
 یکی گفت خوابی است تعبیر خوش
 یکی گفت این پیچش باد هاست
 یکی گفت این طرح زلزال داشت
 کسی زان میان از ستم دم نزد
 چنین است حالِ گران گوش ها
 که خود را به خوابِ کری می زنند
 نه رفتار و کردار بهتر کنند
 نه بر دیگران فرصتِ دم دهند
 ز بالانشینانِ قدرت گرای
 عرب این چنین خویش را می شناخت
 به هر دوش بارِ مذلت نهاد
 چو ایرانی پاک دین را شکست
 عرب در ظفر ها نگنجد به پوست
 خدایا عرب را توانا مساز
 عرب در ظفر چون مهاری نداشت
 چو با قتل و غارت به نخوت رسید
 همی کُشت و کُشتن عبادت شمرد
 به مازندران چونکه پا را گذاشت
 به خون آسیا ها به گردش فکند
 سپس آبرویِ ظفر را بُبرد

که در نیم شب پیچ زد در فضا
 که تاج از سرِ آن حرامی فتاد
 که گوشِ من از گوش داران شنود؟
 دگر گفت رعدی است تأثیر خوش
 دگر گفت وهمی ز فریاد هاست
 زمین گاه گاهی چنین حال داشت
 بساطِ عرب شاه ، بر هم نزد
 به هنگامِ فریادِ خاموش ها
 یقین را به بی باوری می زنند
 نه افتادن از اسب باور کنند
 نه از کوزه‌ی خود برون نم دهند
 مجوئید هر گز کراماتِ رای
 بر این شیوه ها ترکازانه تاخت
 در آن بارها ، سنگِ خفت نهاد
 به ناموس و جانش ، بیازید دست
 زن و مال و جانِ اسیران از اوست
 که نسلِ بشر سوزد این ترکاز
 به جز کُشت و کُشتار کاری نداشت
 کنارش کسی خوابِ راحت ندید
 گرایش به دین را به کُشتن سپرد
 بین تا چه یادی ز خود جا گذاشت
 گرفت آرد زان آسیایِ نژند
 چو نانِ چنان آسیائی بخورد

از این کو به کو جنگ و فتح و گریز
 از این خانه خانه گرفتن اسیر
 از این بستن و بُردن و گم شدن
 تبارِ اُمیه چه توشی گرفت
 چو آن قوم این گونه خود را نمود
 علم های طغیان به هم بسته شد
 چو زندانیان بانگشان شد بلند
 ز چشمِ زمان دَم به دَم خون چکید
 به هر ناله ای بانگِ یاهو نشست
 که ای بندیان جمله طغیان کنید
 که ای در قیودِ غرض های خویش
 که ای خوار مردانِ هستی به باد
 که حکامِ دین این کسان تا به کی؟
 خراسان صدائی رساتر چو داشت

از این در به در بانگِ خشم و ستیز
 از این شهر و آن شهر بُردن اجیر
 از این آتشِ چشمِ مردم شدن
 که یک چهره ی دین فروشی گرفت
 ز هر سو بر او ضربه آمد فرود
 ز بدگردیِ خود زمان خسته شد
 خروشنده شد قفل و زنجیر و بند
 تحملِ چو زاندازه بیرون رسید
 چراغِ رهایی به سوسو نشست
 ستمکاره ها را پریشان کنید
 بجوئید چارِ مرض های خویش
 شما را زمان فرصتی تازه داد
 به هم پاشیِ خان و مان تا به کی؟
 در این ره نخستین قدم را گذاشت

جوانِ خراسانی دادخواه
 زمین را سیه کرد مانند قیر
 کشید از جگر آن یلِ تیز هوش
 که این نسلِ خونریز در کربلا
 چو شد شعله ور آتشِ انتقام

پیِ نوجوانی بیفتاد راه
 سپاهِ سیه جامگانِ دلیر
 به خونخواهی آلِ هاشم خروش
 بیاید ببینند ، یک یک جزا
 نمودی ز مذهب گرفت آن قیام

که در پُشتِ آن عشقِ ایران نشست
 سپهبد ، سرافراز و قامت بلند
 چنان پرده از چهرِ ظلمت درید
 سیه جامگان را به هم گرد کرد
 ندانم چه کس داد آموزشش
 سپهدار ابو مُسلمِ سرفراز
 سپهدار ابو مُسلمِ تیز چنگ
 سپهدار ابو مُسلمِ خاوری
 سپهدار ابو مُسلمِ شیرزاد
 سپهدار ابو مُسلمِ تیز تاز
 به قامت یکی نخلِ گیسو به دوش
 به صولت یکی پیچشِ آذرخش
 به همتِ یکی سدشکنِ گردباد
 به تابشِ یکی مهرِ مشرقِ فروز
 چو چهرش غرورِ جوانی گرفت
 میان را به شمشیر ، مردانه بست
 بر آتش جهان شد ، سیاوش^۱ نشان
 به زین جست و پا در رکابِ بلند
 منم گفت آن شیرِ ایران ستان

در این عشقِ نیروی ایمان نشست
 سیه جامه بر تن به پُشتِ سمند
 که خورشید از خاوران بردمید
 به یک یک بیاموخت فنِ نبرد
 که پُر معرفت بود هر کوششش؟
 به میدانِ مردانگی یگه تاز
 در امواجِ دریایِ غیرت نهنگ
 جوانمردِ تاریخِ نام آوری
 عرب کشِ یلِ آریائی نژاد
 سرافراز جانبازِ تاریخِ ساز
 به هیبتِ یکی اژدرِ پُر خروش
 که با غرشِ رعد افتد به نقش
 کزو لـرز به بر کوهساران قتاد
 که در جلوه دارد بشارت ز روز
 به سر شورِ کشورستانی گرفت
 قبا را کمر بندِ شاهانه بست
 برازنده‌ی تاج و تختِ کیان
 به بانگِ فریدونِ ضحاک بند
 که از خونِ گودرز^۲ بودش نشان

(۱) سیاوش یا سیارخش فرزند کیکاووس. در روایت شاهنامه آمده است که سودابه زن کیکاووس و نامادری سیاوش پدر عاشق شد و سیاوش را نزد خود طلبید ولی وی تن درنداد. چون سودابه از او نومید گشت ، به کیکاووس گفت ، سیاوش بر من طمع بسته است. سیاوش انکار نمود و پدر او را فرمود تا از میان آتش بگذرد و او سالم از آتش بیرون آمد و به توران زمین نزد افراسیاب رفت و با دختر او فرنگیس ازدواج نمود ولی به تهرک گرسوز برادر افراسیاب کشته شد. کبخیرو پسر سیاوش و فرنگیس است.

سیه جامه بر تن چو شیدوش^۳ کرد
 فغان زد که شیدوش دیگر جهید
 سراپای او بود حجب و عفاف
 خلافتگران را به خواری بخواند
 دَمادم ز شیعی فزون شد سپاه
 گره باز شد در گلوگاه بغض
 ز عباسیان بود یک تن امام
 خلاف خلافت هر آنکس که بود
 به بومسلم از او پیامی رسید
 سفیدنج یک قریه در مرو بود
 دو پرچم بر افراشت در آن مکان
 یکی سایه و دیگری ابر نام
 سپس شعله‌ی آتشی بر فروخت
 خراسان ز ابن امیه هنوز

ز نو زنده داغ سیاوش کرد
 سیه پوش خون حسین شهید
 به لب خنده ناورد جز در مصاف
 سپه را به هر کوه و شهری کشاند
 دلِ دردمنندان بیامد به راه
 به غرّش درآمد سیه آه بغض
 که آنگاه در مکه بودش مقام
 به دامن او دست بیعت گشود
 که باید به طغیان علم برکشید
 که بومسلم آنجا بیامد فرود
 که نهضت به مخلوق گردد عیان
 سیه رنگ و آوازه بخش قیام
 که از دود او قلب مروان بسوخت
 نه شب داشت خوابی نه جوشش به روز

۱۷۲۰



(۲) نام سهسالار و هلوآن بزرگ و مدبر عهد کاووس و کیخسرو است که هفتاد و هشت پسر و نیره داشت و پرچم کاوایان در دست خاندان او

بود. هلوآن ترین فرد خاندان او گنج بود که پس از رستم هم‌آورد نداشت.

(۳) نام پسر گودرز و برادر گنج، یکی از هلوآنان دینار کیکاویوس است.

نصر سیار و خراسان

کنون از خراسان حکایت شنو
حکومت بر او نصرِ سیار^۱ داشت
بدو نامه بومسلم آنگه نوشت
به مردم ستم بیش از این ها مخواه
ولی نخواست نصر جائی دگر
به پاسخ سپه را به جنگش کشید
به یک حمله آن لشکراز هم گسیخت
مقیّد یزید سپهدار شد
به فرمان بومسلم راهدان
نشستند بس در پرستاریش

به عشقِ وطن با درایت شنو
که با خویش نیروی بسیار داشت
که یاد آر آن دوزخ و آن بهشت
مرا یار باش و سر آور به راه
در او داشت فرمان و رایی دگر
که نام سپهدار بودش یزید^۲
چه خون ها که هر گوشه از خلق ریخت
به بند اسیری گرفتار شد
معزز گرفتند اسیری چنان
فزون جهد ها شد به تیماریش

۱ (نصر بن سيار بن رافع متولد سال ۴۶ هجری و شيخ مضر بن خراسان و از شاعران و خطیبان عرب و والی بلخ بود که به سال ۱۲۰ هجری بعد از وفات اسد بن عبدالله القسری به ولایت خراسان منصوب گشت و در مرو مقام کرد. پس از شکست از ابومسلم به ری گریخت و عاقبت در پاهان های این ناحیه به سال ۱۳۱ هجری درگذشت.

۲ (یکی از سرداران نصر سیار.

چو زان زخم ها سالم آمد بُرون
 که خواهی اگر در برِ ما بمان
 بگفتا مُروّت نباشد که من
 امان ده که سویِ کسانم روم
 رها شد یزید و بدانسوی رفت
 برِ نصرِ سیّار چون قصّه بُرد
 بگفتا که اینان نه آن کافرنند
 در آنان ندیدم کسی بی نماز
 خلیقند و دشمن نواز و رحیم
 بدو نصر گفتا که جانی مگوی
 که ما را نظر غیر از این قصّه هاست
 بدو داد پاسخ یزید آنچه من
 به قرآن قسم خارج از حقّ نبود
 مرا گر نمی بود پاس وفا
 به جنگِ نخستین چنین رفت کار
 نه تنها به میدانِ جنگش ظفر

ابو مُسلم اینسان شدش رهنمون
 و گر می روی ، باش اندر امان
 شوم نیمه ره مردِ پیمان شکن
 به لشگر گه دوستانم روم
 بُرون از دمِ شیر ، آهوی رفت
 کرامات را یک به یک بر شمرد
 که مؤمن فزون هم به پیغمبرند
 که چشمی در این راه دارند باز
 به چشمِ عفاف و به خویِ کریم
 که افزون بر آنان کند آبروی
 که تهمت به دشمن ز هر در سزااست
 تو را گفتم از این جماعت سخن
 به باطل نباید کسی را ستود
 به عزّتِ همتا بماندم به جا
 به سودِ ابو مُسلم از افتخار
 که در معنویت بر آورد سر

اختلاف اعراب در خراسان و اولین ظفر

سال ۱۳۰ هجری برابر ۱۲۶ خورشیدی و ۷۴۷ میلادی

از آنسو خراسان پُر از اختلاف
عرب های افتاده در مالِ مُفت
طوایف به اینسوی و آنسو فتاد
از اقبالِ بومُسلم این فتنه بود
گروهی نظر جانبِ نصر داشت
ابومُسلم از قصّه هُشیار گشت
به هر یک از ایشان مدد وعده داد
نظر را در اندیشه پنهان چو داشت
خود از این میان شورِ ایران گرفت
که تا جان به تن دارد و تن به راه
که دیگر مَوالی نماند به بند
رخ از ظلمِ تازی برآشفته داشت
ستم‌دیده ها را به فریاد ها
چو هنگامِ کشورستانی رسید

که نصر آن میان ، گنجِ فکر از خلاف
پُر از دشمنی ها به گفت و شنفت
چو پوشالِ پائیز در کامِ باد
که چون پتک بر تازی آمد فرود
گروهی سرخویش آنسو گذاشت
ز تفریقشان بهره بردار گشت
فریبی که آتش در آنان نهاد
عرب را به دستِ عرب وا گذاشت
برایِ خود از خویش پیمان گرفت
جز ایران به جایی نگیرد پناه
که بگشاید از دستِ پاکان کمند
به دل بس شکایاتِ ناگفته داشت
همی داد آگه ز بیداد ها
طلوعِ غرورِ جوانی رسید

مپرس از خراسان چه هنگامه بود
 خراسان ، خراسان پیکار بود
 ولی نصر پُرمسان ز تفریق ها
 سرش گرم دفع رقیبان خویش
 عقابیی نفس تازه از گُرد راه
 چه در نصر چاری به غیر از نبرد
 سپاه از دو سو تیغ ها برکشید
 سیه پَر عقابان فولاد چنگ
 یکی اسب می کُشت و دیگر سوار
 در آن ضحّه از ترس و در این خروش
 یکی پاسدار زبان و وطن
 بسی تیغ ها در پی نصر بود
 چو بر مَرِو بمُسلم افکند دست
 محالی شد و نصر در آن ستیز
 پیایی ز شهری به شهری گریخت
 به ری چونکه تن را به غربت سپرد

که هر سو قیام سیه جامه بود
 حکومت چو با نصر سیار بود
 یکایک ز کف داده توفیق ها
 که بمُسلم آورد سر را به پیش
 سوی مَرِو انداخت روی سپاه
 چو بشنید غوغای آن شیر مرد
 سیه جامه پنداشتی پَر کشید
 پُر از کینه قلب و کنون روز جنگ
 یکی حمله می کرد و دیگر فرار
 یکی جان ستان و دگر جان فروش
 یکی خاک بیگانه اش در رسن
 صفوف پراکنده را می گُشود
 در اوّل ظفر پُشت مروان شکست
 نمی دید چاری به غیر از گریز
 غباری شد و تار و پودش گسیخت
 شبی گفته شد ابن سیار مُرد

قحطبه ، سردار ابو مسلم

سال ۱۳۰ هجری برابر ۱۲۶ خورشیدی و ۷۴۷ میلادی

ابو مسلم آنکه که سامان گرفت
پی بسط قدرت چو آهنگ کرد
که زابن امیه نمآند نشان
نشابور حکمش چو بر جان نهاد
ستم ها بنانه^۱ در آن شهر داشت
سپاهش عراقی و شامی چو بود
یکی جنگ بیهوده آغاز کرد
نپائید دیری که آمد شکست
بنانه در آن جنگ با پور خویش
به خورجین ، سر هر دو بنهاده شد
ز هر سینه آمد خروشی به لب
وز آن پس ری و کومش^۲ و دامغان
ز قید عرب ، یک یک آزاد گشت

خراسان سراسر به فرمان گرفت
روان قحطبه جانب جنگ کرد
بسوزند بنیان مروانیان
نظر سوی تسخیر گرگان نهاد
دل پیر و برنا پر از قهر داشت
بر او خون تازی تکبر فزود
در گشت و گشتار را باز کرد
بر آن تازی غره ی خود پرست
همی رفت با سر سوی گور خویش
به سوی خراسان فرستاده شد
ز دیدار سرها که بود از عرَب
بسی قریه و شهر ، تا اصفهان
تو گشتی ز نوکشور آباد گشت

۱ (حاکم گرگان از سوی امویان.

۲ (مغرب آن قومس ، ناحیه وسیعی بین ری و نیشابور ، شامل بسطام ، نیشابور و سمنان است.

چو در اصفهان نیمه جنگی فتاد
از این جنگ چون نیمروزی گذشت
که عامر^۳ ستمکاره‌ی روزگار
نه تنها غنائم از او چشم گیر
ظفر با ظفر چونکه پیوند داشت
در این شهر بیداد مالک^۴ رواج
حمایت فزونش بر اعوان نصر
از این مالک ابن محرر^۵ بسی
چو بشنید کوس سپاهی سترگ
نپائید دیری که بی‌تاب گشت
چنان لشگر قحطبه جان گرفت
چنان با عرب های مغلوب کرد
وز آن شهر ، لشگر عنان برگشود
فداکار ها خود شدند آن گواه
چو تصویر ایران به پندارشان
از این شورها قحطبه شاد و مست
چو زور و جلولا به دستش فتاد
گذشت از همان خندق دیر پای
ابومسلم آنجا نبود ای دریغ
مدائن ز نو بوی ایران شنید
سپاه سیه جامه خرسند رفت

سپاه حکومت به پا ایستاد
چو آئینه‌ی بخت وارونه گشت
به خون خفت و شد دود آن اقتدار
که آلات لُهو و لعب داشت میر
سپه سر به سوی نهاوند داشت
که از هر که یک گونه بگرفت باج
چو خود بود در سلک یاران نصر
جنایت فزون رفت بر هر کسی
حصاری شد اندر حصاری بزرگ
غریقی در امواج گرداب گشت
که در آن ظفر ، جشن ایران گرفت
که فتح الفتوحش لگدکوب کرد
به حلوان به یک حمله آمد فرود
که عشاق بومسلمند این سپاه
چو آب روان بود پیکارشان
پای چو پشت عرب می شکست
سر آنگه به سوی مدائن نهاد
که بر سعد وقاص شد رهگشای
که چشم عرب بیندش برق تیغ
خروش سپاه خراسان شنید
سوی کوفه شاد و ظفرمند رفت

۱۸۱۴

۳ (عامر بن ضبارة حاکم بنی اُمیّه در اصفهان.

۴ (حاکم بنی اُمیّه در نهاوند که از طرفداران نصر سیار بود.

۵ (نام همان حاکم نهاوند است.

مرگ قحطبه ، فرماندهی حسن ابن قحطبه و سرانجام مروان

سال ۱۳۲ هجری برابر ۱۲۸ خورشیدی و ۷۴۹ میلادی

خود آن قحطبه عاشق جنگجوی
یکی پور پرجوش بودش به بر
که در جنگ ها آزمون داده بود
به سامان لشگر سری خبره داشت
زمان چون سر بازی آورد پیش
سپهدار با اسب زد بر فرات
یلی کو ز صد تیغ ، سالم سرش
ز اسب شناگر در آب اوفتاد
رقمزن چو نامش به دفتر نوشت
نهان گشت در موج آن رود و رفت
گذر از فزایش چنان شوم بود
ز لشگر بر افلاک شیون رسید
حوادث چنینند در هر مجال

پُر از شور بر کوفه بنهاد روی
حسن بود نام دلاور پسر
که خود چیره سرداری آزاده بود
به هر خدمتی مایه جان می گذاشت
نشان داد بر قحطبه نقش خویش
بر او بست موج مُقدّر فرات
بیچاند موجی به هم پیکرش
چو پایش برون از رکاب اوفتاد
نصیبش چنین داد با سرنوشت
نکرد ایچ با خلق بدرود و رفت
که عمرش در آن رود ، مختوم بود
چو آن غرقه در آب راکس ندید
چه با مرد رزم و چه با پیر زال

سپه با عزای سپهدار خویش
 به فرزندِ سردارِ خود دیده بست
 حَسَن همچنان بچه شیرِ جهید
 چنان راهی کوفه شد با سپاه
 چو وارد به شهرِ سیه نام شد
 چو خاشاکِ ابنِ اُمیه برفت
 در این حال مروان به یکجا نبود
 پریشان سپاهی عبث گرد کرد
 به جنگی در افتاد اطرافِ زاب^۱
 سپاهِ خراسان چنان ازدها
 ولی لشکرِ او تسلسل نداشت
 چو لشکر در آن حال ازهم گسیخت
 دهان ها لغزگوئی آغاز کرد
 که این میرِ ما مؤمنین بوده است
 گریزان ره مصر در پیش داشت
 سپاهِ خراسان بر او دست یافت
 بشد آلِ مروان ز مروان بنا
 جهان را پریشان مبین این چنین
 ابوسلمه^۲ خود این بشارت بداد

فروماند آشفته در کارِ خویش
 که فرماندهی را بگیرد به دست
 سپه را ز هر سو به نظمی کشید
 که در پایِ لشکر بلرزید راه
 بشد آنچه باید سرانجام شد
 به هم کوفه و کوفیان را بکوفت
 ز هر سوی بر خود دری می گشود
 که راه رهائی مگر با نبرد
 کر آن جنگ شد کاخِ عمرش خراب
 نمی کرد دامانِ او را رها
 به جنگِ چنانی تمایل نداشت
 ز میدان شبانگاه مروان گریخت
 زبان را به توهینِ او باز کرد
 که هر لحظه من من بفرموده است
 که در نیمه ره سر به مقتل گذاشت
 سر و سینه اش را به هم در شکافت
 فتاد آلِ مروان به مروان ز پا
 مبرهن حسابِ زمان را بین
 که مروان به موصل به مقتل فتاد

۱ (نام رودی در غرب ایران است که به طرف کردستان جریان دارد و در مرز ایران و عراق به رود دباله می پیوندد.

۲ (حفص ابن سلیمان مشهور به ابوسلمه اهل همدان که در روی کار آمدن بنی عباس بسیار کوشید و اولین وزیر خلفای عباسی شد.

آغاز تسلط عباسیان و خلافت ابوالعبّاسی سفّاح

تسلط عباسیان ۶۵۶-۱۳۲ هجری برابر ۶۳۶-۱۲۸ خورشیدی و ۱۲۵۸-۷۴۹ میلادی
 خلافت سفّاح ۱۳۶-۱۳۲ هجری برابر ۱۳۲-۱۲۸ خورشیدی و ۷۵۳-۷۴۹ میلادی

که یکی رساند به دست سه مرد
 سوی جعفر ابن محمد، امام
 قیام خراسان بر این مدعاست
 کسی کاو نوشته است بر نام ما
 چنین مدعائی دگر بهر چیست؟
 درون یکی شعله ز آتش فکند
 جدائی گرفتند همچون امام
 که رد کرد آن دعوت از خویشان
 که نگذاشت بر دین خود بار دین
 سوی آل عباس، کرسی برانند
 به دیدار بوسلمه عازم شدند
 ابو مسلم آنگه به قلبی پریش
 که از ابن عباس یک تن گزین

سه نامه ابوسلمه تنظیم کرد
 نخستین آن با بسی احترام
 که اکنون خلافت از آن شماست
 بفرمود حضرت که این نامه را
 به رفتار خود شیعه‌ی ماکه نیست
 همان نامه نگشوده با مهر و بند
 ز نسل علی آن دو تن ز آن مقام
 یکی بود، ابن الحسن بن حسن
 دگر بود ابن العلی بن حسین
 خلافت در اینجا چو بی سر بماند
 به مسجد روان آل هاشم شدند
 چو ز آل علی، کس نیامد به پیش
 پیامی به بوسلمه داد این چنین

که با وی جماعات بیعت کنند
 قَدَرِ سَوِی سَفَاح^۱ بنهاد گام
 چو فکرِ ابوسلمه ره ساز شد
 چو سَفَاح بر تختِ قدرت نشست
 چو بُگزیدنش از ابوسلمه بود
 ابوسلمه در خدمتِ آن سریر
 خلافت از آن پیشتر هیچگاه
 از آغازِ عباسیان این مقام
 از اینجا خلافت به تغییر خویش
 ولی چونکه سَفَاح، سَفَاک گشت
 پشیمان ابومسلم از انتخاب
 ابوسلمه هم با مقامی که داشت
 ابومسلم ساده دل زابتدا
 از آن دَم که یک تن ز آلِ رسول
 در آن گرم فرمانِ سردارِش
 که در نسلِ ایرانی آن دَم هنوز
 که بیدادِ حجاج در یاد ها
 بجا بود ابومسلم کینه خواه
 که بر دینِ پاک و مسلمانش
 که ایران رهد ز آن سرافکنندگی
 سیه جامه اما ز بس محو دین
 ز ابنِ اُمیه چه از دین رسید

خلافت به رسمِ شریعت کنند
 قضا رویِ سَفَاح زد مِهَرنام
 ره تختِ عباسیان باز شد
 تو گفتی که از پا مروت نشست
 سرِ لطفِ اول بر او برگشود
 به خود بست عنوانِ اول وزیر
 نبودش وزیری به تشریف شاه
 پدید آمد و بست بر خود نظام
 سَوِی سلطنت گام برداشت پیش
 نظرگاهِ نهضت پُر از خاک گشت
 شد آندَم که شد نقشه هایش بر آب
 به سَوِی ندامت قدم می گذاشت
 خطایِ نظر داشت در ماجرا
 نکرد اینج کارِ خلافت قبول
 که یک ملتی رو به همکارِش
 غرورِ وطن دوستی دل فروز
 ز ابنِ اُمیه چه فریاد ها
 سَوِی فَرِ دیرینه می بُرد راه
 زَنَد رنگِ فرهنگِ ایرانیش
 ز نو باز یابد ره زندگی
 که هم از عرب شد خلافت گزین
 که در ابنِ عباس گردد مزید؟

۱) ابوالعباس عبدالله ابن محمد بن علی بن عبدالله ابن عباس ابن عبدالمطلب ملقب به سَفَاح نخستین خلیفه ی عباسی.

به نسلِ پیمبر چه پاس از عرب
 چو ز آمد زابو مُسلم این اشتباه
 دریغا دمی هوشش آمد به سر
 به سَفّاحِ زیرک رسید این نِدا
 که آلِ علی دست اگر کوته‌نند
 سحرگاهِ عَبّاسیان چون دمید
 که زیرک‌تر و بی‌حیاط‌تر به مکر
 که بی‌رحم‌تر، فتنه‌انگیزتر
 به نامِ خدا و رسول آمدند
 ولی خود بدانسان ستمگر شدند
 شگفتا بر این گردشِ روزگار
 ز خشمِ نخستین نگاهش به چشم
 که نتوان بر او نامِ ظلمی نهاد
 ز ابنِ اُمیه ستم‌ها رسید
 ولی با بنی‌هاشم از ابتدا
 چو آن کینِ قومی برون کرد دست
 ولی آلِ عَبّاس دیگر چرا
 ز ابنِ اُمیه رسومِ ستم
 ولی آلِ عَبّاس زاولِ نفّس
 که با آنکه خود از بنی‌هاشمی
 شگفتا، شگفتا ز آلِ رسول
 از این قوم، ثابت شد اندر مقام
 چو دنیا پرستی نهد پا به پیش

که ایرانی آرَد به کام این رطب؟
 فتاد این وطن چار قرنی به چاه
 که در کف نبود اختیارش دگر
 که آن دستگیران بیفکن ز پا
 به دنبالِ نهضت ولی در رهند
 قبیلی دگر از قبایل رسید
 خداخوان دور از خدا تر به مکر
 که بی‌چشم و روتر، که خونریزتر
 ز دستِ ستم‌ها ملول آمدند
 که افسانه‌هایی به باور شدند
 که هر نو رسی تا برآید به کار
 بُرد آنچنان آبرو را ز خشم
 ز بس گُستَراند بساطِ فساد
 به هر خانه بیدادهاشان کشید
 نهادند با ظلم این رسم را
 ستم در نهادِ خلافت نشست
 به آلِ علی کرد آن ظلم‌ها؟
 ره افتاد، اما قدم در قدم
 به کارِ حکومت گرفت این هوس
 کز آن قومِ خوشنام، این قائمی
 نکردند یک تن به حرمت قبول
 چو قدرت به هر نام گیرد قوام
 صداقت به ظلمت دهد جای خویش

بگوئیم اکنون از این قومِ شوم
 که سَفّاح تا رویِ مسند نشست
 ز ابنِ اُمیّه سران را بخواند
 ندا داد آنگه به خلق از بُرون
 حُسین و کسانش در آن ماجرا
 جواب آمد ای میرِ پرچم سیاه
 چو پرسش ز دیگر جنایات رفت
 چو آن پرسش و پاسخ اینجا رسید
 در آن سطحِ تالار و پانتختِ خویش
 که شمشیر ها از پسِ پرده ها
 بر آن قوم فریاد زد، آن کنند
 سپس بر جسد ها در آن قتلِ عام
 بخورد و بنوشید و با خنده گفت
 نسیمی شنیدم به بانگی حزین
 که آن قوم باید ببینند جزا
 که این خود نشانِ همان بربرِست
 که خونخواه دیگر کسان می شوند
 در اوّل قُدم شد خلافت چنین
 ز ابنِ اُمیّه هر آنکس که بود
 در این قوم، خُرد و کلان کُشته شد
 ز آلِ اُمیّه اگر جان گرفت
 ولی کُشتنِ یار و یاور چرا؟
 مگر او نخستین وزیرش نبود؟

ز گامِ نخستینشان در رسوم
 درونِ چنین سفره چون بُرد دست
 به یک مجمعی جملگان را نشاند
 که ای مردم دیده بس آزمون
 چه کس کُشت در صحنه ی کربلا؟
 پدر هایِ آنان که در بارگاه
 ز آلِ اُمیّه حکایات رفت
 ز سَفّاح، سَفّاکِ آمد پدید
 فغان برکشید از دلِ سختِ خویش
 فرو ریخت بر فرقِ سر کرده ها
 که با لاشه ی گوسفندان کنند
 یکی سفره انداخت بهرِ طعام
 که زین پس توان چندی آرام خفت
 بگفتا که وای از طُلوعی چنین
 ولیکن نه با نقشِ این ماجرا
 یکی کینِ شخصی به وحشیگریست
 ز بیداد، خود صد چنان می شوند
 کنون باش و دیگر قدم ها بین
 در آتش فکند و برآورد دود
 زن و مرد و پیر و جوان کُشته شد
 و گر انتقامی از ایشان گرفت
 شگفتا، که بوسلمه دیگر چرا؟
 به غربت مگر دستگیرش نبود؟

مگر اَمَنگه در سرایش نداشت
 مگر دستِ بیعت فراهم نکرد؟
 اگر خصمِ دیرینه نابودگشت
 همان قصّه‌ی نردبان بود و بام
 به هر دوره آری در ایرانِ پیر
 که یارانِ دورانِ افتادگی
 مبادا که خُفت به یاد آورند
 که بر تازه خودسر، بشورند باز
 ولی او که بر مسندِ برتریست
 کسی را نبیند به چشمِ صواب
 کسی را نخواهد که بی رخصتش
 در این بیکران، تک سوار اوست اوست
 کهن دوستانش به زندان و بند
 بمیرند، تا از زبانِ اوفتند
 نباشند و کس داستان نشنود
 به یارانِ پیشین چو این کیفر است
 چرا اولین دستِ بیعت بلند؟
 چرا چشمِ یارِ نخستین به راه
 چنین فکر و این دست باید بُرید
 چو سَفّاح بر این خیالِ اوفتاد
 که بوسَلمه را کرد دعوت به شام
 از آن شب در قصّه آغاز شد
 که بنهاد، مهمان‌کُشی پا به پیش

به کوفه چو پا را گریزان گذاشت؟
 مگر قدرتش را مُسَلّم نکرد؟
 ابوسَلمه دیگر چرا دودگشت؟
 که کارِ ابوسَلمه دیگر تمام
 بر این شیوه یک تن شود کامگیر
 بسوزند هنگامِ استادگی
 تزلزل به هر اعتقاد آورند
 کنند از ستمگاهِ او احتراز
 نه آن شخصِ پیشین، که این دیگر است
 که بر رویِ چشمش هزاران نقاب
 دهد شادکامی دمی فرصتش
 سرافراز و فرمان‌گذار، اوست اوست
 بمیرند یک یک به حالِ نژند
 بسوزند، تا از نشانِ اوفتند
 نمانند و کس نامشان نشنود
 مُسَلّم که بوسَلمه اولی‌تر است
 چرا اولین یار، پا بر سمند؟
 که کی برتری جوید از دستگاه؟
 که چشمان بوسَلمه ها را ندید
 شی شوم او را محالِ اوفتاد
 سحر، کارِ بوسَلمه دیگر تمام
 سرِ مکرِ عَبّاسیان باز شد
 که فهمید، عَبّاسیان راهِ خویش

شد آغاز، کُشتار با خدعه‌ها به سر تا سرِ خاکِ ایرانِ ما
چنان گله آهو به دشتِ شکار عزیزانِ ما کُشته شد بی‌شمار

۱۹۴۸



بازگشت طوفان و خلافت منصور دوانیقی

سال ۱۵۸-۱۳۶ هجری برابر ۱۵۳-۱۳۲ خورشیدی و ۷۷۴-۷۵۳ میلادی

ز نو بست غم ها گلوی افق
که شد طعمه‌ی قدرتِ ناسپاس
که قربانی قومِ کج ریشه بود
که بیرق سیاهِ جوانمرد بود
سیه بیرقِ آلِ عباس را
سرِ ره به هر سو به مروان گرفت
از آن خفتِ و بردگی ها رهند
به عباسیان بسته شد دید ها
شریفند و حجاج پرور کُشند
به هر در به دستورِ قرآن رَوَند
شناسند اینان ، حرام از حلال
بر آلِ علی چون سلف ننگرند
بگردد ز پیشینه راهِ عرب
در و بامِ آزادی آمد پدید

دگر باره شد تیره روی افق
نخستین سر و سرور و سرشناس
ابومسلم آن شیرِ این بیشه بود
ابومسلم بی هماورد بود
به دروازه‌ی مرو کرد او به پا
به گردِ همو ملتی جان گرفت
که از چنگِ مروانیان وارهند
چو خوش طالعی کرد ، امید ها
به شوقی که اینان ستمگر کُشند
به شوقی که اینان به احسان رَوَند
به شوقی که در جان و ناموس و مال
به شوقی که خویشانِ پیغمبرند
به شوقی که بیرق سیاهِ عرب
بدین شوق ها شور و شادی رسید

نپائید دیری ، که آن سایه بود
 به زودی بدیدند کاین نو نفس
 به زودی بدیدند عباسیان
 به زودی بدیدند خوش رنگ و بار
 ابوسلمه گش آمد و کشت و رفت
 برادر یکی داشت ، منصور نام
 چو منصور بر تخت خود جا گرفت
 زمان باز شد نقشباز دگر
 به قدرت چو منصور ، منصور گشت
 خراسان پایی بشد پر پیام
 ابومسلم امانه آن برده بود
 چو بومسلم آن گرم پاسخ نداد
 خلیفه از این قصه در خویش رفت
 هوس خواند در گوش مسند نشین
 زمان گفت ، کاکنون به کام آمدی
 هوس گفت ، از نردبان بترس
 زمان گفت ، خصمان چو پیدا شوند
 هوس گفت ، پس پله را می شکن
 زمان گفت ، آن پله بومسلم است
 هوس گفت ، تاریک شب چون رسید
 زمان گفت ، تدبیر آسان مگیر
 هوس گفت ، تزویر را پیشه کن
 زمان گفت ، آسوده منشین ز کار

عبث آرزوهای بی پایه بود
 تهی طبل مردم فریب است و بس
 ز هر خانه خواهان قربانیان
 وصایای سفاح آمد به کار
 بزد مایه می به چرخشت و رفت
 که او رفت و این شد سوی نردبان
 چو عباسیان کارشان پا گرفت
 عرب باز شد ترکناز دگر
 از آن اولین پله مغرور گشت
 که بومسلم آید به در ، با سلام
 که این کبریا ها تواند شنود
 پیام خلیفه زمین اوفتاد
 دل و خاطرش سوی تشویش رفت
 که شمشیر بیرون کن از آستین
 نگهدار خود ، چون به بام آمدی
 چو در لغزش افتد به جانت بترس
 از این پله شاید به بالا شوند
 نه با تیشه ها ، بلکه با مکر و فن
 که در زیر پایت چنین قائم است
 همین نردبان را برون کن ز دید
 چنین خوار ، شیر خراسان مگیر
 در این کار ، بسیار اندیشه کن
 وصایای سفاح را یاد آر

پیام منصور ، حضور ابو مسلم در کوفه و آخرین شب زندگی

به یک قاصد تیز پائی بگفت
دلم را هوایِ حریمِ صفاست
بگو این سفر ، همراه شو به جان
شکوه آور کاروانم شدی
زیارت شود تا به دلخواهیم
به نا رفتنِ خویش عذری ندید
به هم بسته شد راه گفت و شنود
عنانِ سفر دستِ منصور داد
ولی می توانست از آن بیش بُرد
کژی ها به هم چونکه پیوسته شد
که چشمان نبینند باد و غبار
به راه قضا ، خود فراموش بود
خبرهای تلخی به بادی نماند
که گوید به مروان بگو مرد کیست؟

چو منصور این گفتگو ها شنفت
که قصدِ ره مکه در سر مراست
به بومسلم از من پیامی رسان
به پیشین سفر ، همزمانم شدی
دگر باره بنشین به همراهیم
چو بومسلم پاکدل این شنید
سخن دیگر از خانه ی کعبه بود
ابومسلم شیر دل ره فتاد
سپاهی بسی خُرد با خویش بُرد
چو درهایِ بختِ کسی بسته شد
نخستین نفس ، هوش افتد ز کار
ابومسلم آن روز ، بی هوش بود
در او از ابوسلمه یادی نماند
دگر این ابومسلم آن مرد نیست

سپهدارِ با صدقِ ایران نژاد
 به نخوتسرایِ خلافت رسید
 سپاهِ کمش مسکنی چونکه یافت
 ز ویرانه هایِ مدائن صدای
 که این مردِ پُر شور ، با این شتاب
 نه تنها نداند کجا می رود
 به تالار ، سردار چون پا نهاد
 خوش آمد ز منصور ، بس گرم بود
 خلیفه به دلجوئی میهمان
 سپس گفت ، اکنون سؤالی مراست
 چنین داد پاسخ ، به پاسِ شما
 بگفتا ، بده تا از آن نقش و رنگ
 گشود از کمر تیغ را مردِ چیر
 خلیفه نگاهی به شمشیر کرد
 چو بر تیغ دستِ نوازش نهاد
 به بومسلم آنگه به نرمی بگفت
 تو راحت کن امشب ، که فردا تو را
 ابومسلم از نزدِ منصور رفت
 به خود گفت ، منصور تیغ مرا
 اگر قصید او دیدن تیغ بود
 شگفتی در او هوش را زنده کرد
 نهی به خود زد مرو زین به پیش
 ز نو سرزنش کرد خود را ، که مرد

به بغداد و بر دجله اش رو نهاد
 به آن کاخِ پُر مکر و آفت رسید
 سوی تختِ منصور ، تنها شتافت
 برآمد ز یک جُغد با وای ، وای
 چه خوش می رود راه با چشمِ خواب
 خبر هم ندارد چرا می رود
 خلیفه به حرمت به پا ایستاد
 که بومسلم از دل کدورت زدود
 دَمادمِ فزون کرد ، لطفِ زبان
 فلان تیغِ هندی که داری کجاست؟
 کنون در کمر دارم آن تیغ را
 بینم چه جوهر در او گاهِ جنگ
 دو دستی نهادش به رویِ سریر
 کمی حیرت از نقش و تصویر کرد
 به نرمیش در زیرِ بالش نهاد
 که امروز کافی است گفت و شنفت
 به شادی همین جا بینیم ما
 ولی با درونیِ پُر از شور رفت
 بدان شیوه بگرفت از من چرا؟
 چرا کرد پنهانش آنگونه زود؟
 دلش را ز تشویش آکنده کرد
 مکانِ کُن میانِ سپاهانِ خویش
 به جز لطفِ منصور ، کاری نکرد

سزا نیست اندیشه‌ی نا بجا
 به مهمانسرای مُزین برفت
 شی خُفت و ناخُفت و فردا رسید
 چو تن را درونِ سیه جامه بُرد
 که من بی سلاح این چنین کیستم؟
 چه زشت است یک مردِ شمشیرزن
 گروهی ز یاران کنارش بُدند
 یکی تیغِ بُرّان از آنان گرفت
 روان شد سوی کاخ منصور شاه
 نگهبان ، نگهبانی آغاز کرد
 به خشم آمد آن یل ز دستور کار
 سپهدار پا را درون چون گذاشت
 به خود گفت با تند پائی مرو
 سلامی شریفانه آغاز کرد
 که گر آمدم سوی این دستگاه
 سلاحم چرا از بُرون برکنند
 اگر مَحَرَّم ، این تَحاشی چرا؟
 اگر میهمانم ، که با میهمان
 اگر دوستم ، دوست را پاس بیش
 اگر دشمنم ، از چه دعوت شدم
 خروشید منصور ، لب را ببند
 زیارت کدام و عبادت کدام
 تو را بارها خوانده ام ، نامدی

ره کج خیالی نزیبَد مرا
 سوی خورد و خوابِ معین برفت
 زمانِ فسوس و درِیفا رسید
 به حسرت لبِ خامشِ خود فشرد
 در این نقشِ سوداگران چیستم؟
 کمر باز پوید ، ره انجمن
 که شب تا سحر ، پاسدارش بُدند
 میان بست و از بستنش جان گرفت
 که ببند ز نو قَبّه و بارگاه
 کمر بند و شمشیر او باز کرد
 که باید بجای آوردِ قصردار
 به رخسار ، رنگِ متینی نداشت
 به نزدیکِ تختِ خدائی مرو
 در گفتگو را چنین باز کرد
 به قصدِ زیارت شدم سر به راه
 شوم آن کبوتر کزو پر کنند
 و گر نی ، چو دی مهر پاشی چرا؟
 نه این شیوه‌ی حرمت از میزبان
 هم از غیرِ غیر و هم از خویشِ خویش
 اسیرِ پیامِ محبت شدم؟
 ندارم سرِ یک چنین ریشخند
 مگر دیده ای خوابِ بیت‌الحرام
 ز دیدارِ همچون منی ، تن زدی

سزاوارِ نامی که داری نسی
 نه تیغِ تو دیگر به میدانِ جنگ
 چرا حدِ خود را فزون دیده‌ای؟
 شنیدم که ایران ستائی کنی
 شنیدم که باگبرها دمخوری
 شنیدم سرِ قَر و توشی توراست
 در اینجا ابو مُسلم نامدار
 به خود گفت ، دی تیغ بگرفتنت
 من افسوس در خوابِ خوش بوده ام
 کنون بی سلاح این چنین سر به زیر
 که پر خاش هائی چنین بشنوم
 بمیرم اگر ، به که مانم به جای
 نگاه ابو مُسلم آنگه به خشم
 فغان زد ز خاطر مگر بُرده ای
 مگر تیغِ من رهگشایت نبود؟
 مگر سیستان و ری و اصفهان
 به فرمانِ من بر نیارود دست
 اگر من نبودم ، قیامی نبود
 درفشِ سیه را چو برداشتم
 سپاهِ سیه جامگان از من است
 به دوشِ من این قدرت و تختِ توست
 بنی هاشم آن دم که نامد به کار
 که بر ابنِ عباس دل بسپرد

چنان کس که خود را شماری نسی
 نه من تائی مروانِ بر چهره زنگ
 از این خود بزرگی چه فهمیده‌ای؟
 اشارت به روزِ رهائی کنی
 کنارِ مجوسان به یک آخوری
 به خاکِ خراسان خروشی توراست
 ز پر خاشِ منصور شد بی قرار
 به من کرد اشارت ز مکر و فنش
 که غوغایِ این خدعه نشنوده ام
 چه فخری به بودن ، شوم گر اسیر
 وزین یوزِ بالا نشین بشنوم
 درونِ سیه چال ، طینت گدای
 برونِ ریخت آتش ز سیمابِ چشم
 که بودی چنان مردِ افسرده ای؟
 مگر لشگرم همصدایت نبود؟
 بلوچ و خراسان و مازندران
 بدان گونه تا پشتِ مروان شکست؟
 خروش از دلِ خاص و عامی نبود
 به دروازه‌ی مَروش افراشتم
 سزایم نه این گفته بشنیدن است
 که امروز این بالشِ بختِ توست
 به بوسلمه من دادم آن اختیار
 که سقّاح ، ره بر خلافت برد

تو حقّا که از تازیان بوده‌ای
 من اکنون دگر آن موالی نیّم
 من ایرانیم ، وز خراسانِ پیر
 گر این کوفه باشد مرا قتلگاه
 تو در شهرِ مهمان‌کُشان سروری
 من اینجا پیِ ناسزا نامدم
 در این قصر، خود باز کن چشم و گوش
 همان کس که سفّاح را برگزید
 مکن آنچه سفّاح با دوست کرد

که بر من درِ حمله بگشوده‌ای
 دگر آن اجیرِ خیالی نیّم
 مرا این چنین دستِ پائین مگیر
 هزاران ابو مُسلم افتد به راه
 در این کوفیان برگشودی پری
 به قصدِ دعا و ثنا نامدم
 بین خونِ بوسلمه آید به جوش
 که بنیادِ این خوانِ بیداد چید
 که رخسارِ خود را سیه پوست کرد



کُشته شدن ابو مُسَلِّم

سال ۱۳۷ هجری برابر ۱۳۳ خورشیدی و ۷۵۴ میلادی

سپهدار این گفت و لب را بیست
جوانمردی از این اشارت بُمُرد
برآمد یکی نعره از روزگار
تو مهمان بخواندی به آن اعتماد
رهاکن برادر ، برادر کُشی
عرب هرچه ظالم نه مهمان کُش است
در این کوفه آب از کجا ریختند
به یک تیشه مفکن سه پُرمیوه دار
ولی میزبان ، کور و کرم مانده بود
که از پرده بیرون بشد چار چار
بگویم ابو مُسَلِّم آن دم چه گفت
که ای پایه بندانِ تزویر و زور
بدانید نقشِ ستم گستری
همان دم که شد سر بلند از نصیب

که منصور ناگه به هم کوفت دست
زمان پوچ گشت و زمین گیج خورد
که ای نو نفس ، بر ستم رو میار
که در کعبه ساید سر اعتقاد
نه مهمان کُشی این ، که باور کُشی
هراندازه بی رحم و انسان کُش است
که خاکش به خون اندر آمیختند؟
که مهمان ، که زائر ، که دیرینه یار
به هم دست کوید و بنمود جود
عرب های بی رحم شمشیردار
که چشم زمان دید و گوشش شنفت
که رفتید با پای خود سوی گور
فریبید شما را به خوش باوری
شما را چو من می کُشد با فریب

در این سرزنش ها به خود بود مرد
 به روی سر قهرمان ریختند
 یکی سینه‌ی قهرمان را درید
 یکی قلب بشکافت ، آن گردنش
 چو منصور غیرت بدان حد رساند
 چنان گوسفندی که قربان کنند
 ابو جعفر این سفره را زان گشود
 فری باد فردوسی خوش نهاد
 تو ای پیر آیام دیدی به چشم
 چرا نسل عباسیان پر دوام
 نصیب چنین قوم با خود سری
 چرا پنج قرنی به انسان کُشی
 چنین ناسپاسان چرا مهترند؟
 چرا تیغ ها دست مردم کُشان؟
 چرا هر ستمکاره بالا نشین؟
 به هر سو در این نکته ام خامه بُرد
 از اینسان ستم ها چه پرسی زمن
 از این داستان ها می‌رس و مگوی
 ز ظلمی به هر دوره سر خورده ایم
 چو از ظلم جمشید ، پُرپر شدیم
 چو زابن اُمیه ره‌اندیم جان
 خداوند تاگوسفند آفرید

که بیداد حالش دگرگونه کرد
 چو گرگان به یکدیگر آمیختند
 یکی دست هایش شکست و بُرید
 یکی پا ، دگر سر بُرید از تنش
 تنی پاره پاره به تالار ماند
 به یک سفره گفتش که پیچان کنند
 که پرورده‌ی دست سَفّاح بود
 که ضحاک را خواند ، تازی نژاد
 چرا پس ندیدم به چشم تو خشم؟
 به تحت خلافت چنان شاد کام؟
 چرا پنج قرنی حکومتگری؟
 که در پرده شمشیر مهمان کُشی؟
 صفا پیشه مردم ، چرا کهترند؟
 دراز از چه عمر ستم گُستران؟
 چرا قدرت و ظلم با هم قرین؟
 سر این چرا ها به دیوار خورد
 که ایران چه کرده است باخوشتن؟
 که خود کرده از خود بُرد آبروی
 پناهی به ظالم تری برده ایم
 به ناچار ، ضحاک پرور شدیم
 قتادیم در چنگِ عباسیان
 چو ماگرگ پرور شبانی ندید

مویه ای بر ابومسلم

تو ای مهر بر آشیانم بتاب
من از خود به خود می‌زنم رنگ را
که نشناختم ارزش خویش را
ندانم ز درس که باز آمدم
شدم باربردارِ تازی چرا؟
در ایران زمین هر که فرزند زاد
همین ترک و تازی، که در هر زمان
هم اینان که با وسیع فرهنگ ما
ز آزادگان، بردگان ساختند
چنان رسمِ دیرینه رفت از میان
من اکنون در این سن به گریان سخن
به یاد عزیزان، قلمزن شدم
فسوسا، مرا همزبانی نماند
سر از خاک بیرون کن ای باربد^۱

که شد بامِ ما لانه های غراب
که نشناختم ننگ و فرهنگ را
به خود بار کردم بد اندیش را
که خود کوب و دشمن نواز آمدم
به تاریخ خود دست یازی چرا؟
بر او نامی از ترک و تازی نهاد
ببستند و کُشتند اجدادمان
ندارند نامی ز هوشنگِ ما
به هر چاهمان با سر انداختند
که هر مُزدِ ماگشت، ابن الفُلان
نشستم به سوگِ شهیدِ وطن
شناگر به دریایِ گفتن شدم
ز ایران شناسان نشانی نماند
که کس چون تو با مویه بر ربط نزد

۱ (باربد، فهلبد، فهربد، فهلود، بربط یا عودنواز و موسیقی‌دان بی‌نظیر دربار خسرو پرویز. برخی اصل او را از جهرم دانسته‌اند.

ز بومسلمان وطن، قصه گوی
 بگو گرچه بومسلم آن یک بُدی
 بگو در زمان ها جوانمرد ها
 بسی سرفرازانه جان باختند
 تو ای رودکی با دلی دردناک
 بزَن چنگ، گوشم به آوایِ توست
 هنرهایِ دیرین در این سرزمین
 به هر ساز، صد پرده نالان ز غم
 به هر قصه سوگی، گدازنده گوش
 به خاقانی از من بگو ای قلم
 به هر خطّه صد ها مدائن بین
 بخوان ای پسر، داستان ها بخوان
 بخوان ای هزاران گلشن بیاد
 بخوان قصه ها در عزایِ وطن
 به بومسلم بی کفن بازگویی
 کنون این منم داغدارِ تو مرد
 ز هریغ، زخمی به جانِ تو رفت
 تو در راه ایران شدی ریز ریز
 تو را آن حکایت کمی روشن است
 که رفتند و در دود ها گم شدند
 جهانگرد را گو به گشت و گذار
 که هر گوشه در خاکِ ایرانِ پاک
 کنون ای سخنگو کنایت بس است

ز انسان کُشی ها بریز آبروی
 ولی زین دلیران نه اندک بُدی
 به بند و به زنجیر بی درد ها
 ز خود باز ابومسلمی ساختند
 بکش مویه ها رویِ این آب و خاک
 بخوان، گوشِ تاریخ بر وایِ توست
 از این ظلم ها بود، با غم عجین
 به هر شعر، صد مویه از هر ستم
 ز مردم کُشانی که ایران فروش
 که تنها مزَن در مدائن قدم
 در این پُر خطر خاکِ ایران زمین
 حکایاتِ قتلِ جوان ها بخوان
 که این قوم، بر پایِ رنج ایستاد
 که من هم پُر از داغِ گفتم سخن
 که تاریخ هر چند شد قصه شوی
 که شد خامه ام سوگوارِ تو مرد
 به روح من اکنون، به جانِ تو، رفت
 به مروان از این عشق بُردی ستیز
 به گمنام جانباز ها شیون است
 نهان از نظر گاه مردم شدند
 در ایران قدم ها به حرمت گذار
 چه گمنام سرباز ها زیرِ خاک
 به تاریخ باز آ، شکایت بس است

سندباد و قیام راوندیان

سال ۱۳۷ هجری برابر ۱۳۳ خورشیدی و ۷۵۴ میلادی

چو شد کُشته بو مُسلم سرفراز
عقاید چنان حُرمت آمیز شد
بگفتند آن کو ، چنان جان سپرد
ابو مُسلم آن دم به بالا جهید
نه تنها به سوی فلک سر نهاد
سپهدار ، تن در شهادت کشاند
از این قصه خون ها به جوشش فتاد
ز هر گوشه ای ، جنبشی سرکشید
به ناگه ز هر سو نظر اوفتاد
که از مرگ بو مُسلم سر بلند
چنان خونش از غیرت آمد به جوش
نه تنها به عصیان قدم را گذاشت
نشابور و ری را سراسر گرفت

زمان ساخت زین فتنه بخشی دراز
که از معجز افسانه لبریز شد
کسی شبه بو مُسلمی بود و مُرد
به معراج عرش خدا پرکشید
که پا از ملائک فراتر نهاد
به راوندیان^۱ این عقاید بماند
خراسان در آهنگ شورش فتاد
سیه جامه شمشیر ها برکشید
به پیروز اسپهبد سندباد^۲
چنان جست غرّان ، که شیر از کمند
که هر خفته خونی درآمد به هوش
سر حمله بر خانه‌ی کعبه داشت
ز هر شهر ، بس گنج ها بر گرفت

۱ (گروهی از حلوّیه که در خراسان و عراق از معتقدان بهلول بودند و به پیروی از ابو مُسلم به تاسخ عقیده داشتند.

۲ (یا سنیاد معروف به محوس. به طرفداری از ابو مُسلم علم طغیان برافراشت و عده‌ی کثیری گرد خرد جمع کرد.

که خرج سپه را شود کار ساز
ظفرمند تا هگمتانه^۳ رسید
سپه را مگو، سیل جوشان به خشم
به هر اسب، خونخواه مردی سوار
به هر صف هزاران سیه پوش مرد
گر او مُرد، تا دی سپهدار بود
گر او مُرد، تا دی هم آوازشان
گراو مُرد، تا دی به جوش و خروش
چنین بود آن لشگر از اعتقاد
سری سوی هر شهر سنباد داشت
به لشگر بسی رفت و آمد به ذوق
سراپای لشگر خروش و قیام
به هر خیمه گه، قصه از باستان
یکی گفت، ما خفتگان هوش خویش
که روح اهورائیش بنگریم
یکی گفت او نزد ما هم که بود
همان لحظه او بود، خود یک ملک
پُر از های و هو، هر که با وهم ها
صدا های پیچیده در خیمه گاه
چنان شیهه در شیهه اسبان تیز
چه گویم، از اندیشه‌ی سنباد
غرورش سپاه بزرگی کشید

که بر هیچش از کس نباشد نیاز
سپه را بفرمود تا آرمید
ز طوفان غیرت، خروشان به خشم
در او عشقِ بو مُسلمی آشکار
که با روحِ بو مُسلمی در نبرد
کنون روح جاوید، پندار بود
کنون نقشی از پرده‌ی رازشان
کنون با سیاوش، خونش به جوش
که سر را به فرمان سنباد داد
دلی سوی کوفه به فریاد داشت
سلحشور مردانِ پُر شور و شوق
ز هر دل بلند آتش انتقام
ز گردان شیراوژن و راستان
نبستیم بر چهرِ آن مرد بیش
که تا بیشتر سر بدو بسپریم
بدان هیأت و چهر، خود می نمود
که تن در زمین داشت جان در فلک
به هم تاب می زد سرِ فهم ها
خبرها به هر سوی بُرد از سپاه
که رزمنده را دل به سوی ستیز
که فهمِ نظر، با خردمند باد
که از مَر و تا هگمتانه رسید

دست خیانت، گریز و مرگ سندباد

در این دم یک از خود فروشانِ دزد
طمع بست روحش به وعد و وعید
نَهانی نظر کرد بر این و آن
کم و بیش سنباد را چون شناخت
به بیگانه ناگفتی را بگفت
که اکنون سپهدارِ ایران کجاست
که توش و توانش چه اندازه است
که در پشت و رویش کجا کوه و دشت
چو جاسوس داد این خبرهای شوم
یک از جغد ها گفت ای خون ستان
که با هیچ، میهن فروشی کنند
خبرها چنان با مهارت دهند
بسی سال ها با شهان هم جلیس
بسی سال ها مصدرِ کارها

که مردم کُشانند، با دستمزد
که جاسوسِ تازی شود آن پلید
به لشگر فرو شد، تجسس کنان
به سویی سپهدارِ تازی بتاخت
نشان هایِ بنهفتنی را بگفت
پیاده کجا و سواران کجاست
که فکرش به سویی چه دروازه است
که چون می توان از ورایش گذشت
ز هر گوشه برخاست آوای بوم
ز جاسوس ها، آزاها هم بدان
به بیگانه ها سر به گوشی کنند
که یک کشوری را به غارت نهند
ولی در نهان دیگرانشان انیس
که بیگانه هاشان مددکارها

بدینگون خیانت که در کار رفت
 چنان بخت برگشته شد سندیاد
 ز اقبال ایران ، شی تیر تیر
 نه سوسوی استاره‌ای شب نما
 سگان را نه عوعو پی سایه‌ای
 نه بادی به خِش خِش به دشت و کویر
 نه رودی که موجی صدائی کند
 سپه خسته پا ، خفته در خفتگاه
 به لشگرکشی مرد تند انتقام
 که چون نوبت شب گذاری شود
 ز نظم سپاهی نبودش خبر
 چو بخت سپه ، خفتن آغاز کرد
 شترهای مست عرب ، بی لگام
 عرب بر سر خفتگان برجهید
 چو نور سحر زد به خروپاشان
 سپهدار سنباد ، در آن ستیز
 نه هرکس که با برق احساس بود
 نه هرکس که شد خون ستان عزیز
 بسا خون ستانان که بی هیچ جنگ
 که چون خصم ، پا در رکاب مراد
 به صد حيله بتوان که افعی بگشت
 بمان تا ستم پیشه با تیشه‌ها
 چو سنباد ناپخته این جنگ باخت

به سوی دگر روی پیکار رفت
 که آن اتفاقی که باید ، فتاد
 که چشم زمان بر افق ، خیر خیر
 چو شام قیامت ، شی بی صدا
 نه بانگی ز لالائی دایه‌ای
 صدائی ز برگی نه با جیر ، جیر
 نه شبخیز پیری ، دعائی کند
 نه بیدار چشمی به گرد سپاه
 نبرد ایچ اندیشه را بر نظام
 به شب لشگرش پاسداری شود
 که تنها به عشقی برافراشت سر
 شبیخون تازی عنان باز کرد
 گشودند دروازه‌ی قتل عام
 گلوها برید و شکم ها درید
 شد آن خواب ، خواب ابدایشان
 ندانست چاری به غیر از گریز
 به رزم آوری تیغ الماس بود
 تواند کشد تیغ جنگ و ستیز
 بگشتند دشمن به فرهنگ و هنگ
 نباید تداییر ، از دست داد
 یکی ز آنهمه چوب و سنگ است و مِشت
 به دست خود از خود کند ریشه‌ها
 به تاریکی شب به سوئی بتاخت

چو روشن هوا شد ، چه برجای بود
 به مازندران بُرد سَنَبَادِ راه
 ز حَکّام ، یک یارِ دیرینه داشت
 به شوقی که آن میزبان یارِ اوست
 ولی نکته در گنج دلخواه بود
 یکی خونِ بو مُسلمش ، گنج رنج
 چو چشمانِ حاکم به گنج افتاد
 ندانست دُون مایه ، کز هر چه زر
 به نام آن کسی خویش والا کند
 خصوصاً به مردِ پناه آوری
 در اینجا شرافت شود میزبان
 ولیکن ز بختِ بدِ سَنَدَبَاد
 درِ قلعه حاکم بر او راه بست
 به سَنَبَادِ راهِ گریزی نماند
 رکابی به پهلویِ مرکب کشید
 ولی هر طرف برقِ شمشیر ها
 به سَنَبَاد ، حیرت چنان چیره بود
 فغان زد تو را مقصدای دوست چیست؟
 من از چنگِ اعراب بُگرِ یختم
 تو هم با من این راه داری به پیش
 بمیراد نام و خبر های تو
 به بانگِ بلند این سخن ها بگفت
 ولی یک تن از آن گروهِ ظلوم

جسد بر جسد و آتش و خون و دود
 که با گنجش از نو ببندد سپاه
 به سویِ درِ قلعه اش رو گذاشت
 به بیگانه راندن مددکار اوست
 بین از کجا تا کجا راه بود؟
 یکی چشم بر برقِ زرهای گنج
 کمر بست بر کُشتنِ سَنَدَبَاد
 همان میزبانی ، گر انمایه تر
 که بر میهمان چهره را وا کند
 که با نامِ مهمان رُود بر دری
 پدر را اگر کُشته آن میهمان
 درِ آن سرا ، بوی غیرت نداد
 به تمهید تا گنجش آرد به دست
 ز گنج امیدش پشیزی نماند
 سیه اسب با شیهه از جا جهید
 کشیدند از مرگ ، تصویر ها
 که چشمش ز نامردمی تیره بود
 میانِ تو با من خصومت که نیست؟
 به یک هموطن چون تو آویختم
 بدین شیوه دادی پناهم به خویش
 که دیگر نماند کسی جایِ تو
 صدا پُر طنین بود و هر کس شنفت
 نرداشت دست از چنان گنج شوم

به آشفتگی سَنَدبادِ رشید
 دراین بُهت و حیرت زغم می گداخت
 به هر سوی تیغش چنان کارساز
 ز جان سیر مردی ، چنان بی پناه
 در آن تیزتازی ، شد آن تیز دست
 ز تیغش یکایک گریزان شدند
 چو بر مرکبِ پُر توان زد رکاب
 به ناگاه ، خود از سرش درفتاد
 ز پُشتِ سرش تیغ داری جهید
 سرا پایِ او لاله گون شد ز خون
 تکاور جهان ، وقتِ جان کندنش
 در آخر نفس شیهه زد راهوار
 دلِ میز بان در پیِ دستبرد
 کنون آرز آن حکمران را بین
 به همراهِ یاران هزیمت گرفت
 سپاهِ عرب چون بلا سر رسید
 ز دیلم به ری رفت ، گنجینه دزد
 پس از جنگ ها در ری و اصفهان
 چو در آذرآبادگان پا نهاد
 پیندار گنج آنچنان گشت دود
 نگویم به والایت فرد باش
 حکومت چو فاسد ، به خود باش چیر

بر آن میزبان نعره ها می کشید
 ولیکن دلیرانه خود را نباخت
 که گفتی به یاری ندارد نیاز
 که با پایِ خود رفته در قتلگاه
 که پُشتِ گروهِ مهاجم شکست
 به فکرِ رهانیدنِ جان شدند
 که لب تشنه بُگریزد از آن سراب
 سیه کاکلش شد پیریشان ز باد
 سر و فرقِ او تا به اُبرو درید
 سرش رویِ زانو بشد واژگون
 سر و دستِ سَنَدباد بر گردنش
 که بر دوشِ من جان بده ای سوار
 تنِ میهمان بر تکاورِ بُمرد
 رسانید برگنج چون آستین
 به بی مقصدی ها عزیمت گرفت
 ز حاکم به جز جایِ پائی ندید
 عرب در پیش تا دهد دستمزد
 سرآمد پناهنده کُش را زمان
 سر و هستی و گنج بر باد داد
 که گفتی جز آتش وجودش نبود
 ولی چون بد آید جوانمرد باش
 که گه میرِ دزدان شود دزدگیر

داستان ابنِ مُقَفَّع

مقتول به سال ۱۴۵ هجری برابر ۱۴۱ خورشیدی و ۷۶۲ میلادی

یکی مردِ پُر فضلِ والا سرشت	که گل چهره‌ای بود ، همچون بهشت
که در پارسی ، روزبه نام داشت	ولی همچو شب تیره ایام داشت
عرب نامش ابنِ مُقَفَّع نهاد	از این نام ، نام‌آوری ها بزد
به درک زبان ها ، زبانش بلند	به دانشوری نور جانش بلند
کتب را ره ترجمت ها گرفت	از او شاخه‌ی ترجمت پا گرفت
به تازی خدا نامه ^۱ را در کشید	به چشمِ عرب نقشِ گوهر کشید
کتابِ کلیله ^۲ ز نقشِ وحوش	پُر از داستان های با نیش و نوش
از او در زبانِ عرب راه یافت	که گسترده‌گی های دلخواه یافت
که مکاری و خشم و تدبیر را	که نَمایی و فهم و تزویر را
که سلطانی و نخوت و خودسری	که کشورمداری و فرمانبری
که کُشتن ، که بستن ، که بُردن ز راه	که دادن فریب و فکندن به چاه

۱) در قدیم شاهان را خداپادگان می‌گفتند و بدین سبب به تاریخ شاهان ، خدانامه نیز گفته شده است.

۲) کلیله و دمنه کتابی است حاوی داستان هایی از زبان حیوانات که در زمان ساسانیان از زبان سنسکرت به پهلوی نقل شده است. این کتاب

توسط ابنِ مُقَفَّع از پهلوی به عربی و به فرمان نصر بن احمد سامانی از عربی به نثر دری و به وسیله رودکی به نظم پارسی درآمد.

که بوزینه نقش و که شیری جمال
 به هر قصه ای شرح حالی گرفت
 که در پرده نقشی به حیوان دهد
 که آید به خود آنکه جوید بهشت
 ز شاهان عادل چو بختی گشود
 که دیگر کسان تا به جایی رسند
 نه ره گم کنند و نه خود گم شوند
 بدانند رسم حکومتگری
 بدانند این لحظه ها رود هاست
 از آنسو چو منطق رهش باز شد
 ز یونان چو با ترجمت پرکشید
 به شوقی که اقوام بیسنا شوند
 نبود ابن عباس را چون شناخت
 چو خود را همان گرگ و روباه دید
 همان راه منصور و انسان کشی
 که فرزند ایران بجوید کمال
 که از ظلم ها شرح حال آورد
 در اینجا ولی ظلم عباسیان
 که این مرد زندیق کفر آور است
 که کفر است حکمت به فتوای دین
 که باخامه گمره کن است این شرور
 چرا این اباطیل ، بنوشت و گفت
 چرا فکر یونانیان در حجاز

که روباه مکر و شغالی خصال
 به جنگل از اینان مثالی گرفت
 کز آن قصه پندی به انسان دهد
 ز جنگل نشینان وحشی سرشت
 ز نوشیروان رسم و سیرت نمود
 چو بر شأن نخوت فزائی رسند
 نه تیغی به چشمان مردم شوند
 کسانی که خیزند بر برتری
 که هر قطره در حال بدرود هاست
 سر بحث این دانش آغاز شد
 ز ابن مقفع به تازی رسید
 ره خویشان را شناسا شوند
 دلش با چراغ فضیلت ساخت
 به سرکوب دانش یکی راه دید
 که در پشت هر خدعه ایران کشی
 ز کار ستم هیچ نارد مقال
 که از وحش جنگل مثال آورد
 به رسم و ره تهمت آمد میان
 مجوسی ، به اسلام بی باور است
 که منطق چه جایش به شرع مبین
 چنین کافری زنده باید به گور
 که در پشتش اندیشه ی خود نهفت
 بر این گفته ها نیست ما را نیاز

که خونِ عرب ، خونِ والاترست
 چنین پارسی را چه حقِ وجود
 بیایستی انسان سیاست شود
 جهالت ز هر گوشه لشگر کشید
 که آن تندگویِ سبک اعتقاد
 که کس رو به فضلی دگر نآورد
 که این رهنمائی چو بگرفت پای
 که دیگر بُرد حکمِ عباسیان
 ز تازی که آنگه ، گریانِ درد
 در آنگه گروهی که برتر نشست
 خلافت ز دانش بشد بیمناک
 چو منصور بر این نتایج رسید
 نگین رویِ فرمانِ قتلش نهاد
 سی و هفت سالی فزونتر نداشت
 ولی این نه تنها یکی قتل بود
 در کوره‌ی آتشی باز شد
 یکایک از او دست و پا شد جدا
 همی سوختند و همی پوختند
 به پیشِ دو چشمش تنش ریز ، ریز
 سرش را ستم چون در آتش فکند
 که تو هر چه گفتی ز فهم و کمال
 حکومت همان جنگل است و وحوش
 چو ابنِ مُقَفَّع بدینجا رسید

ز هر غیر ، اعراب بالاترست
 که بُرهان نویسد ز بود و نبود
 که در چشمِ این خلق ، عبرت شود
 دو صد پرده بر چشمِ جعفر کشید
 چنان کرد با اهلِ دانش عناد
 به نشرِ حقایق نظر نسپرد
 چو در حدِ خود هر که بُگزید جای
 ز هر دسته و قومی از تازیان؟
 که عباسیان سروری را بُرد؟
 از این ترجمت ها شود زیر دست
 مبادا مریدانِ نادانِ هلاک
 دگر مصلحت در تأمل ندید
 فضیلت به بندِ ستم اوفتاد
 که سر در ره قتلگاهش گذاشت
 عرب فطرتِ خویش می آزمود
 سپس ، کارِ سَلَّاحی آغاز شد
 فکندند در کوره آن دست و پا
 کسانی که ایمان بیاموختند
 در آن کوره می سوخت با جیز ، جیز
 به دانشوری زد ستم ریشخند
 من آن شیر و روباهم و آن شغال
 پی کُشتنِ یکدگر در خُروش
 ستم خطِ بطلان به دانش کشید

قلم بس حکایات ، تصویر کرد	فقط رنگِ کُشتار تغییر کرد
چو در کوره ابنِ مُقَفَّع بسوخت	زمان کوره‌ی دیگری بر فروخت
که نامِ شریفش جهنم نهاد	که منصور و اعوان درونش فتاد



قیام استادسیسی

سال ۱۵۰ هجری برابر ۱۴۶ خورشیدی و ۷۶۷ میلادی

که نامردمی سوخت بنیانِ او
رقم سویی استادسیس اوفتاد
کهن دودمانی و خوان گستری
سرایش شب و روز در باز بود
به رأی شریفش نماند اختلاف
کمر بست آزاده سر بر قیام
قیامش پُر آوازه ابعاد بود
سپاهی به هم بست سیصد هزار
که بر سیستان بوی نهضت رسید
گذشت از هرات و ستون کرد عزم
به نام ابومسلم آمد به گوش
توراتابه کی خوابِ خرگوشی است؟
چو رعدی خروشید در سیستان
چو طوفان ره کوه و صحرا گرفت

پس از رزمِ سنباد و یارانِ او
در اوج قیامِ سترگانِ راد
پدر در پدر بود ، نام آوری
به مردم نوازی ، سرافراز بود
میانِ دوکس بود اگر هم خلاف
به خاکِ خراسان چنین نیک نام
چو خونخواهِ بومسلمِ راد بود
به یک باره از مردم بی قرار
چنان تند باد از خراسان وزید
دمِ گرمِ خونخواهِ مردانِ رزم
طنینِ صداهایِ پُر جنب و جوش
که ای هموطن این چه خاموشی است؟
نَفَسِ هایِ استادسیسِ جوان
درخشان قیامی ز نو پا گرفت

به هر سو ز استادسیس این پیام
چو می‌رفت جُنیش به جائی رسد
ز عباسیان باز تزویر ها
ز نو باور مردم آمد به پیش
که بیچاره مردم به صدق و صفا
خلافت ز نو خدعه پرداز شد
که آنکس که این شورش افکنده‌است
پی دعوت کیش نو خاسته است
حلال و حرامی به کاریش نیست
چنین ملحد اکنون علم دار شد
ندانم چرا تیغ عباسیان
نگفتند یکبار ما را به راه
فقط خصمشان سر به باطل نهاد
چنین بانگ ها زد فریندگی
ولی شخص استادسیس آن نبود
اثر ها بر او تیر بهتان نداشت
خدایا مرا ده چنان قلب پاک
صفای ابد بخش ، این پیر را
بگو ای قلم ، زان حکایت بگو
در این وقعه عباسیان را چه کار
چه با خلقِ خونخواه باید کنند؟
ز بهتان که کاری نیامد به کار
چنان خونِ خونخواه ، پر غیرت است

ندا برکشید ، انتقام ، انتقام
به گوشِ زمان تا صدائی رسد
دگرگونه افکند ، تصویر ها
که شیطان برَد سود از مکر خویش
نبینند بنیاد هر ماجرا
سرِ نشرِ نیرنگ ها باز شد
بر الحاد و کُفرش دل آکنده‌است
صفوفی ز زندیق آراسته است
به عهد و وفا اعتباریش نیست
به کفرآوری رو به پیکار شد
به تهمت زدن تیز بود آنچنان؟
گاهی اشتباه است و گاهی گناه
به الحاد و بدکارگی دل نهاد
که در مردم افتد پراکندگی
که دستش بلرزد بدین وانمود
رهی در صفوفِ مریدان نداشت
که تیرِ بخیلان فتد رویِ خاک
در آتش فکن چوبِ تزویر را
سخن را به حدِ کفایت بگو
به پیش است ، تا ماند آن اقتدار؟
چه فکری در این راه باید کنند؟
همان تیغ بر جای و آن کارزار
که از هر چه بی بارتر تهمت است

کسی کو ز خوځخواه غافل شود
چو منصور فریاد ها را شنید
به مهدی سپاهی شرر بار داد
که لشگر کُشد در پی قتلِ عام
چو مهدی که خود حاکمِ شرق بود
به خازم^۱ سپه داد و فرمانِ جنگ
فریبِ عرب ها به کار اوفتاد
عرب چون به خندق کُشی زده بود
سرِ خدعه در جنگ آمد به پیش
یکی نقشِ مردی به خوځواهی
ز هر در فریبی ز تازی رسید
چو استادسیس از فریبِ عرب
در آن جنگِ خونین و پیکارِ شوم
به چشمِ حقیقت ، نه آن جنگ بود
به نزدیکِ یکصد هزار از سپاه
پس از کُشت و کُشتارِ نیرنگ خیز
امیرانه راهِ اسیری گرفت
ز مهدی چه گویم که او را چو دید
که زندیقِ کافر ، پیمبر توئی؟
تو خوځخواه بو مُسلم از ما شدی؟
تو با نامِ ایران به پا خاستی
کنون درسِ عبرت چنانست دهم

نقوشش به هر سَکّه باطل شود
به جز باز هم قتل ، راهی ندید
اجازت به فرزندِ خوځوار داد
بسوزاند اندیشه‌ی انتقام
سُبع سیرت آوایِ کُشتن شنود
که بنشاند آشوب را بی درنگ
صداقت به زیرِ غبار اوفتاد
بسی کند خندق به هر گوشه زود
دو نقش از دو سو دستی آورد پیش
یکی نقشِ کُشتن به کجِ راهیش
دلیری ، به نیرنگ بازی رسید
خبر ها نبودش نسب در نسب
شکستی عجب خورد در هر هجوم
شکستِ صداقت ز نیرنگ بود
ز کف داد آن مردِ ایران پناه
نماندش دگر راهِ جنگ و گریز
چو پاداشِ صدق از دلیری گرفت
چه فریاد ها از جگر برکشید
توئی یاورِ خلق و رهبر توئی؟
تو ایران مداری توانا شدی؟
صفوفِ خصومت تو آراسی
که بر دود ها ، دودمانت دهم

۱) خازم این مُژمه از سرداران عرب که مأمور کُشتن استادسیس شد و عاقبت به دست قارن طوستانی مقتول گشت.

اسیرِ دلیرِ ز جان سیر ، سر
 به پاسخ به مهدی سخن ها بگفت
 که ای کوردل خون من در تو نیست
 من ایرانیسم ، آریائی نژاد
 من آنکس نیستم ، تا خورم آب شور
 من آنکس نیستم ، تا پی آب و نان
 من آنکس نیستم ، تا که برخوانِ خویش
 من آنکس نیستم ، تا که یارِ قدیم
 من آنکس نیستم ، چون ظفر آورم
 من آنکس نیستم ، تا که در کربلا
 من آری به خوخواهی هموطن
 که نامم نشان از تبار من است

بر آورد از سینه با یک نظر
 که گوشِ زمان اینچنینش شنفت
 که تا خود بدانی اسیرِ تو کیست
 مرا مامِ میهن ، سرآزاده زاد
 زیک بر که آن هم به صحرای کور
 چپاول کنم عزت و دودمان
 دهم زهرِ افعی به مهمانِ خویش
 به درگه چو آرام ، کنم نیم ، نیم
 به خواری به هر سو اسیران برم
 کشم پورِ پیغمبرِ خویش را
 زدم تکیه بر این نژادِ کهن
 که فرخنده نام افتخار من است



کُشِته شدنِ استادِ سیسی

(سرگذشت سر او از دیدگاه شاعر)

سال ۱۵۱ هجری برابر ۱۴۷ خورشیدی و ۷۶۸ میلادی

در اینجا نگویم که مهدی چه کرد
به زجرش چنان کُشت تا داستان
چو ما بخت برگشته نسلی مباد
پس از مُثله کردن، سر مردِ راد
از آن پیک هائی که سر می بُرد
ز منزل به منزل به راهی دراز
به کف هدیه ای برتر از گنج داشت
به هر منزلی پیک چون می رسید
شیی چونکه بر بالشی سر نهاد
که در بار داری مگر درهمی
دگر هم‌رهانِ تو را بار نیست
ولی زینِ اسبِ تو با بارِ تو
ندانم چه عطری در این زینِ توست

که قلبِ هر ایرانی آید به درد
به شنعت شود عبرتِ دیگران
گرفتارِ نا اصل، اصلی مباد
برایِ خلیفه به یک پیک داد
چو آن نامه‌کو نامه بر می بُرد
نفس تازه می کرد آن تیز تاز
که در بُردنش یک جهان رنج داشت
به شبگاه در یک سرا می خزید
بر او میزبان لب به پرسش گشاد
کز او چشم خود برنداری همی؟
به جز زین و برگگی در انبار نیست
جدا نیست یکدم ز دیدارِ تو
که بوی خراسان به خُرچینِ توست؟

بفرما که این عطر از باغ کیست
 بفرما چه رازی به خُرج شماست
 عبیری عجیب است در بارِ تو
 چنین گنجِ نابی، کجا می‌بری؟
 به پاسخ بگفتش که این گنج نیست
 سرِ خصمِ منصور، بارِ من است
 پرسید این خصمِ منصور کیست
 مگر کا کُلش سُنبل و سوسن است
 ندیدم که دشمن سرِ دشمنان
 کنون سرِ این سر به من بازگویی
 به این نان و این خوان قسم می‌خورم
 بگفتا تو از عطر گفتی سخن
 ز استادسیس است این سر به خُرج
 به سر میزبان کوفت، کای بویِ عشق
 چنین بود کنز خویش بیرون شدم
 به زاری به مهمان بکرد التماس
 که این سر، سرِ هر چه آزاده است
 که این سر، سرِ راد مردانِ ماست
 به من گر دهی این سرِ سرفراز
 به حرمت چنانش نهم در مغاک
 همین بویِ عطرش شود بویِ عشق
 بسازند کم کم بر او بارگاه
 زن و مرد و پیر و جوان مویه‌گر

که در هیچ گلزار، این بوی نیست؟
 که عطرش فرحناک در این فضاست؟
 خوشا بر تو و زین و رهوارِ تو
 بدین تیز پائی، چرا می‌بری؟
 پی بردنِ گنجِ این رنج نیست
 که بغداد، در انتظارِ من است
 که با او به جزبویی از مشک نیست؟
 که عطرش چنین در سرایِ من است؟
 معطر فرستد به نزدِ شهبان
 ز حرمت به این میزبان رازگویی
 کرین راز، حرفی به لب ناوَرَم
 ولی نیست عطری به خورجینِ من
 که پیشِ تو آمد معطر به خُرج
 عجب آشنا عطری از کویِ عشق
 ز بویِ خراسان دگرگون شدم
 که بر این سرِ پاک، بگذار پاس
 که خونین به بارِ تو افتاده است
 که اینسان به بارِ تو نا آشناست
 پس از آنکه خوانم برایش نماز
 که نامش پیچد در این پهن خاک
 مزارش شود خوش‌نشان کویِ عشق
 رود بویِ عشقش به هر کوره راه
 در این بقعه آیند شب تا سحر

فزون دستِ خالی نمائِم تو را
 که خدمت به ظاهر به جای آوری
 جوانمردی از دل دعایت کند
 بدان میزبان با تحیر بگفت
 سرش از چه در بارِ این کمترین
 که این پیک باشم ، که عمرم مباد
 به پاداش ، سوی ضیافت روم
 که این جیره خواری شد احوالِ من
 به هر آتشی کو به پامی کند
 که آتش بیار و که آتش گذار
 به خون تا به مفرق رود دستشان
 که بر هر چه مسند چنین جا گرفت
 بگو آنچه بتوان و شاید کنم؟
 بر اندیشه‌ات باش ، قدری دقیق
 و گر می‌روی ، پیکِ هشیار باش
 به خُرَجَت بدان برترین گوهر است
 چو در پایِ منصورِ مستش نهی
 که او با تکبر تر آید به تخت

چنین لطف اگر از تو آید مرا
 سرِ من به جایِ همین سرِ بری
 چنین گر دلِ با صفایت کند
 چوپیک این سخن ها یکایک شنف
 که مردِ ملک سیرتی این چنین
 مرا مادری کاش هرگز نزارد
 که تا پایِ تختِ خلافت روم
 در آتش فندکاش اقبالِ من
 خدایا ستمگر چه ها می‌کند
 ستمکاره یک تن ، ولی صد هزار
 یکی برتری جو ، ولی این و آن
 ز جهلِ خلائق ستم پا گرفت
 تو گوئی کنون ، من چه باید کنم؟
 بگفتا جهان‌دیده مرد ای رفیق
 اگر نادمی ، مردِ پیکار باش
 اگر قصد تو بُردنِ این سر است
 مبادا که ارزان ز دستش دهی
 که تو خود شوی پیکِ شوریده بخت

بر این پیک ها هر قدم دیده داشت
 نهادند بر کف ، سرِ خویشان

زمان چونکه تاریخ را می‌نگاشت
 چه مردانِ پاکی به عشقِ وطن

ولی دل نه بر دشمنان داده اند چه صف های رزمی که آراستند عقابِ ستم را ز تن سرکنند سخن ها از آن آرمان ها کجاست؟ که ننویسم این قصه ها سرسری در این عهدِ تاریک دستم بگیر فقط چشم بازِ خداوند دید گهی در فرود و گهی در صعود به شورش ز هر جا قدم پیشتر	چه در بند شیران ، که جان داده اند چه سرکش یلانی به پا خاستند که کاخِ ستم را ز بُن برکنند ولی زین دلیران نشان ها کجاست؟ کنون من چه آرم به روشنگری خدایا تو بر هر زمانی بصیر چه ها بعد از آن بر خلایق رسید بدینسان تلاطم به هر شهر بود خراسان و مازندران بیشتر
--	---



خلافت مهدی و ادامه طغیان ها

سال ۱۶۹-۱۵۸ هجری برابر ۱۶۴-۱۵۳ خورشیدی و ۷۸۵-۷۷۴ میلادی

نه منصور رفت و نه منصور مُرد	چو منصور مسند به مهدی سپرد
نه برخاست ظلم و نه آفت نشست	چو مهدی به تختِ خلافت نشست
همان نخوت و اخم و آن من منی	همان قدرت و ظلمِ اهریمنی
تو بیگانه خوانش ، مخوانش پسر	پسر کو ندارد نشان از پدر
سیه نام و کج خلق و لجاره بود	که آن قوم ، قومی ستمکاره بود
خروجی ز زیدیّه آغاز کرد	زمانِ راهِ طغیانِ نو باز کسرد
سرِ جنبشی بی امان پا گرفت	به دیلم ستم ها چو بالا گرفت
گزیدند راهی به چارِ ستم	که ونداد هُرمُزد ^۱ و شروین ^۲ به هم
بمانند چون برده در زیر بند	که این خلقِ مازندران تا بچند
به مردم رساندند اینسان خبر	به هر شهر و هر دیه و هر دشت و در
نظیرِ همان رسم و راهِ سده	که هر شب که شد روشن آتشکده

۱) نام پسر الدا ابن قارون بن سوخرای یزدانی که در طبرستان ملک الحیال بودند. (حکام طبرستان به ملک الحیال شهرت داشته اند.)

۲) ابن سرخاب بن مهرمزدان بن سهراب بن باو بن شاپور بن کیوس هفتمین حاکم طبرستان بوده است. خاقانی می فرماید :

ضامن ارزاق من ، اوست مبدا که من منت شروین برم ، والده شروان او

زن و مرد از خانه بیرون زنید	به کُشتارِ تازی شیبخون زنید
چنین گشت و شد انقلاب آشکار	به هر کوچه و بَرزَن و رهگذار
عرب آنچنان کُشته در کُشته گشت	که در کوچه‌ها رویِ هم پُشته گشت
شمارِ هزاران فزون شد ز بیست	زمان خود به حالِ عرب می‌گریست
زنان ریشِ شویانِ تازی ، به دست	به کُشتار بُردند و یک تن نَرست
زنانی که آن تازیان بنده وار	به زوجیتِ خود کشیدند خوار
بشد نوبتِ جستن از بندگی	عرب ماند و اجحاف و شرمندگی
شد از بس عرب کُشته در آن مکان	عرب کُشتن افسانه شد آن زمان
خلافت در اندیشه شد زان بلاد	ضرورت رساندش به حکم جهاد



جنبش یوسف برم

مقتول به سال ۱۶۰ هجری برابر ۱۵۵ خورشیدی و ۷۶۲ میلادی

شنو داستانی در این قال و قیل	که بشنیدنش لرزه آرد به پیل
پُر آوازه ای بود یوسف به نام	دلیری که در جنگ ها پیشگام
گران شهرتش برم ^۱ و چهرش دژم	سری خواست بیرون کشد از ستم
به ایمان ز قوم خوارج ولی	ز شیعی جدا فکر و خارج ولی
ز خونِ عرب بود بنیادِ او	عرب گونه هم بود فریادِ او
ز هر سو جوانان همی گرد کرد	به عشقِ فتوحات و شوقِ نبرد
به شهر بخارا علم برکشید	بدینسوی و آنسوی ، شهرکشید
ولیکن قیامش خوارج نشان	جدا بود از جوشِ ایرانیان
که ایرانیان از برایِ وطن	نهادند در کف سرِ خویشان
خوارج ولی برخلاف نگاه	که در دست آرند ، آن جایگاه
خیر پریشان سوی بغداد رفت	که قدرت در آن خطّه بر باد رفت
به فرمانِ مهدی ، سپاهی گران	بشد سویِ مشرق چو طوفان روان

۱ (یوسف بن ابراهیم اهل خراسان بود و بر محمد مهدی خروج کرد و گروه بسیاری بارش نمودند. مهدی ، بزید بن مزید شیبانی را به جنگ او فرستاد و پس از شکست و دستگیر شدن ، به دستور مهدی او را گردن زدند و جسدش را بر جسر دجله به دار آویختند.

که گردنکشان در کمند آورند
ولی این نه کاری چنان ساده بود
در اینجا سخن از یکی باوراست
در اینجا خروشِ رهاگشتن است
یکی سرکش از حد و اندازه بیش
یکی می‌کشد تا که غارت کند
یکی جیره خوارِ خلافت شود
در این جنگِ اضداد ، فریاد هاست
ستم تا که برجاست ، عصیان بجاست
گاهی ماهِ نخشب هویدا شود
سپه قصه‌کوتاه ، به مقصد رسید
در این نابرابر دو نیروی جنگ
رشادت چو شمشیر ها تیز کرد
سرانجامِ این رزمِ کوتاه زمان
به بغداد اقبالِ خوش روی کرد
به طغیانگران چونکه آمد شکست
به خواری اگر هم اسیرانه رفت
چو مهدی در آن بند او را بدید
که ای خود سر بی‌پدر ، کیستی؟
شنیدم که فریاد ها می‌زنی
که دنبالِ تو خودنمائی کنند
تو اصل از عرب را به ایران چه کار
مگر مرگِ ایران نه‌باور توراست؟

دلیری چو یوسف به بند آورند
بدین راحتی سفره نفتاده بود
که بُن مایه‌اش خون جنگاور است
هجومِ سر از بند بگسستن است
یکی می‌نهد سر به دامنِ خویش
یکی قتلگه را زیارت کند
یکی از خلافت در آفت شود
جهان تا لگدکوبِ بیداد هاست
علم‌های پُر شورِ طغیان بجاست
گاهی یوسفی از بخارا شود
به عصیانگران تیغ را برکشید
به فرمانِ یوسف نه یک دم درنگ
عرب را همان برگِ پائیز کرد
ز یوسف برون رفت تاب و امان
که تا غالب آید به کار نبرد
گرفتند بَرَم و بیستند دست
پُر از هیبت و کبرِ شیرانه رفت
خروشید و اسپندسان برجهید
تو دیگر که ای ، وز پی چستی؟
به بانگ این و آن را صدا می‌زنی
تظاهر به ایران ستائی کنند
که با هم‌زمان هاکنی کارزار؟
چه شوقی از این مُرده درس تو راست؟

به ناگه صدائی ز مردِ اسیر
 که خاموش ، ای رهبرِ رهنزان
 تو و هر چه رهنز به فرمانِ تو
 رها ساز این جایگاهِ رسول
 چه می‌پرسی از من ، که من کیستم
 تو آنگه به تاریخ بینا شوی
 بدو گفت مهدی چنانست کُشم
 به جلاد گفتا جدا کن سرش
 سپس بر خوارج کُشی حکم داد
 هر آنکس از آن پس ، زبانش بلند
 از این خود فدایان چه برجای ، هیچ
 به ایرانِ پیرت نظر کن دمی
 که در کامِ آتش برفت این نژاد
 که با نامِ دین سلطنت هاکنند
 مگر دین نه نورِ جهان‌داور است؟
 ره دین ، ره نورِ یزدانی است
 مگر نورِ خورشید گیرد ستیز
 مگر نورِ حق کمتر از آفتاب
 اگر ابنِ عباس ، دل با خدا
 نباید چنان ابنِ عباس بود
 چنین سرکشان بس به جوش آمدند
 ستمکاره مردی ، چو ابنِ علا^۱
 که مازندران سر به شورش نهاد

خروشید در کاخ مهدی چو شیر
 بکش بر سر آن روی‌بندِ زنان
 که ایمانشان سوخت ، زیمانِ تو
 که قرآن ندارد مقامت قبول
 همین دان ز عباسیان نیستم
 که آگاه از دوده‌ی ما شوی
 که آن دوده و دودمانت کُشم
 که بی سر به دار افکنی پیکرش
 که در شرقِ ایران شرر ها فتاد
 به نامِ خوارج به دارش زدند
 یکی نام با قصه ای پیچ پیچ
 بین ای جوان ، مردی و محکمی
 ولیکن عنان دستِ دشمن نداد
 کُشد و بسوزند و حاشاکنند
 نیازش چرا پس به جنگ‌آور است؟
 قبولش کجا با گران جانی است
 به چشمی که از نور دارد گریز؟
 که یکسان بتابد به بیدار و خواب؟
 بر این بندگان آن ستم ها چرا؟
 که تا المُنْع نیاید وجود
 که حکامِ ظالم به هوش آمدند
 رذائل در او بسکه شد برملا
 به ناچار او هم به پوزش فتاد

طغیان و نداد هرْمَزَد

چو و نداد هرْمَز به مازندران
ز هر کس به جنبش ، عَلم پیشتر
به مهدی گران آمد این سرکشی
چه می کرد مهدی ، گر این هم نبود
گهش سر به بزم و گهش فکرِ رزم
گهش گوش بر این و گاهی به آن
مفاسد ، هنرهای بی کاری است
از آن گونه بیماری لاعلاج
کنون مهدی از تختِ بیماریش
به شیطانِ فرغانی تیزچنگ
هر اندازه خواهی جداکن سپاه
پس پرده ها بردگانِ امیر
که ای وای بر حالِ آن مردمی
ز سالم ، که شیطان شدی شهرتش

سری بود و سرورِ کران تا کران
به طغیانگری ها قدم پیشتر
همی داد فرمانِ لشکرکشی
به مسند شب و روز چون می غنود
نبودش جز این کار ها هیچ عزم
از این خوش گمان و بر آن بدگمان
که این نیز خود عینِ بیماری است
که در مسندِ حاکمیت رواج
بجنباند دستی ز بی کاریش
بگفت اینک میدان ، کن آهنگِ جنگ
سر هرْمَز آور در این بارگاه
به تن لرزه رفتند پشتِ تحیر
که افتد به جانیشان چنین کژدمی
شنو قصه و آنگه بگیر عبرتش

ز بس تند و بی‌رحم و بی‌پاک بود
 سپاه گزینی به فرمان کشید
 سرِ ره به هر شهر و ده می‌رسید
 خبر پیچ می‌خورد در هر دیار
 ز هر چاه آبی کبوترگریخت
 از این جوش و هیبت ز هر مار و مور
 چنان تند و غضبان سپه پیش رفت
 یکی گفت ، شیطان پی جنگ ماه
 یکی گفت ، شیطان طینت شریب
 یکی گفت ، شیطان به شرق زمین
 ز هر جا علیقی به خشمی گرفت
 چنان باد در غنغاب از اقتدار
 زمین زیر سم کوبی لشگرش
 نظر سوزتر چون ز دود آمدند
 سپهدار هرُمُزد در پیشبار
 یکی جنگِ مردانه آغاز شد
 در آن جنگِ مغلوبه ، فریادزن
 یکی شیوه‌ی تازی ناسپاس
 یکی دل به نیرنگ و مکرآوری
 یکی در تهاجم ، یکی در ضیاع
 دو فرهنگ ، اینگونه شد رو به رو
 به شمشیر و با نیزه از پیش و پشت

که شیطان ز دستش غضبناک بود
 به مازندران‌ش چو طوفان کشید
 ز پیر و جوانش رمق می‌کشید
 که شیطان ز بغداد آمد ، فرار
 ز هر دوک ریزی سرِ نخ گسیخت
 به چشمی نیامد نشانِ عبور
 که درویشِ صحرایی از خویش رفت
 بدینگونه جوشان دواند سپاه
 رُود قرص خورشید آرد به زیر
 ستاند خراجی ز خاقان چین
 ز هر روستا زهرِ چشمی گرفت
 که گفتی جهانست و این یک سوار
 به هم ریخت تصویرِ بوم و برش
 به صحرایِ اَسَرْم^۱ فرود آمدند
 به همراه یاران بیامد فراز
 ز هر سو سرِ حمله‌ها باز شد
 ستیزِ دو فرهنگ شد تن به تن
 یکی آریا رسمِ میهن شناس
 یکی سر در افکارِ خوش باوری
 یکی رو به غارت ، یکی در دفاع
 که هرکس ره خود کند جستجو
 یکی این بگشت و یکی آن بگشت

(۱) موضعی در اندرود از توابع فرح آباد مازندران.

در آن قیل و قالی که کس ، کس نبود
 چو هُرمُزد با سالمِ جنگجو
 بگفت ای عرب این سرایِ من است
 چه می‌خواهی از جان و ناموسِ من
 جهانی مگر جزیه پردازِ توس
 کنون می‌دهم درسی از عبرت
 سپس تن به تن جنگشان درگرفت
 یکی زان میان نقشِ برتر نداشت
 چو خونین افق پا به ظلمت نهاد
 دو لشگر به سکنایِ خود بازگشت
 چو هُرمُزد در لشگر آمد فرود
 که ای دوستان اسب و شمشیرِ من
 از آن دلیری که فردایِ جنگ
 بُبُرد سرِ سالمِ ترک‌تاز
 خود اکنون بر این جنگ آماده ام
 که سر باختن شرطِ فرماندهی است
 چو این گفت فرزندش از جا پرید
 که من آرزو دارم این کار را
 به حیرت فتادند مردانِ رزم
 شگفتی سرِ پند آورد پیش
 که فرزند ، هنگامِ رزم تو نیست
 دلیری چنو در عرب این زمان
 به مرکب سر و هیئتش را بین

زبان سپاهی هوا پس نبود
 در آن کُشت و کُشتار شد رو به رو
 نه صحرایِ نجد این ، که جایِ من است
 وزین زارعانِ زمین بوسِ من
 که هر گوشه ای بانگو و آوازِ توس
 که در خاکِ خواری فتد غیرت
 سر تیغ ها در فضا پرگرفت
 زمان زان فرونتر مُقدّر نداشت
 در آن دشتِ خونین ره شب‌گشاد
 دگر روز را نقشه پردازِ گشت
 چنین کرد آغازِ گفت و شنود
 کمان و کمندِ یلان گیرِ من
 زَند بر رخ تازیان داغ ننگ
 که مازندرانی شود سرفراز
 در این قصد بر پایِ استاده ام
 نه تنها خور و خوابِ کارِ شهی است
 که سالش ده و نام ، و نداد اُمید
 به من واگذارید پیکار را
 که از کودکی خُرد اینگونه عزم
 نظر کرد هُرمُز به فرزندِ خویش
 خصوص آنکه این یل ندانی که کیست
 ندیده است چشمی ز رزم آوران
 بین ، چون بُرون می‌جهد از کمین

بین برقِ شمشیرِ او در فضا
مرا جست و خیزش چنان خسته کرد
پدر گفت و نداد هم می شنید
به اندرزِ کس هیچ گوشی نداد
به آهنگِ خود چون دماند کوه
سرش سرکشی داشت در آن گروه
چه پیچی دهد صحنه‌ی جنگ را
که هر سو ره حمله ام بسته کرد
ولی همچنان قلبِ او می‌تپید
به پندِ پدر نیز هوشی نداد
سرش سرکشی داشت در آن گروه

* * * * *

مرا قصه‌ی رزمِ نداد امید
چو بیژن سرِ جنگِ هومان گرفت
همتن هر اندازه پندش بداد
پدر گیو جنگِ آزما هر چه گفت
نشد کارگر پندِ گودرز پیر
بزد نعره گودرز، کای نوجوان
که هومان یکی بدکنش ریمن است
سخن ها کجا رفت و بیژن کجا
یکی بره با شیر در رزم شد
بین دستِ تقدیر در آن نبرد
که بیژن به ناگه به پشتش جهید
ز فردوسی اکنون بین با چه فن
ز بیژن فزون بود هومان به زور
کنون سویی و نداد باید نظر
به شهنامه و داستانی کشید
ز شورِ جوانیش فرمان گرفت
زمان پنبه در گوشِ بیژن نهاد
پسر اندکی جوشِ جاننش نخواست
که از راه برگردد آن بچه شیر
به میدان اگر می‌روی این بدان
به رزم اندرون، کوه در جوشن است
به میدان جهید آن یلِ تیز پا
زمان و زمین خیره زان عزم شد
از اقبالِ هومان و یسه چه کرد
به تیغی سرِ پهلوان را برید
به حکمت نهد سر به زیرین سخن
هنر عیب گردد چو برگشت هور
که چون رفت طفلانه سویی خطر

همان دست تقدیر در این زمان
 که ونداد آمیدی چنان خردسال
 سحرگه چو سالم بزدکوس جنگ
 بیفتاد شیطان چو چشمش بر او
 فغان زد که ، ای کودک شیرخوار
 سپاه شما را مگر مرد نیست
 تو در کوچه رو گرد کانت بیاز
 خروشید ونداد ، تازی خموش
 بیسی که این کودک خردسال
 تو را باب من دی بسی آزمود
 مرا گفت کآیم به دیدار تو
 تو هم غصه‌ی خردیم را مخور
 که کودک کُشی ها به نزد شما
 مگر طفل قنّاد دست پدر
 کنون این من و آن تو و این نبرد
 پیچید سالم به خود همچو مار
 اگر جنگ با طفل ، از خامی است
 به خود گفت آنگونه پیچانمش
 رکابی به پهلوی مرکب کشید
 از آنسوی ونداد بر اسب خویش
 به جستن یکی توسن تیز داشت
 در اطراف سالم به چرخش فتاد
 به یک نقطه سالم به پیچش همی

بشد نقش پرداز مازندران
 شود مرد آن جنگ پر قیل و قال
 یکی ماهی آمد به جنگ نهنگ
 برون رفت زاندازه چشمش بر او
 چه کس گفته آئی بدین کارزار
 مرا یاکه مردی هم آورد نیست
 که جوئی در آنجا مگر همطراز
 به زودی ز نخوت در آئی به هوش
 چه فن ها زند با تو در این جدال
 چو فهمید ارجی به رزمت نبود
 که در حد من بود پیکار تو
 توانی اگر رگ رگم را ببر
 به تاریخ دارد فزون قصه ها
 نکردید در خون چنان غوطه ور
 به هرسو که تیغت بگردد ، بگرد
 که با کودکی بایدش کارزار
 و گر باز گردد که بدنامی است
 که با وحشت از خود گریزانمش
 به ناگاه از جای خود برجهید
 به پشت رکابش همی کوفت نیش
 سبک بود و اندام خوش خیز داشت
 بدانسان که سالم به یک جا ستاد
 کزو دیده را بر ندارد دمی

به پرتابی آن کودکِ بسی قرار
 چو شد خسته سالم ز پیچندگی
 به ناگه سرِ اسب را پیچ داد
 چنان کوفت شمشیر برگردنش
 صدای چنین رزم شد رعدِ ها
 به بغداد آوازه‌ی این شکست
 به تحسین نشستند درباریان
 وز انسو سپاهِ عرب شد پریش
 که ای دیده آن کار و این بار را
 چنین چابکی ها چو از کودکان
 چو نجوای لشگر به هم در گرفت
 کس دیگری زیر فرمان نرفت
 چو هُرمز خبر شد از آن کار و بار
 به یک حمله درهم شکست آن سپاه
 ولی جمله‌ی بار و ابزارشان
 به هر سو گروهی، اسیران شدند
 از آن ساز و برگی که آمد به دست
 به بغدادیان سخت بگذشت کار

به سالم فرو بست راهِ فرار
 عیان شد ز ونداد رزمندگی
 به طرزی، که در پشتِ سالم فتاد
 که دردم جداگشت سر از تنش
 به حیرت پیچید در هر کجا
 در عباسیان راهِ اندیشه بست
 که از کودکی، آن هنرها عیان
 پرسید هر کس ز چشمانِ خویش
 چه می‌بینی انجامِ پیکار را
 چه باشد هنر در جوانانشان
 پریشدگی ها به لشگر گرفت
 صفوفی دگر رو به سامان نرفت
 که از دستِ تازی برفت اختیار
 گریزندگان سر به هر کوره راه
 به جا ماند در دشتِ پیکارشان
 شکاری به چنگالِ شیران شدند
 وز آنگونه بدنامی از آن شکست
 که لرزنده شد پایه‌ی اختیار

نبرد وفاداد هومزده با فراشه

چو شورش به مازندران تیز بود
خلیفه ز غیرت در اندیشه رفت
خبرها پیایی به مهدی رسید
پس از جستجوها ز یارانِ خویش
سترگِ پُر از هیبتی چون نهنگ
فراشه نوشتند نامِ دلیر
به مازندران لشگری گرد بُرد
ز ره بسته مردانِ خود آهنین
بر و پشت را بسته در ساز و برگ
خروشنده اسبانِ رقصان به راه
به هر درّه و کوهشان آن خروش
تَلالُو زنان در دلِ آفتاب
کنون این عرب خود نه آن می نمود
کنون این عرب زرق و برقش بسی است

سترگی ز بس حیرت انگیز بود
پی ره به جنگل ، سوی تیشه رفت
که هر برگِ مازندران سرکشید
در آن تیز و چابک دلیرانِ خویش
گُزین کرد تا سر نهد سوی جنگ
که می رفت در پشته ها همچو شیر
ره درّه و کوه و جنگل سپرد
به چرمِ گوزنان فرو بسته زین
ز جوشِ دلیری مهبایِ مرگ
که امواج بندانِ رودِ سپاه
که هر سوگرزنده دام و وحوش
سپرها و خودی که در پیچ و تاب
که در وادیِ نجد بسی کفش بود
سرِجنگ در غرب و شرقش بسی است

کنون این عرب ، ما و من می کند
نه این آن عرب کو شن و تل شناس
سپاهی بدین شیوه راه افتاد
سپه راه بسیار و دشوار داشت
که پیکار او سود ها آورد
از آنسوی و نداد هر مُزدِ راد
هزاران هزار از درختان بُرید
همان درّه کو ، کاروان راه بود
زن و مرد پنهان پسِ خُفیه گاه
سپاه عرب چون بدانجا رسید
چو در ژرفی درّه ها جا گرفت
ز آوای کویسیدن کوس ها
یکی فن در آن جنگ انگیختند
سپاه عرب همچو برگِ خزان
به یک دم دلیران به تیغ و سپر
ز تازی کسی زنده بر پا نماند
چپاول به مازندرانی رسید
فراشه که می رفت کآرد اسیر
یکی نیمه جان داشت افتاده بار
همان دم به فرمانِ هر مُزد شاه
خلیفه شد آشفته تر زان خبر
چنین است فرجامِ بسیار جوی

به هرجا نهد پا وطن می کند
کنون این عرب کوه و جنگل شناس
ولی سنگِ سنگین به چاه افتاد
شکوهیده شوقی به پیکار داشت
زنان و زر و بَرده را آورد
زنان راکنار دُهل ها نهاد
فرازِ یکی درّه هاشان کشید
که ژرفایش از کوه چون چاه بود
خُموشانه تا لشگر آید ز راه
دل آسوده می رفت و کس را ندید
سر بانگ ها ، طبل زن ها گرفت
بشد نوبتِ پاسِ ناموس ها
درختانِ بُریده را ریختند
فتادند زیرِ درختان نهان
ز هر نیمه جانی بُریدند سر
نشان از سپاهی در آنجا نماند
زمان چون به برگشت ، رنگ آفرید
میانِ جسد ها بشد دستگیر
نهان زیرِ یک پرچمِ پار ، پار
جدا شد سر از پیکرش در سپاه
نیارود رو سویِ آنجا دگر
به من من کنانِ زمان ها بگوی

خروج المَقْنَع

سال ۱۶۹ هجری برابر ۱۶۴ خورشیدی و ۷۸۵ میلادی

خروج مقنّع هیاهوی کرد	چو طغیان سرخود به هر سوی کرد
از آن رو مقنّع بشد نام او	بزد شرزه شیری نقابی به رو
که دین می خرید و که دین می فروخت	چنان ظلم عباسیانش بسوخت
در آئین خود ، خود خدائی گزید	ز عباسیان آن خدائی چو دید
چنین ساخت از بسکه آمد ستوه	ستم از چنان مرد دانش پژوه
گره کرد هر دست ، مشتی درشت	ستم بس ز هر درگرفت و بگشت
که هر کس ز جایی بپاکرد کیش	ستم بس دغلبازی آورد پیش
به جادوگری رفت ، دانشوری	ستم بس که زد گام در خود سری
سر قصّه بر ماهِ نَخشب ^۱ فتاد	ز بس ظلم در ظلمتِ شب فتاد
به عباسیان هر چه خواهی بگو	مقنّع ز ایمان بُرد آبرو
به هر دست هر دم علم ها نبود	گر آن خدعه بازان رسوا نبود
از آن نقش در نقش و نیرنگ ها	مقنّع به جان آمد از رنگ ها

۱ (شهری که در نزدیکی بخارا و در درّه‌ی کشکه رود قرار داشته است.) کشکه رود به موازات زرافشان به سوی جنوب جاریست و به طرف

آمودرها جریان دارد ولی پیش از الحاق بدان ، در شن فرو می‌رود.)

بدانگونه دوران ، توانش کجاست
 بدانگونه دوران ، چه نامی دهی
 مُقنَع نه آنکس چو ناحق شنفت
 مُقنَع نه آنکس ، که بر سرزنان
 مُقنَع نه شاهی ، که با یک دوکیش
 اگر او فریب ، این فریب آورد
 ز عباسیان رفت ، هرکار رفت
 به کهرِیزِ نخب یکی چاه بود
 به دانش یکی گویِ تابان بساخت
 که چون بر فروزد ، بر آید ز چاه
 بدین شیوه بر وی ، گرائید خلق
 خصوص آنکه بر چهره بودش نقاب
 به تن کرد یک جامه ی برف رنگ
 که با رنگِ عباسیان در تضاد
 سپاهی که تن پوشِ برفینشان
 چنان جنگجویِ سراپا ستیز
 به هر جنگ صد ها نفر کشته داد
 ز گام نخستین سویِ رزمگاه
 چو آن روز ها نامِ آن سرفراز
 هر آنکس که برخاست با نامِ او
 ولی جنگ با تازیان کم مگیر
 به سر ، شوری از دردِ دین داشتند
 مُقنَع اگر در عمل تیز بود

کسی کو به آزادگی شناست؟
 چو نتوان به یاری سلامی دهی؟
 نهان خون همی خورد و حرفی نگفت
 کند شکوه از شنعتِ این و آن
 به کُنجی شومدات ، بی تختِ خویش
 اگر او مرض ، این طبیب آورد
 اگر خدعه ای یا که پیکار رفت
 مُقنَع ز احوالش آگاه بود
 چنان قرصِ ماهش در خشان بساخت
 شود در نظر ، تالیِ قرصِ ماه
 هم او را به چشمِ دگر دید خلق
 سخن گرم تر بودگاهِ خطاب
 که آرد سپیدی به میدانِ جنگ
 فغان زد که ما را سیاهی مباد
 نمودارِ یک رنگِ آئینشان
 فزون بُرد طاقّت به جنگ و گریز
 ولی مرد و مردانه بر پا ستاد
 به نامِ ابو مُسلم افتاد راه
 ببخشد بر هر قیامِ اعتزاز
 در ایران پراکند پیغامِ او
 که نیرنگشان بشکند پُشتِ شیر
 به لب ، مرگ بر ملحدین داشتند
 ولی نهضتش کُفر آمیز بود

به عهدی که عباسیان روی کار
 چو نیروی او رو به کاهش گذاشت
 به توفیقِ خود چونکه میدان ندید
 چو آتش در آئینِ زرتشت ، پاک
 در افکارِ خود بسکه مدهوش بود
 به خود گفت ، گرجانِ بَرَم زنده‌ام
 زنان را به صَف کرد ، پیر و جوان
 به همراهِ خود جمله را چون سپند
 یکی را عصایِ مُرَصَّع دهند
 یکی با ستم ، آتش آرد به کار
 یکی خلقِ سوزان ، کند نام بیش
 یکی از فزون‌خواهی افتد به جنگ
 گزارش چنین است ایام را

چنین قصه ها شومی آرد بیار
 به شکلی دگر رو به تابش گذاشت
 به پایانِ کارش رهی نوگزید
 مُقَنع ز آتش نشد بیمناک
 که روحش به راهِ سیاوش بود
 و گر سوختم ، دودِ پاینده‌ام
 نیفتند تا در کفِ تازیان
 به یک کوره‌ی آتشیین فکند
 یکی را غرورِ مُقَنع دهند
 یکی تن در آتش زَنَد پنبه وار
 یکی سوزد و نام آرد به پیش
 یکی شوقِ بودش کُشد تیز چنگ
 چه آغاز را و چه فرجام را



خلافت هارون الرشید

سال ۱۹۳-۱۷۰ هجری برابر ۱۸۷-۱۶۵ و ۸۰۸-۷۸۶ میلادی

چو دوران مهدی به پایان رسید
در این دوره ، ای خامه سستی مباد
بگردد و بگردان به گفت و شنود
از این جانشین پیمبر بگو
که اسلام این مرد هم دیدنی است
که رنگش به کردار و گفتار ها
که در پرده با مه رُخان راز داشت
که در کاخ ، بوزینه بازیش بود
که تخت خلافت ز تاجش به کام
که زربفت آن پرده های گران
به هر سوی تالار پر اهتزاز
به هر درگهی بردگان سیاه
تو ای روزگار پر از نوش و نیش
چه کم از تو گر ما از آن دوره هم

سر رشته را دوک هارون کشید
که هارون سری سوی شوکت نهاد
نما و نمودی کزین دوره بود
از این شاه زربنه افسر بگو
که انسان نمائش بشنیدنی است
دو گونه است در کاخ و بازار ها
که در کوچه از قدرت آواز داشت
که بر تخت ، آن ترکتازیش بود
که عیش و عبادت به کارش مدام
به تالار و تخت جواهر نشان
غلامان مغرور نیرنگ باز
پرستندگان حاجب کج کلاه
بگردان نگاهی به دوران پیش
بدانیم چون بود ، در بیش و کم

ز کاخ الف لیلِ هارون بگوی
 که آن گنج های پر از سیم و زر
 که آن کورشو، دورشو ها براه
 که خونریز دژخیم های شریر
 که آن خلوت و مستی و عیش و نوش
 که آن رقص های کنیزانِ عور
 مگر جمله در سایه‌ی دین نبود؟
 در آن سلطه صد رنگ افسانه داشت
 بر آن شیوه دورانِ هارون گذشت
 به هر بوستان یک گلِ خوش ادا
 اگر غنچه‌ای رنگ و بو می‌گرفت
 در آنجا که او نرم‌گویش نداشت
 چنین بود هارونِ والا گهر
 کنون داستانِ شگرفی شنو
 یکی عارفِ شوخ سَمّاک نام
 به هم‌صحبتی‌ها به هارون رسید
 دو سویِ مخالف چنان ابرها
 شی‌گفت هارون به آزاده خوی
 نصیب چه کس دوزخِ آتشین
 به هر روز و شب من به اشک و نیاز
 به گلشن ندانم سزایم دهند
 مرا خود ز فرجامم آگاه کن
 به لبخند سَمّاک گفت ای امیر

که از خونِ مردم جلا زد به روی
 که آن پیش مرگانِ زرین کمر
 که آن پاسدارانِ هر سو نگاه
 نهان در پس پرده های حریر
 که آن بزم های ز سر برده هوش
 که آن عیش‌گاهِ مژین به نور
 هنرهایِ هارون مگر این نبود؟
 خلافت چنان رسم شاهانه داشت
 ز بس گفته با کرده وارون گذشت
 نمی‌کرد بی‌ترس نشو و نما
 چمن رخصت از چشم اومی گرفت
 نسیمی توانی به پویش نداشت
 در او خونِ عباسیان سر به سر
 ز هارون ز صد نکته حرفی شنو
 که با عشق و عرفان گهی هم‌کلام
 که هارون از او نکته‌ها می‌شنید
 ز هر گفته شان رعد و برقی پیا
 که از دوزخ و از بهشتیم بگوی
 چه از کافران و چه از مسلمین
 شوم گرم صد رکعت اندر نماز
 و یا رویِ آتش جزایم دهند
 بده پندی و روشنم راه کن
 بگویم اگر چه نیم دستگیر

به روز جزا بخششِ نورِ حق
 که غیر از ستمکاره هر گون خطا
 ولیکن جزایِ ستمگر بجاست
 بهشت از پرسی سخن دیگر است
 تو اکنون به هر گوشه‌ی این جهان
 به هر سو روی، کشور از آن توست
 ز مصر و عراق و حجاز و یمن
 کجا می‌توان گفت زان تو نیست؟
 ولی ای تو فرمانروای جهان
 چه توشی به دوست ز احسانِ توست
 لگدکوب کردی ستم را کجا
 چو بشنید هارون، به زاری نشست
 نفس گفت بیدار شد خفته مرد
 نفس گفت کاو از ندامت گریست
 در این گفته‌ها بانگِ نفسش بلند
 در این گریه هم شیطنت‌ها کند
 ندامت به کارِ ستمگر مبین
 که از ریشه چون کج شود شاخسار
 در آن دم زجا جست هارون به شوق
 به سویِ اطافی سیه طاق رفت
 ز ساداتِ بن هاشمی هفت تن
 بفرمود تا خوششان ریختند
 ز هارون حکایاتِ پُر درد و تاب

چنین می‌نویسد به منشورِ حق
 به صبح قیامت ببخشد خدا
 که دوزخ از این در پُر از کوره‌هاست
 به پاداش‌ها گر تو را باور است
 حکومت کنی بر حکومت‌گران
 در هر سرائی به فرمانِ توست
 ز روم و ز ایران و چین و ختن
 کجا در کفِ دودمانِ تو نیست؟
 چه اندازه داری ز باغِ جنان؟
 چو رنگِ خشونت به فرمانِ توست؟
 که دریایِ بخشش بگوید بیا؟
 خروشان چو ابرِ بهاری نشست
 هوس گفت قلبش نیامد به درد
 هوس گفت این گریه جز خدعه نیست
 که هارون ز من بُرده سر در کمند
 بین دستِ خود را کجا وا کند
 کرامت در این سایه پرور مبین
 یکی برگِ سالم نیارد به بار
 چو طفلی که خیزد به بازی به ذوق
 تو گفتی به انجامِ میثاق رفت
 در آن دخمه بودند زیرِ رَسَن
 ز ییادش دمِ پیش بگریختند
 به جا مانده روشن تر از آفتاب

که بر تخت چون بود و در بزم چون؟
 حکایت نوشتند یک روز شاد
 دل آگاه با زر چه باید کند؟
 به بخشیدنش بین مردم فتاد
 به گاه دگر چون به هارون رسید
 که بر من چرا ناروائی کنی
 بگفتا که آهسته تر ای امیر
 زری را که بر من تو بخشیده ای
 تو زرها ستاندی ز مردم به زور
 من آن را رساندم به رنجیدگان
 که کمتر خدایا خدایا کنند
 تو ای کاش هر روزه با دست من
 خلیفه ولی بس درون تیره بود
 کنون بس کن ای خامه این نکته ها
 که فرهنگ تازی، نه اسلام اوست
 فری باد فرهنگ در بند ما
 که فرهنگ نوروزی فرودین
 که فرهنگ خوش بوی اردیبهشت
 که فرهنگ خورداد پر داد و فر
 که فرهنگ تیر و امرداد ما
 که فرهنگ شهریور ره به پیش
 که فرهنگ مهر پر آذر مهر
 که فرهنگ آبان، که بارندگی

که در حزم چون بود و در عزم چون؟
 یکی کیسه ی زر به سماک داد
 بر آن شد که کاری که شاید کند
 به هر کس که بودش نیازی، بداد
 سر و چشم هارون به پر خاش دید
 گرم را پل خود نمائی کنی
 که همراه آیم من سر به زیر
 چه رنجی ز پیدائیش دیده ای
 که افزون کنی بزم سور و سرور
 به آشفتگان و ستمدیدگان
 شکایت ز دست ستم ها کنند
 ز نفرین رهائی کمی خویشتن
 که یک یک هوس ها براو چیره بود
 که این نکته ها ننگ تاریخ ما
 شراب وی افزونتر از جام اوست
 که با همدلی داده پیوند ما
 کند بوسه را دوستی آفرین
 به ایران دهد جلوه های بهشت
 ز خورشید تابنده آرد ثمر
 ز آماشاسپندان دهد داد ما
 به شهر آورد دیهقان بار خویش
 که در مهر، تابندگی پر ز مهر
 کند آب را مایه ی زندگی

که فرهنگِ آذر که آردِ خَبر
که فرهنگِ دی یادی از هورمَزد
که فرهنگِ بهمن ز امشاسپند^۱
که فرهنگِ اسفندِ اسپندِ سوز
چنین مَلّی با چنین فرّ و هنگ
نمیرد اگر هم دگرگون شود
که بنیادِ پودش در این خاکدان
چنین ریشه ای در نیاید ز خاک
که ایران بسی امتحان داده است
اگر گفتگوها ز افتادگی است

ز سرما که دهقان شود هیمه بر
که در جلوه اش دادی از هورمَزد
دهد مژده‌ی شادی و نوش‌خند
که آرد بشارت ز نوروز روز
گهی گر زبادی فتد زیرِ سنگ
به صد بار اگر خفته در خون شود
نیند خلل‌ها به بادِ زمان
تو ای پورِ میهن مشو بیمناک
بس افتاده است و بسِ استاده است
همین خود سرآغازِ استادگی است

۲۸۳۲



۱) امشاسپند به معنی فرشته و ملک است که جمع آن امشاسپندان می‌شود. تعداد این فرشتگان هفت است که شش نای آنها در اسامی ماه‌های دوازده‌گانه‌ی کونی به چشم می‌خورد که همگی تحت فرماندهی سپتامینو (نبردْمُنّس) قرار داشته‌اند. بعدها به جای نبردْمُنّس، آهورمَزدا را گذاشتند و گاه نیز جای آهورمَزدا، سُرُش را قرار دادند.

درگات ها که قدیمی‌ترین قسمت اوستا می‌باشند، نام امشاسپندان به کرات ذکر شده است. هر یک از امشاسپندان مظهر یکی از صفات آهورمَزدا می‌باشند و حتی به وجهی شاعرانه به هر یک از این مظاهر صفات الهی، پاسبانی و حفظ قسمتی از عالم هستی سپرده شده است تا تحت فرمان خالق عالم به کار پردازند. اسامی ماه‌های مورد نظر عبارتند از:

آشاورهیشتا (اُردیهشت)، هه اُرونتاه (نُرداد)، امرتات (اُمرداد)، خَشترَه و نَوبَه (شهریور)، و هومَن (بهمن)، سیتا آرمَیتی با سپنتا ارمَزدا (اسفند).

حضور سلطان العارفين بايزيد بسطامي

سال ۲۶۱-۱۸۸ هجری برابر ۲۵۳-۱۸۲ خورشیدی و ۸۷۴-۸۰۳ میلادی

به دوران رنج از حکومتگران
که کس را اجازت نه بر دم زدن
که کس را نه جرأت که با نام زیست
که کس را نه همت که شمع به کار
در اینگونه عهد نفّس بستنی
دو عنصر به عزلت کند سرکشی
یکی عنصر راز دل ها به شب
در این گفت پنهان ز چشم زمان
که یارب تو بگشای راه نفّس
مناجات ها چون به جایی رسید
زمانی که بیداد آید فرود
به تاریخ ، آهی بگیرد مقام
دگر عنصر با ستم در جدال
ولیکن نه در مسند خانقاه
که گسترده خوان ستم گستران
ستم را مبادا که بر هم زدن
شود نامور ، تا بدانند کیست
گماود که روشن کند روزگار
که نتوان ز دست ستم رستنی
به یک بسته بالی کند پرکشی
که شعرش بنامند ، اهل ادب
ستمکش کشد دست بر آسمان
شی هم به داد اسیران برس
چو یک روزن نور آید پدید
هیا هو ی شاعر رود بر صعود
که حافظ شود جاودان در کلام
به عرفان کند روی بر اهل حال
که این خود نمودی ز عهد سیاه

به عرفانِ مطلق که بی رنگ و ریب
 که با دوری از مردم روزگار
 خلافِ خلائق زَنَد آن قدم
 کزین گوشه گیری چه سودی به خلق
 چنین سر به دامن کشیدن ز چیست؟
 چنین خود فکندن ز چشمان چرا؟
 چرا دوری از خلق و کُنْجی خموش
 خلافِ عادتِ خَلق زین خَلق و خوی
 چرا ها در اینجا بگوید که هان
 ستم چون ریاکاری آرد به پیش
 ستم چون ندارد سرِ راستی
 ستم چون به تزویر و نیرنگ ها
 چو حق بین نه ره بر سلامت بُرد
 که در باطنِ نورِ بینائیش
 که تا سامری های هر روزگار
 چنین عارفی جای هر احترام
 چنین عنصرِ دومین هم بسی
 از این خودشکن ها به هر رسم و راه
 درست این زمان مادری پاکتراد
 نیایش در آئینِ زرتشت بود
 به وی مادرش داد، طیفور^۱ نام
 زمان بود بسیار تاریک و تنگ

کشد عارفِ حق، سرِ خود به جیب
 فروغِ حقایق کند آشکار
 که بر اعتراض او فتد دم به دم
 که این تن زدن ها ز هر زرق و برق
 بدان کنج عزلت خزیدن ز چیست؟
 بسی لگه بستن به دامن چرا؟
 گهی سرد مشرب، گهی گرم جوش؟
 چرا بُرد باید، ز خود آبروی؟
 کنون پُشتِ این داستان هم بخوان
 به تمهید، مردم کشد سویی خویش
 ز هر در به خلق آورد کاستی
 زَنَد بر سرِ اهلِ حق سنگ ها
 معیشت به راهِ ملامت بُرد
 بیفزاید آن طورِ سینائیش
 به پایش نپیچند گوساله وار
 ملامت پذیرد ز خاص و عوام
 زمان دید در ظلمت از هر کسی
 زمانِ ستم گشت بس روسیاه
 به بسطام، خوش گوهری پاک زاد
 در او این روش پُشت در پُشت بود
 که پرواز او داشت سیری تمام
 که هر گردن از ظلم در پالنگ

(۱) به معنی پرنده است.

خراسان مکانی پُر آشوب بود
 به دوران هارون و بغداد او
 خداجوی مردان پرهیزکار
 که از خلقِ صد رنگِ پُر ادعا
 نیا گبر مردی به راهی فتاد
 شد آن پارسا خونِ ایرانیش
 که در چشمه‌ی عشقِ تظہیر کرد
 چنین مرد ، طیفورِ خوشبخت گشت
 جُنید^۲ ، آنکه خود قطبِ اقطاب بود
 که در عارفان بایزیدِ جلیل
 بگفت آنچه فرجامِ عرفانی است
 ابوالخیر^۳ هم گفت هژده هزار
 ولی آنهمه بایزیدان ، به دید
 نوشتند رو سوی حج چون نهاد
 یکی مرد گفتش کجا می‌روی؟
 به وی گفت عارف که حج می‌روم
 بدو گفت بنگر مرا خوار و زار
 به من خرج حج بخش و با قلبِ صاف
 از آن حجِ گِل ، حجِ دل را گزین

برای نَفَس هر که مرعوب بود
 که ایران پریشان ز بیداد او
 در از خویش بستند در هر دیار
 کنند آشیان هایِ خود را جدا
 که تاریخِ ایران ندارد به یاد
 مقامی عجب در مُسلمانش
 خَموشانه چون قصدِ تکبیر کرد
 که سلطانِ بی تاج و بی تخت گشت
 نوشتند او را چنین برستود
 مَلک پایگاه است چون جبرئیل
 سرآغازِ ره ، زین خراسانی است
 جهان ، پُر بینم ز پرهیزکار
 بینم نشانی از این بایزید
 ز بسطام بیرون چو راه اوفتاد
 بدین تیز پائی چرا می‌روی؟
 دریغاکه با بارِ کج می‌روم
 تهیدست بنشسته در رهگذار
 به گردِ من بینواکن طواف
 خدا در همین جاست ، او را بین

۲) ابوالقاسم ابن محمد بن جُنید بغدادی ، عارف معروف و عالم دین ، متوفی به سال ۲۹۷ هجری از نخستین کسانی است که در باره‌ی علم توحید در بغداد سخن گفته است.

۳) فضل الله بن ابی العیبر مبهنی متولد ۳۵۷ هجری ، صوفی و شاعر بزرگ مشهور قرن چهارم و پنجم هجری است که اصول تصوّف را در خراسان اشاعه داد و قول و سماع را در میان خاتقاهیان متداول ساخت.

چنین کرد و برگشت سویِ سرا
 جهانی به تاریکیِ آن زمان
 که ایرانِ آن روز سر زیرِ بند
 که کس را نه فریادرس هیچ کس
 که خاکِ خراسان سراسر نفاق
 به جز کنجِ عزلت ، کجا راه بود
 در آن روزگارِ تباه و سیاه
 چو از راهِ عرفان کسی حق شناس
 چو خود را در این حق شناسی شناخت
 که در مُلکِ عرفان نظیرش نبود
 در این خود شناسی به جایی رسید
 چو از خلق بر وی ستایش فتاد
 که یارب جدایم کن از راهِ خلق
 به نزدیکِ افطار آن روزه دار
 چو مردم رمیدند از کارِ او
 چنان بود عارف که سعدی ، سخن
 به بازی نگفت این سخن بایزید
 تو ای رفته از عجب ، زیرِ نقاب
 بین در همین مُلک و این آب و خاک
 بین طُرفه مردان که خود ساختند
 بین آنچه هارون به بغداد داشت
 به چشمانِ این داده دنیا طلاق
 بین از چه ره رفت در رستخیز

خدا را همی دید خانه خدا
 زمانی پریشان کنِ این جهان
 که هر بند برگردنی ، مستمند
 چو دلخواه بغداد باید نفَس
 که ایرانِ ویرانه در اختناق
 کجا جایِ مردانِ آگاه بود
 که کارِ ستمگر بسی روبراه
 که با حق به حق بُرد ، از حق سپاس
 ز خود آنچنان بایزیدی ساخت
 کسی جز خدا دستگیرش نبود
 که در خود خدا دید و خود را ندید
 به زاری دلش بر نیایش فتاد
 که کاری نسازم به دلخواه خلق
 ملامت شنید و بشد روزه خوار
 به صد روزه ارزید افطارِ او
 چنین گفت و آمد به گفتارِ من
 که از مُنکر ایمن تَرَم تا مُرید
 نظر بر گُشا و بین آفتاب
 نشان از قدم هایِ مردانِ پاک
 بر اهلِ ریا از چه ره تاختند
 چو از هر طرف دستی آزاد داشت
 نیززید بر گوشه‌ی یک اطاق
 چو با دین به دکان برانش ستیز

بین از خموشانه رفتارِ او
 نه پر خاش و شورش، نه تیغ و نه جنگ
 خموشانه زان مردِ هستی بدوش
 که عرفانِ علیه ریا شد عَلم
 ز عرفانِ این مرد بس گفته شد
 نوشتند، از او بسی داستان
 یک از آن حکایاتِ وهم آفرین
 که چون اعظمِ شأنیش در کلام
 پیِ کُشتنش جمله شمشیرِ ها
 چو رو بر اطاقش خروشان شدند
 به هر گوشه دیدند صد بایزید
 چو بر هر یکی تیغی آمد فرود
 نوشتند اینگونه افسانه ها
 چنین است رسمِ زمان هر زمان
 به پیرایه بستن بر آن نامدار
 هر آنکس به نوعی به یک آرزو
 دریغ است اینجا، که مردِ خدا
 من از بایزید آنچه فهمیده ام
 سخن های او را کنم دستچین
 که گهوارِ این مرد ها بوده است
 چرا آنچه روشن کنِ راهِ ماست
 کنون بایزیدِ مرا گوش کن
 نوشتند موری در آذوقه دید

فضیلت خود آمد خریدارِ او
 نه بانگ و هیاهو نه چوب و نه سنگ
 چنان دیگِ حق جوئی آمد به جوش
 خود آگاهیش کوفتِ پُشتِ ستم
 ولی حق در افسانه بنهفته شد
 که وهم و خرافات شد قصه خوان
 در او هام بازان بیامد چنین
 تقدس بر آورد تیغ از نیام
 برون گشت با بانگِ تکفیرِ ها
 به کافر کُشی چونکه جوشان شدند
 به حیرت فدادند زان طرفه دید
 دگر بایزیدی بیامد وجود
 نه اندیشه خامان، که فرزانه ها
 که چون از کسی نامی آید میان
 حقیقت کشد چهره در استار
 ز خود باوری ها کند گفتگو
 در افسانه افتد، چو کشور گشا
 ز احوالِ او آنچه بر چیده ام
 به شکرانه‌ی ارجِ ایران زمین
 وز اینان به شأنِ خود افزوده است
 نهان در پسِ پرده‌ی وهم هاست؟
 خرافه نویسان فراموش کن
 چو بر خلوتِ خویشان می رسید

به خود گفت دردا از این ارمغان
 کدامین سپیدی به رفتارِ توست
 ز جا جست و انبانه را برکشید
 چو پس داد آذوقه‌ی خویش را
 از این کارِ انسانی بایزید
 به حکامِ بغداد، داد این پیام
 پیام این که تا چند ویران کنید؟
 یکی گبر در حقِ او گفته بود
 که اسلام اگر زین خراسانی است
 و گر آن بُود کآید از دیگران
 ز بسطام آن بایزیدِ خموش
 که بغدادیان را برآرد ز خواب
 که گوید به هارون که خیز و بین
 بین بایزید و بین راهِ او
 بین بایزید و بین کعبه را
 بین بایزید و بین آن نماز
 بین بایزید و بین عاقبت
 که از کرده ها دارم آرامشی
 بین بایزید و بین آگهی
 به خود پیچد آن دامنِ عجبِ خویش
 به ذهنش ز سگ آید این رازِ دل
 ز سهم ازل بر من این پوست بود
 منم رد ز خلقت، تو گشتی قبول

که کردی جدا موری از آشیان
 که این مور سرگشته از کارِ توست
 روان شد به جایی که آن را خرید
 ز موری جدا کرد تشویش را
 چه درسی نیاموخت هرکس شنید
 که اسلام ایران چنین، والسلام
 چرا خان و مان ها پریشان کنید؟
 از او چونکه رفتار بشنفته بود
 پذیرش نه در من به آسانی است
 مرا نیست هرگز نیازی به آن
 ز نسلِ سروشان بزد آن سروش
 به دجله دهد نقش ها ز آفتاب
 حقیقت شناسانِ ایران زمین
 چو هر لحظه با حق شود رو به رو
 به گاه طوفانش به یک بینوا
 که چون خود فراموش، با بی نیاز
 که چون گوید از پرسشِ آخرت
 بترسم ز ناکرده گر پرسشی
 که چون در رهش با سگی همراهی
 که آلودگی ها نیاید به پیش
 که ما هردو هستیم از این آب و گل
 تو را خرقة از بخششِ دوست بود
 به حکمِ اصالت، چنین شد اصول

به پهلوی من سنگ ها از عوام
 مرا استخوان پاره ای قوت جان
 چرا دامن از من کشیدی به ناز
 چو بر بایزید این اشارت رسید
 تو بر یک سگی کج خیالی کنی
 بین بایزید و بین تا چه گفت
 که جز خواستن در نیازم نبود
 مرا روزه جز گشنگی ها نداشت
 من از فضل اویم ، نه از فعل خویش
 که افکنده سر می روم سوی دوست
 چه گویم ز بسطامی پر پیام
 که حکم تعصب ز کژ فهم ها
 ز شهرش برون کرد تا هفت بار
 ولی شوکت ملک عباسیان
 به هر گوش اما رسد این سُروش
 که عباسیان های هر روزگار
 بدانند از قدرت کبریا
 در این قصه زین بیش ، نامد ز من

تو را هر که ببند بگوید سلام
 تو را خم گندم به پستو نهان
 گر آگاهی از حکمت بی نیاز
 به خود بانگ بر زد که ای بایزید
 چه با لسم یزل لایزالسی کنی
 ز طاعت چو می کرد گفت و شنفت
 جز استادگی در نیازم نبود
 که آن هم بر افتاد در شام و چاشت
 ز من نام طاعات ، ناور به پیش
 درون من خسته جان اوست اوست
 که چون نقشش آمد به چشم عوام
 چو افتاد در دست بی رحم ها
 که نور حقیقت نیفتد به کار
 نماند و نماند ایچ از آن دودمان
 که زنده است تا حشر آن پاره پوش
 که بر خود ببندند صد اعتبار
 جهان نیست خالی از این مرد ها
 به اندازه ی فهم ، آمد سخن



داستان شورانگیز برامکه ، خروج یحیی^۱ و زندانی مقدس

زمان چونکه بر کام هارون نشست چو استاره‌ی بختِ هارون دمید بزرگی که تدبیر و عقلش به کار در اندیشه آن دستِ بالا گرفت به هر کس که هر جا ، نیازش بود تبار و نژادش ز ایران زمین شکوفائیش چون بر این ریشه بود که از جایِ خود بر جهدِ سویی بام پسرهایِ والایِ پُر بار داشت وزیری چنو داشت هارون به کار دو پورش که بس کاردان تر شدند یکی فضلِ پُر فضلِ شایسته نام دگر جعفر و چشمِ هارون بر او در ایران دو چشمِ خداجو به راه	خلافت ز حد بیش ، در خون نشست وزارت به یحییایِ برمک رسید از او ساخت ، مردی خلافت مدار که بغداد در مُشتِ او جا گرفت به دستِ کمک رویِ بازیش بود از آن زبده پاکانِ خندانِ جبین بر این آب و این خاکش اندیشه بود رودِ راهِ آزادگان را تمام ز کردارشان ، پاسِ بسیار داشت که هر گامش افزود بر اعتبار ز هر کس به هر کار برتر شدند که بودش به کفِ درخراسان زمام به هر چشم ، او را ز بس آبرو بر آن خاندان داشت رویِ نگاه
---	--

کز آنان که بودند ، زایران زمین
 کز آنان مگر باز بیند وطن
 چو هارون خبرچینِ بسیار داشت
 نهانی خبرها ز دیلم شنید
 چو جعفر از این قصه آگاه گشت
 ز جعفر به یحیی رسید این پیام
 شد آشوب ها از همین جا بلند
 حسد ورزها قصه ها ساختند
 سر برمکی ها به خواری فتاد
 به بختِ سیه فامِ ایران نگر
 که هر دوره فرزندِ پاکی بزد
 از آن زمره این برمکی ها شدند
 وزارت نصیب و شهادت نصیب
 هم اینان نخستین وزیران شدند
 چو از ریشه زرتشتی آئینشان
 دریغاکه این زاده‌ی خوش تبار
 چو هارون فزون دید آوازشان
 هوس گفت ، هشیار شو ای امیر
 غرض گفت ، این دوره را برفکن
 کرین بیش اگر کاردانی کنند
 عرب را زبون دید چون پیششان
 بر آنان سرِ کینه آغاز کرد
 به آئینِ منصور بنهفت نیش

مگر دستی آید برون ز آستین
 سرِ خویش بر زانویِ خویشتن
 به هر سوی گوشی به دیوار داشت
 که یحیای زیدی علم برکشید
 که طغیانِ زیدی بدان راه گشت
 که در سرکشی ها مکن اهتمام
 که جعفر چه نقشش در این چون و چند
 که هارون به بدبینی انداختند
 زمان چون به آشوبکاری فتاد
 به ایرانی خانه ویران نگر
 زمان داغ وی را به جاننش نهاد
 که فرجام شومِ زمان ها شدند
 شگفتا از این سرنوشتِ عجیب
 که خواهان برگشتِ ایران شدند
 به بغدادیان کینِ دیرینشان
 به اخترسیاهی شدند آشکار
 بترسید زاندیشه و رازشان
 نفس گفت ، بیدار شو ای شیریر
 حسد گفت ، بنیانشان را بکن
 سری سویِ ایران ستانی کنند
 رهاکرد خود را ز تشویشان
 جنون را به مستی سرانداز کرد
 چو باز آمد از کعبه در کاخ خویش

به دربار با چهره ای خود فروز
 دل پاکِ دیرینه را خاک کرد
 که با زید از کی هم آوا شدی
 تو با خواهرِ من قرارت نبود
 چرا بی اجازت چنین کرده ای
 مجالِ جوابی به جعفر نداد
 که با همسر خود به بدرود ها
 به دژخیم در دم اشارت نمود
 نه تنها سرِ جعفر از تن بُرید
 چو دژخیم پرداخت بر کارِ خویش
 به روی سه پل این سر و تن نهاد
 مپندار از این خون نظر سیر شد
 سپس فضل را هم به خون در نشانند
 به تاراج داد آنچه را داشتند
 نخستین کسانی که با اهتمام
 همین دوده‌ی برمکی بوده اند
 چرا مزدِ خدمت چنین می‌رسد
 هم اینان که خالد در اول نفس
 هم اینان که با هوشِ سرشارِ خویش
 نگویم که بر یار ، مگذار پاس
 چرا باید آن خالد تیز هوش
 به آن ناجوانمرد گوید مجیز
 به عباسیان ، هر که شد دستگیر

بسانِ پدر کشته ای کیسه توز
 نگاهی به جعفر غضبناک کرد
 یک اندیشه با دشمنِ ما شدی
 به هم بستری نطفه آری وجود
 برون دستت از آستین کرده ای
 بهائی به فریادِ خواهر نداد
 کشد از دلِ آتشین دود ها
 که بر چرم بنشاندش هر چه زود
 تنش را به شکل دو نیمی درید
 دگرگونه فرمانش آمد به پیش
 سه هدیه بر آن رود بغداد داد
 که فرمانِ او برمکی گیر شد
 چنان خاندان را بدین ره کشاند
 ز خدمت چنین میوه برداشتند
 به هارون رساندند جاه و مقام
 که یک یک در بسته بگشوده اند
 به قدرت طلب چون نگین می‌رسد
 بشد یارِ منصور با جمله کس
 به هارون رسیدند زاندازه بیش
 ولسی یار از مار را می‌شناس
 نیاید ز بوسلمه اش خون به جوش؟
 که بومسلم آنسان شود ریز ، ریز
 در آخر به یک شیوه آمد به زیر

ستم رفت آنجا ز دیوانه ای
 ندانم چه روزی در ایرانِ ما
 به جرمی که نعمت در این سرزمین
 پیاپی هجومِ ستم بود و مرگ
 ز تاریخِ ما بویِ شادیِ مجوی
 به تاریخِ ما جز غم و درد نیست
 از آن گشته موسیقیِ ما غمین
 از آن شعرِ ما گشته اندوهبار
 عجب ملتِ این ملتِ پیر بود
 عزادار از بسکه بود این وطن
 به ریذاب آن دم که تازی نوشت
 جهنم شد این خاک از تازیان

که شد برمکی گیری افسانه ای
 بخندید قوم پریشانِ ما
 شد از روزِ اولِ چنان و چنین
 که هر رهنِ آرد به کف سازوبرگ
 به جز محنت و نامرادیِ مجوی
 به جز آهِ سرد و رخِ زرد نیست
 که غم گشت با باورِ ما عجین
 که ادراکِ ما سوخت در روزگار
 که دائم سرش زیرِ شمشیر بود
 دَما دمِ سیه جامه بودش به تن
 که اینجا است آن وعده گاهِ بهشت
 ز شلتاقِ ننگینِ عباسیان

چو دیلم در آنسو به شورش فتاد
 ز ابلیس ، هارون بیاموخت درس
 سرِ برمکی ها در این راه رفت
 فرستاد هارون به دیلم کسان
 که دلخوش به بغداد افتد به راه
 فزون پاسِ وی بود در آن پیام
 چو یحیی' نگاهی بدان نامه کرد

کهن جنبشی بر فروزش فتاد
 کز آن سیدِ هاشمی داشت ترس
 که نام و نشانشان به ناگاه رفت
 که یحیی' بگیرد پیام آنچنان
 که گیرد ز هارون بهین جایگاه
 ز هارون به صد ها درود و سلام
 سری زیرِ دامنِ خود کامه کرد

از آن به چه باشد ، که بی دردِ سر
 ز دیلم روانِ خوش ، به بغداد رفت
 بیفتاد در چنگِ عباسیان
 پس از چند روزی که سرخوش امام
 ولی چشم او چشمِ هارون ندید
 شی تیره ، وقتِ دعا و نیاز
 چو بر سجده پیشانیِ خود نهاد
 چو هارون به پیمان نبود استوار
 که عهدش چنین و چنان بوده است
 که مهرِ امان نامه بی رنگ و تار
 که ارزش نباید بر این نامه بست
 چو حکمِ فقیهان چنین شد روان
 چو یحیی ' به زندانِ هارون فتاد
 چو آن نامه برهان به بطلان گرفت

زَنَد پُشت بر پُشتی بی خطر
 چو برگِ امان داشت ، دلشاد رفت
 مرادِ مریدانِ بس پُرتوان
 که پاسبان گرفتند هر صبح و شام
 که بیند به چشم آنچه از وی شنید
 که یحیی ' سری داشت گرمِ نماز
 به دستِ اجامر به زندانِ فتاد
 به حکمِ فقیهان شکست آن قرار
 به پیمانِ روشن نفرموده است
 ندارد چنین نامه ای اعتبار
 که هارون بر او خود ننشاید دست
 امان نامه یکباره شد بی امان
 نشان داده شد پایه ای اعتماد
 ستم جانِ یحیی ' به زندان گرفت

از آن پس ز انسان کُشِ آزمند
 یکی ز آن کسان موسی جعفری
 چو موسی بن جعفر که هفتم امام
 چو در مکه هارون بر او راه یافت
 بر او شیوه های ستودن گرفت

بساکس که شد کُشته در زیر بند
 که این نیز با خدعه ای دیگری
 به کف بود بر شیعیانش زمام
 که اندیشه اش را نه دلخواه یافت
 نمودی به خوش وانمودن گرفت

بسی پاسِ آن مردِ آزاده داشت
 به دلگرمیش چون به جایی رسید
 چو بر کرسیِ کبر پا را نهاد
 بدون درنگی که کارش نبود
 به بند اندرون هفت سالی تمام
 در آن بند هم جان به جانان بداد
 به زندان از این کُشت و کُشتار ها
 زمان این چنین زد به هارون رقم
 فسوسا که هارون به عنوانِ دین
 از آن روز ها دستِ عباسیان
 از آن پس امان نامه در هر چه دست
 به نزدش سری خُرد و افتاده داشت
 به بغداد با خویش وی را کشید
 ز سیمایِ خود پرده را برگشاد
 درونِ سیه چالش افکند زود
 به زندانِ هارون بماند آن امام
 که تا ظلمِ هارون بماند به یاد
 چنان شد که ناید به گفتار ها
 که تا بشکند عهد ها دم به دم
 ستم را رقم ها بزد این چنین
 به پیمان شکستن بشد خونچکان
 به فتوایِ قضاتِ دین می شکست



عزیمت هارون الرشید به خراسان و نفسی‌های آخر

خراسان که دهقان ز حد بیش داشت
به شهر و به ده گر، که ویلان کسی
به شمشیر بستن رهش باز بود
ز شمشیر آنکو که نامی گرفت
و گر نو نمازی سرانداز گشت
به چشم زمان این کسان کس شدند
چو بگذشته‌ی تیره‌ای داشتند
از این زمره مردم چه بیداد ها
خلافت از این پُشتبانان چو داشت
که بو مُسلمی نو، نخیزد به پا
که دیگر مُقنّع نیاید وجود
خراسان ولی پُر تلاطم همی
به هر گوشه اش دسته‌ای درخروش
زمان ها ز ساسانیان می‌گذشت

ره دیگر آنگاه در پیش داشت
که بیکاره می‌زد به هر در بسی
و گر جوهری داشت، تکتاز بود
به بغداد رفت و مقامی گرفت
در کاخ شوکت بر او باز گشت
مُسلمان نمائی مقدّس شدند
به قدرت نمائی سرافراشتند
به پا بود، هر گوشه فریاد ها
به هر سو ز خود پاسداران گماشت
که سنباد دیگر بنجسید ز جا
که هر تازه شمعی نشیند به دود
پُر از سرکشی‌های مردم همی
به سودای میهن پُر از جنب و جوش
پُر افسانه اما زمان می‌گذشت

نفس ها پُر از درد در سینه بود
 که هر دوده‌ای، کُشتگانِشان به یاد
 حکایاتِ دیرین به هر خانه‌ای
 در افسونِ افسانه‌ها شورِها
 یکی قصه‌ی تختِ پرویز گفت
 یکی نغمه‌ی باربد می‌سرود
 یکی پهلوی نامه می‌خواند زار
 یکی گفت، شاپور شد شرزه‌مرد
 یکی گفت، شه‌گر گریزان نبود
 یکی گفت، ای کاشکی موبدان
 یکی گفت، خود را ملامت کنیم
 از این گفته‌ها بود و بسیار بود
 بدین شیوه طغیان فروکش نداشت
 چه غوغا ز هر قوم و هر دسته بود
 چو بشنید هارون صدایِ عناد
 شکوه و جلالِ خلافتِ پناه
 درخشنده خرگاهِ زرینِ رواق
 به هر خیمه‌ای صف به صف نیزه دار
 به هر منزلی تا نظرگاهِ دور
 به هر شهر و ده صد نگهبان به پیش
 به هر شهر و ده صف به صف جیره‌خوار
 به هر شهر و ده از مساجد بلند
 که بر جانِ هارون گزند مباد

هوا سرد و گرمش پُر از کینه بود
 چنین یادها را نمی‌برد باد
 ز پیشینیان داشت افسانه‌ای
 نگهدارِ دیرینه منشورِها
 یکی از هنرهایِ شب‌دیز گفت
 یکی چون نکبسا بُزد چنگ و رود
 به یادِ جدا ماندگان از دیار
 که اکتافِ اعراب سوراخ کرد
 مدائن که امروز ویران نبود
 نبودند و بودی بجاشان ددان
 که خیمِ زیرِ هر بار، قامت کنیم
 چه غم‌ها در اینگونه گفتار بود
 به هر خانه و کوچه پا می‌گذاشت
 خلافت از این کشمکش خسته بود
 به سوی خراسان به راه افتاد
 پیاکرد هر منزلی خیمه‌گاه
 سیه پرچمِ پُر تلألؤِ یراق
 غلامانِ پابوسِ خدمتگزار
 به بادی ندادند راه عبور
 که گیرند زیرِ نظرِ غیر و خویش
 پُراز بانگِ شادی از این اقتدار
 صدایِ اذان و دعا‌هایِ چند
 در این دودمان دردمندی مباد

چنین شان و شوکت که در دین نبود
مگر دین پی سادگی ها نرفت
پس آن رسم و راه پیمبر کجاست؟
بدینسان ز ری تا نسابور و طوس
به روز آنچه فرمان، به هر شهر داد
خراسان که رنج از ستمکار داشت
علی ابن عیسی^۱ ستم پیشه مرد
از او چون شکایت ز حد شد بلند
حسابش ولیکن به بغداد، کم
از این روی، هارون بر او خشمگین
ستم های او جرم چندان نبود
به فرمان هارون به زندان فتاد
بیفتاد آن گنج بی حد بر آب
چو هر سوی، دست بلندش رسید
بیفتاد در جنگ هارون چو گنج
تو ای با ستم بُرده کُفرنج ها
ز شهری به شهری چو بگذشت شاه
به بغداد نور چراغش گرفت
چنان نور عمرش به پایان رسید
ندانیم هارون به هنگام مرگ
ندانیم هارون در آن گور تنگ

شکوه انوشیروان این نبود
به دنبالِ آزادگی ها نرفت
کجا مسجد و جای منبر کجاست؟
عرب شاه بر هودج^۲ آبنوس
به شب گوش بر قصه‌ی شهرزاد
یکی حاکم سخت و جبار داشت
به خاکِ خراسان چه گویم چه کرد
که گاه خراجش به هر ساله چند
که در کیسه‌ی خویش افزون رقم
که فرمانبر او جسوری چنین
که زره‌ای برگرفته را می‌ربود
چو از خویش پا را فراتر نهاد
سیه نامه یکباره شد بی نقاب
ز هر ناتوانی رمق ها کشید
علی ابن عیسی^۱ به خود ماند و رنج
به ظالم تر از تو رسد گنج ها
به گهوارِ شهنامه بنهاد، گاه
اجل در خراسان سراغش گرفت
که خود سایه‌ی خود لب بام دید
چه بر شاخه ماندش چو می‌ریخت برگ
چه با خویشتن بُرد از نام و ننگ

۱ (مکان سبد مانند سایبان داری که بر عکس کجاوه جفت نیست و بر پشت شتر می‌نهند و بر آن می‌نشینند. سعدی می‌فرماید :

تو خوش خفته در هودج کاروان مہار شتر در کف کاروان

ندانیم با کُشتگانش چه گفت
 ندانیم مردانِ برمک چو دید
 ندانیم دینِ محمد از او
 ندانیم قرآن جزایش چه داد
 ندانیم از کُشت و کُشتار ها
 ندانیم با آن نَسازِ دراز
 از این جُمَلگی یک کَفَن بُرد و هیچ
 دوئی ها چو در پور ها دیده بود
 به هر یک ز سوئی ولایت بداد
 امین را به بغداد و مغرب گماشت
 خود آنگه دل از آزاها برگرفت
 دگر جسر بغداد آنجا نبود
 دگر دجله و پرتو ماهتاب
 دگر موسی کاظم و زجر و بند
 دگر دور شو، کور شو ها به راه

به خونین خطوطِ امانش چه گفت
 کدامین حجابی به صورت کشید
 چه پرسید با او چو شد رو به رو
 چو شاهی به جایِ خلافت نهاد
 چه ها گفت هنگامِ اقرار ها
 در آنسو چه بشنید از اهلِ راز
 مقامی به فرزندِ بسُپرد و هیچ
 چو نیک و بدِ هر دو سنجیده بود
 مقامی به حدِ کفایت بداد
 ایالاتِ مشرق به مأمون گذاشت
 به یک گورِ تاریک بستر گرفت
 به رویش سرِ برمکی ها نبود
 به منظر نبودش در آن سردخواب
 نمی بست بر چهره اش نوشخند
 به گوشش نیامد در آن خفتگاه

جنگ امین و مأمون

سال ۱۹۸ هجری برابر ۱۹۲ خورشیدی و ۸۱۳ میلادی

کنون باز ماندند ز آن جملگان
از آن پس ره جنگِ نو باز شد
یکی در خراسان حکومتگزار
یکی خاکِ ایران به چنگال داشت
یک از مادر ایرانی الاصل بود
خداوند پاداشِ هارون چو داد
ستم کرد آغازِ جوهرکشی
عرب با عرب باز درگیر شد
پیِ جنگِ قدرت عرب هایِ سیر
جوانانِ ایران ، سپاهی شدند
امین است و مأمون در این گیر و دار
امین است و مأمون پیِ تاج و تخت

دو فرزند و در بین ، تیغ و سنان^۱
کهن کینه با خصمی آغاز شد
به بغداد آن یک خلافت مدار
یکی در عرب ها پَر و بال داشت
یک از خونِ مادر عرب نسل بود
دو دشمن به جایِ دو فرزند زاد
برادرکشی ها و لشگرکشی
مرارت در ایران سرازیر شد
مصیبت ولیِ سهم ایران پیر
به آهنگِ بغداد راهی شدند
چرا باید ایران در این کارزار؟
چرا کشته زین قومِ شوریده بخت؟

(۱) نیره.

دو فرزند تازی ، ز مادر جدا
 به هر حال سردارِ ایران نژاد
 به فرمانِ مأمون سپاهی گزید
 به یک حمله بغداد را چاره کرد
 در آن جنگِ خونینِ بغداد گیر
 به هر کوچه خون روی دیوار ها
 به بغداد کس خانه پائی نکرد
 امین بسکه بی حال و عیاش بود
 به احوالِ خود هر که را وا گذاشت
 چو در دستِ طاهر اسیر افتاد
 خروشِ دَهِلِ هایِ ایران چرا؟
 نبرد آزما طاهر^۲ نیک زاد
 به سویِ امین چون عقابی پرید
 امین را یکی دودِ آواره کرد
 بسی کشته گشت و بسی شد اسیر
 ز هر خانه جمعی گرفتار ها
 دلیرانه کس خود نمائی نکرد
 ز بس در حرمخانه ها جاش بود
 به سستی به جایِ پدر پا گذاشت
 به مأمون مقامِ خلافت نهاد



۲ (طاهر بن حسین بن مصعب بن وزیق بن ماهان از سرداران دوره‌ی مأمون عباسی است. مأمون هنگامی که در خراسان اقامت داشت و از امین برادر خود خلع بیعت نمود ، طاهر را روانه‌ی بغداد کرد تا با امین بجنگد. طاهر پس از شکست علی بن عیسی بن ماهان سردار امین ، بغداد را محاصره کرد و امین را دستگیر و مقتول نمود و به خاطر این رشادت مأمون او را به ذوالجینین ملقب ساخت. طاهر ادبِ زمان خود بود و به شعرا احترام خاصی می گذاشت.

خلافت مأمون

سال ۲۱۸-۱۹۸ هجری برابر ۲۱۲-۱۹۲ خورشیدی و ۸۳۳-۸۱۳ میلادی

خلافت به مأمون چو هموار گشت
ز مأمون به یک نامه پرسید چار
چو آن نامه در دست مأمون فتاد
که این جامه‌ی پاره دستورِ من
به رسمِ عرب هر که غالب شود
که فاتح در آید ز تشویشِ خصم
چنین کرد طاهر در آن داستان
سرش را برید و به رسمی که بود
که مأمون چو کارِ امین شد تمام
خلافت بدین شیوه بنیان گرفت
به یک نکته اینجا اشارت ز ماست
سه حیلَت گزیدند عباسیان
نخست آنچه در تیغِ سفاح بود
که نسلِ امیه به خُرد و درشت

چو آسوده طاهر ز پیکار گشت
چه باید امین را پس از کارزار
جوابش یکی پیرهنِ پاره داد
که او هم چنین پاره باید شدن
سرِ خصم باید به سُویش رود
که دیگر نبیند سرش نیشِ خصم
که دیگر امین را نباشد امان
به سویی خراسان فرستاد زود
به تختِ خلافت شود شاد کام
برادر کُشی باز هم جان گرفت
سپس باز گشتی به گفتنِ رواست
که شد پی‌نگهدارِ آن دودمان
که از هر بنی هاشمی دل ربود
به خو نخواهی آلِ هاشم بکُشت

که آلِ علی را هم آوا کند
در آنان خلافت چو تحکیم گشت
سپس بازی یگانه تازی رسید
که هر جا بنی هاشمی راه داشت
دوم خدعه روزی ثمر آفرید
که پیروزمندانه در جنگ ها
که با دعوت حج به دلسادگی
شنو نوبت سومین مکرشان
سر خدعه چون دست هارون فتاد
به موسی ابن جعفر چنان راه بست
چو زنجیر تزویر را حلقه هاست

ره سلطه‌ی خویش را وا کند
به پسوند بالله ترسیم گشت
صفا ها به جلاد بازی رسید
خلافت بر او تیغ دلخواه داشت
که در کار بو مسلم آمد پدید
به کشتنکه آمد به نیرنگ ها
شود کشته‌ی قامت آزادگی
که از گفتنش ، شرم دارد زبان
بداد آنچه ماند از شرافت به باد
که در بند بغدادش آرد به دست
تداوم به هر دوره در ماجراست



دام تزویر مأمون ، صفا و ولایت عهدی علی ابن موسی الرضا (ع)

چو در خدعه بالا بزد آستین
که بر شیعیان از پیمبر ولی است
که ما را رسیده است امری خطیر
خراسان به دست چه کس بسپرم؟
ز مصر و یمن تا خراسان ز توست
به دلجوئی آل هاشم نشین
به هر گوشه ای بی صدا نیستند
به گفتار وی بود چون اعتماد
که می خواست محکم کند پایشان
پسندید و زه در کمان بر کشید
به تدبیر دید و به تزویر زد
پذیرد و را ، تا شود دین مدار
به ظاهر کشد شیعه را در مقام
نیاید دگر دیگی غیرت به جوش

کنون کار مأمون نا امن بین
اشارت به سرخاندان علی است
پرسید مأمون ز فضل وزیر
اگر سوی بغداد روی آورم
بدو داد پاسخ که فرمان ز توست
چو اکنون دل آسوده ای از امین
که اینان کنون کم بها نیستند
چو فضل این سخن گفت با اعتقاد
که او در نهان بود از شیعیان
چو مأمون زیرک ز فضل این شنید
به قلب سه آماج یک تیر زد
نخست آنکه نقش تشیع به کار
دوم تا در ایران امامی هم
سوم آنکه ایران فتد از خروش

بر این پایه مأمون پُر از آرزو و نیاز
 که پُشتش شود گرم از این پُشتبان
 که روئینه مردانِ مشرق زمین
 ز بگذشته دیگر نیاید سخن
 ز ساسانیان قصّه نارند پیش
 که آنان اگر بد، نکوئی بجای
 قیاسی نیاید در احوالشان
 در اینگونه اندیشه ها چونکه رفت
 به فکری ز تدبیرهایش رسید
 به خاکِ ابومسلم نامدار
 به فکرش چو نیرنگ جانی گرفت
 که کمتر به کشتی تلاطم رسد
 که البته این ظاهر کار بود
 چو از فضل رائی پسندیده دید
 به مَروش و ليعهد اعلام کرد
 بزد سگّه آنگه به نام رضا
 سیه پرچم خویش را سبز کرد
 به وی داد آن کُنیهِی الرضا
 علی ابن موسی شد آماج او
 ز نقشی که مأمون در آن کار بست
 پدر با پدر حیلۀ آنسان گزید
 مدینه کجا و خراسان کجا؟
 کجا ابن عباس و ابن علی؟

بشد سویی ایرانیانش نیاز
 که هنگام طوفان بگیرد امان
 نیارند دستی بُرون ز آستین
 نگویند ز افسانه های کهن
 نیارند یادی ز زرتشت و کیش
 گر آنان ستمگر، عدالت پهای
 ز پیشینیان با پسین حالشان
 پی جُستن ریشه ها چونکه رفت
 در بسته را یافت، زرین کلید
 که خونخواه آلِ علی شد به کار
 به طوفان پی ناختدائی گرفت
 ز مردم خلافت به مردم رسد
 پس پرده‌ی فکرش انکار بود
 علی ابن موسی الرضا را گزید
 در آن خطبه بسیارش اکرام کرد
 که پنهان کند خدعه‌ی خویش را
 که با آلِ هاشم شود رهنورد
 که کامل کند نغمه های عطا
 که محکم کند کرسی عَاج او
 زمان تا قیامت به حیرت نشست
 پسر با پسر این چنین دام چید
 کجا فکرِ مأمون و ایمان کجا؟
 کجا آن خلافت، کجا ابن ولی؟

بین خدعه جائی که افتد به کار
 ز مأمون ز بس رفت دعوت چو باد
 بیا تا و رانداز ، راهی کنیم
 ز خاکِ عرب تا به مُلکِ عجم
 چو مأمون قدم زد به راهِ سَلَف
 نخست آلِ هاشم پریشان شدند
 دوم چون علی را ولیعهد ساخت
 سوم شیعیان را بدین نقش و رنگ
 چو داد اَلرِّضا کُنیه بر حضرتش
 که کارِ سیاست در اینجا تمام
 که جمعِ مقاصد به دست آمده است
 ولیکن ز مأمون و آن ماجرا
 که گردیده از آلِ هاشم گزین
 در این قصه مأمون به فکر افتاد
 ز اندرزِ فضل این پیامد چو بود
 کنون فضل باید رَوَد از میان
 سرِ خدعه با فضلش آمد به پیش
 کتابی به عنوانِ شرط و حباء
 به ظاهر به فضلِ پُر از فضل داد
 به نامش بسا حرمت انشاء کرد
 نوشت آنچه را انتظارت ز من
 وزیرِ بصیرِ محبّت پذیر
 چو از مرو مأمون به کومش رسید

چه زین جمعِ اضداد آرد به بار
 علی ابنِ موسی ' به راهِ اوفتاد
 ز مبدأ به مقصدِ نگاهی کنیم
 نه ره کوتاه است و نه آزار کم
 به یک تیر زد ، قلبِ چندین هدف
 ز موطن جدا سویِ ایران شدند
 بنی هاشم او را به بیعت شناخت
 بیاورد یکباره در زیرِ چنگ
 به مأمون نهیب آمد از فطرتش
 بکش دستِ رد را به رویِ امام
 که تیرت به قلبِ هدف هازده است
 شدند اهلِ سُنّت بسی نارضا
 که عباسیان را شود جانشین
 که بیعت کنان را تزلزل مباد
 به نقشی ضرور آمدش وانمود
 که بنشیند آن آتشِ سُنّیان
 که افزون کند اعتمادش به خویش
 پُر از عهد و میثاق و لطف و رجاء
 که تا بیشتر ، گرددش اعتماد
 به خطِ خود آن هدیه امضاء کرد
 بگو تا ببخشم تو را بی سخن
 فرونتر شد از این کَرَم سر به زیر
 زمانِ مساعد شد آنجا پدید

درونِ پُر از شعله‌اش درگرفت
 به گرمابه چون رفت فضلِ وزیر
 به ظاهر ولیکن همان چند تن
 عیان گشت اما به گفتارشان
 نکردند پنهان چو آن ماجرا
 کسانی هم از فضل ، رفت از میان
 گروهی هم از میرهای سپاه
 بهانه به دست آنچنان کُشت و بست
 زانده به صورت چنان زد نقاب
 شد از داغ فضل آنچنان سوگوار
 عجب نقشبازند و مردم فریب
 فضائل در آن فضل ، بسیار بود
 به طوس آن زمان چونکه مأمون رسید
 امام این زمان بود همراه او
 دگر فضلی و همراهانش نبود
 به راحت خیالی به کردار خویش
 که راضی ز خود نارضایان کند
 دگر فضل چشمی به کاری نداشت
 پس از چند ماهی گذشتن ز کار
 که در طوس مأمون ظاهر متین
 چو با الرضا در ضیافت نشست
 برون از پس پرده شد ذات او
 سحرگاه جوشِ خیر شد پیا

دل از مردِ بیدار دل ، برگرفت
 بکُشتند او را گروهی شریر
 فتادند در زیر بند و رسن
 که مأمون بفرموده آن کارشان
 ز پیکر سرِ جملگی شد جدا
 به عذری که بودند با قاتلان
 فتادند در سینه‌ی قتلگاه
 که پشتِ مخالف ز وحشت شکست
 که گفتی نماندش از آن غصه تاب
 که دیگر نبودش به زاری قرار
 سیاستمدارانِ منصب نصیب
 که ما را نه فرصت به گفتار بود
 در آن شهر چندی اقامت گزید
 که عزتِ فزاید به درگاه او
 کس از شیعیان دیده بان نبود
 به هرجای می‌خواست می‌رفت پیش
 که جمعِ مخالف پریشان کند
 دگر آن وزیر اختیاری نداشت
 که باید حقیقت شود آشکار
 عیان کرد خود را ز پشتِ جبین
 نمود کرامت به آفت نشست
 جگر سوز شد زهرِ آفات او
 که لبیکِ حق را بگفت الرضا

خبر ناگه افتاد در خاص و عام
 که سم دادن و کُشتنِ میهمان
 چو می‌باید این راز پنهان شود
 نباشد در این خدعه چشمی به کار
 که از شیعه با شیعیان گفته‌ها
 ز افشای این راز روشن چو روز
 به مأمون تظاهر چنین درس داد
 قباي سفیدی به تن کرده بود
 پیاده همی رفت و می‌گفت زار
 دگر با چه کس، گفتگویی مرا
 چنان نقشِ مأمون عزادار بود
 که مردم بر آن حال، گریان شدند
 بهشتی تنی را پُر از آه و درد
 چو حضرت به خاکِ سیه آرמיד
 سه روزی به رویِ مزارِ امام
 چنین بود، مأمون در افسونگری
 اگر هم صداقت به‌کردار داشت
 در آن عهدِ تاریک، این خود گواه
 خراسان ز جوشِ تشیع چنان
 و گر هم ز ترویر شد غصه دار
 همین خدعه هم، خود دلیلی دگر
 چه بیچارگانند، آن حاکمان
 به صد رنگ و صد نقش، بازی کنند

که مسموم شد در ضیافت امام
 ز سفّاح شد رسمِ عباسیان
 چنین قهمت از پایه کتمان شود
 که افکارِ مأمون شود آشکار
 کند رازِ مهمانیش بر ملا
 که در شیعیان بود، آتش فروز
 که دنبالِ نعشِ امام اوفتاد
 سیه مکرِ خود را، کفن کرده بود
 که‌ای بوالحسن، بی تو در روزگار
 به مشکل چه کس، راه‌جویی مرا
 لبش آنچنان خشک و غمبار بود
 به کارِ مصیبت دو چندان شدند
 به پائین‌گورِ پدر دفن کرد
 سه روزی در آنجا اقامت گزید
 به نان و نمک ساخت جایِ طعام
 چو شد بهره بردارِ خوش باوری
 اگر هم حقیقت در آن کار داشت
 که ایران در آن روزگار سیاه
 که بر فکرِ مأمون مُسلط زمان
 که زین چهره گیرد به خود اعتبار
 که از ارجِ شیعی نبو شد نظر
 که در پیچ و خمِ های گشتِ زمان
 که با بیش و کم، همطرازی کنند

بگیرند هر لحظه راهی به پیش
 که مردم فریسانه در کارها
 ولی سُنَّیان با صدائی بلند
 که آلِ علی در خلافت چرا
 از آنسوی در شیعه ها ازدحام
 چو قتلِ امام اینچنین بار داد
 سپس تختِ مأمون به بغداد رفت
 به بغداد هم این خبر پیشتر
 که مأمون علی ابنِ موسی الرضا
 بدان شهر چون رفت این های و هو
 تحاشی چو غوغایِ بسیار کرد
 که این من نبودم ، که آن کرده ام
 سیاست در اخلاق ، این می کند
 در اینجا بر این داستان کن نظر
 چو تدبیر و تزویر ، در کارها
 به هر سوی مأمون که پرواز داشت
 در ایران چو خود تربیت دیده بود
 به دانشور و عالمان داشت پاس
 چو ایرانی الاصل از مام بود
 به هر گون کُتب ، گفت با هر زبان
 به دربار او ، گاه گفت و شنود
 چو خود آشنا بود با علم و فن
 ظفر بر امین چونکه طاهر ببرد

که رندانه پنهان کنند اصلِ خویش
 به هر سوکشانند ، پندارها
 به بغداد فریاد ها می زدند
 به فرمانِ مأمون فد پای را
 که مأمون رها نیست از اتهام
 تشیع به دیرینه خصمی فتاد
 به صدرِ خلافت سر آزاد رفت
 رگِ سُنَّیان را بزد نیشتر
 ولیعهدِ خود کرده با آن ولا
 در اعراب افکند بس گفتگو
 خلیفه ز بن قصه انکار کرد
 که ز آلِ علی ، کس برآورده ام
 بین تا چه با روح دین می کند
 خلافت بین و سیاست نگر
 به هم جمع شد ، خیزد انکارها
 به سر قدری اندیشه ی باز داشت
 سخن ها ، حکیمانه بشنیده بود
 ز فهمِ حکیمان نبودش هراس
 بر ایرانیانش بس اکرام بود
 به تازی بگرداندش ترجمان
 مباحث به هر شکلی آزاد بود
 سری داشت حاضر به هر انجمن
 خراسان سراسر به طاهر سپرد

از آن دم خراسان بشد مستقل
 یمن با خراسان به دوران او
 به خطبه همان رفت نامی از او
 به لشگر کشی بود مأمون سترگ
 سوی روم گه گاه ، لشگر کشید
 به کار فقیهان نظر داشت بیش
 فقیهی به نام بشر یک زمان
 به جرمی که آن شیعه با افترا
 چو مأمون از این کار شد با خیر
 به وی گفت بمر چه این حد زدی
 بگفتا به شیخین دشنام داد
 پرسید ، شیخین خود شکوه گر؟
 پرسید ، آیا تو بودی و کیل؟
 پرسید ، آیا دو شاهد به کار؟
 پرسید ، در روزه باید حدود؟
 پرسید ، حدخور بیاید پیا؟
 پرسید ، عقابین اینجا مجاز؟
 پرسید ، عریان توان حذرذن؟
 پرسید ، حد بردن کو به کو؟
 پرسید ، زندان پس از حد توان؟
 کشید آه و گفتا بیخشد خدا
 بفرمود ، حد خورده آمد به پیش
 فقیهان حاضر در آن جایگاه

که قدرت به طاهر بشد منتقل
 برون رفت از زیر فرمان او
 بگیرند تا احترامی از او
 چو آماده بودش سپاهی بزرگ
 که بسیار هم بر ظفرها رسید
 که می کرد جاری نظرهای خویش
 به تعزیر زد یک تن از شیعیان
 به شیخین گفته است بس ناسزا
 نشانید نزد فقیهان ، بشر
 چه جرمش که او را بدین حد زدی
 ز رفتار او این گناه اوفتاد
 بگفتا نه ای میر والا گهر
 بگفتا نه ای میر جویا دلیل
 بگفتا نه ای میر پر اختیار
 بگفتا نه ای میر پر عدل و جود
 بگفتا نه ای میر محکم قضا
 بگفتا نه ای میر پر اهتزاز
 بگفتا نه ای میر دشمن شکن
 بگفتا نه ای میر آرام خو
 بگفتا نه ای میر روشن روان
 مرا ، گر به کار تو باشم رضا
 بگیرد به میزان خود حق خویش
 بگفتند ای میر اسلام خواه

برای تو از ما خدا را سپاس
 تو ای بر حقایق چنین استوار
 گر این حاکم امروز رسوا شود
 یکی کرده در کار خود این شتاب
 چو مأمون چنین التجاها شنید
 بشر را به زندان سرایش سپرد
 یکی دیگر از کار مأمون بین
 ز نسل حسن با حسن شهید
 که باغ فدک بر بتول از رسول
 به عذری که شاهد در آن روزگار
 بین تا که مأمون به کاری چنین
 فقیهان فرا خواند بر گرد خویش
 که نزد ابوبکر، آن شاهدان
 علی با دو پورش، گواهی نمود
 پرسید مأمون ز قضات دین
 زنی همچنان ام ایمن چه کس
 بگفتند بود او بهشتی زنی
 سپس رفت مأمون به گفت و شنفت
 علی را و آن هر دو پورش ستود
 از ایشان بگفت آن نشان های پاک
 دلائل چو والا و حجت قوی
 که آن چار شاهد به حق بوده اند
 نباید چرا این شهادت قبول

که بر حق خلق اینچنین از تو پاس
 به عدل و مروّت بمان پایدار
 چه چشمی ز حرمت به ما وا شود
 مکن قاضیان دگر بد حجاب
 به ظاهر مجازات، جایز ندید
 نهان بود در خانه اش، تا که مُرد
 از این قصّه خود بر قضاوت نشین
 شکایت ز دیرین حکایت رسید
 از این حق، ابوبکر کرد آن عدول
 به چشم ابوبکر بی اعتبار
 چه ره پیش بگرفته با حکم دین
 سخن را ز بنیاد آورد پیش
 به نام و نشان بوده اند این کسان
 دگر ام ایمن، که چارم شهود
 که در شرط شاهد، به شرع مبین
 به تقوی چه اندازه صافی نفس
 که بود از پیمبر، چنین گفتی
 ز آل علی گفت و بسیار گفت
 حقایق به چشم شعورش ستود
 از آن اهل سنت نمی داشت باک
 قبولاند بر دشمن دنیوی
 ره باطلی را نیموده اند
 که راضی بر این حق خدا و رسول

یکی حکم بنوشت هم در زمان
 که باغ فدک ز آن نسل علی است
 که مأمون زیرک در آن دودمان
 بدان حد رسد در تدابیر خویش
 به وقت قضاوت ، در او آن کمال
 سخن در حکومت نه بر نقش اوست
 اگر حاکمی در روش ، دادگر
 و گر حاکمی با ستم در مقام
 ز مأمون فزون گفته شد قصه ها
 به ابن الرضا داد دُختی ز خویش
 دو ملیون درم داد وی را جهیز
 سپس گفت می خواهم از این خدا
 که باشند در خون آن پاک خو
 ولی دست خلقت به دُختش نداد
 در این قصه مأمون بدین نقش و رنگ

به مهر خود و جمله ی قاضیان
 حقیقت بین در کجا منجلی است
 که خورش ز رگ های عباسیان
 که راه تعصب نیارد به پیش
 که بر شیعیان گیرد این اعتدال
 که با کیست خصم و که با کیست دوست
 به نام و نشان میفکن نظر
 گرش چهر قدسی ، مکن احترام
 ز حسن سلوکش بین تا کجا
 به وصلت قدم بیشتر برد پیش
 ز بس بود وصلت به چشمش عزیز
 که من بر چنان زاده باشم نیا
 علی و محمد نیاکان او
 یکی کودک از آن امام جواد
 فغان زد مدارا رواتر ز جنگ



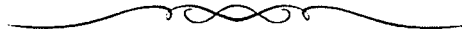
طاهر ذوالیمنین

سال ۲۰۷-۱۵۹ هجری برابر ۲۰۱-۱۵۴ خورشیدی و ۸۲۲-۷۷۵ میلادی

به بغداد طاهر چو نامی گرفت
ز ترسی که آن مردِ ایران تبار
ز مأمون که بود از پی جانِ او
که او هم بدین حرمت افتد به راه
پس او را زمامِ خراسان بداد
چو طاهر به خاکِ خراسان رسید
از آنجا که بر خدعه آگاه بود
از آنجا که خود بود مأمون شناس
که مهمان کُش است و برادر کُش است
نبخشد به وی هرگز این اعتبار
همان اولین جمعه با اهتزاز
ز مأمون نیارود در خطبه نام
بین خدعه جایی که افتد به کار
نشد چند ماهی که طاهر بمرد

سر و لشگر و احتشامی گرفت
نگردد از آن بیش پُر اعتبار
بشد ذوالیمنین عنوانِ او
از آن پیش کاید به لب های چاه
به او قدرتی بس فراوان بداد
به شهرِ نسابور شادان رسید
که خود پای لغزان سر چاه بود
که الطافِ او را نباشد اساس
وزیری چنان فضل پرور کُش است
که ماند به عزتِ خراسان مدار
که بر خطبه استاد، گاه نماز
خراسان بشد مستقل والسلام
چه در جمع اضداد آرد به بار
چو مأمون نهانی به خدام سپرد

که هرگاه طاهر کند جست و خیز	به زهرش بکش یا که خونش بریز
تبه کار ، با زهر جانش گرفت	سرِ سرکشی از زبانش گرفت
سپس طلحه جایِ برادر نشست	چو فرمان پذیرفت ، برتر نشست
ز طاهر کنون ای قلم در گذر	که این گفته ماند به جای دگر
از آنسوی ، ایرانیان در ستیز	ز هر در گرفتند یک رستخیز
ز هر خانه هر سرکه پسائی گرفت	پی سرکشی ره به جائی گرفت



پایان عمر مأمون

سال ۲۱۸ هجری برابر ۲۱۲ خورشیدی و ۸۳۳ میلادی

کنون بشنو از عاقبت های کُار
پایِ سویِ کشورِ رومِ تاخت
به هرگونه لذّت از آن بود شاد
در این جنگ ها ، خرج های گزاف
به بغداد تا هر خراجی رسید
به مصر و به شام و به مغربِ روان
به هر حمله خود بود در رزمگاه
فزون اهلِ بزم و تعیش نبود
چو در آخرین بار بر شد به عزم
به جایی به نامِ بدّندون^۱ رسید
زمینِ پُر ریاحین و گل ها بیار
یکی رودِ غلطانِ فیروزه آب

چه بازیگری دارد این روزگار
گاهی کرد ویران و گاهی بساخت
که گویند مأمون و جنگ و جهاد
که بیرون شود تیغ ها از غلاف
سویِ رومِ مأمون سپاهی کشید
بشد هر زمان با سپاهی گران
امیرانه فرماندهِ هر سپاه
به هرعیش و نوشی دلش خوش نبود
سویِ رومیان کرد آهنگِ رزم
زُمرّد مکانی فرح بار دید
در و دشت ، سرسبز و پُر جویبار
که در پیچ و خم ها روان با شتاب

۱ (از توابع منطقه‌ی ساحلی طرسوس واقع در سوریه‌ی کنونی است.

به هر گوشه نقشی ز رویندگی
صدا های مرغان راحت خیال
نسیمی ملام ، نفس باز کن
که اینجا کسی بال بند تو نیست
سبکبال ، پروانگان را بین
بین بید بخون به آزادگی
بین صخره ها هر کناری به رود
بین موج ها با چه شوق و شتاب
ببر سود از این فرصت پر نشاط
در آن حال مأمون پیامد به ذوق
که در بستر رود ، گردد پا
که مأمون بیاساید از خستگی
در آنجا نه تشریف و آداب بود
به نظاره بر آب ، مأمون نشست
از آن آب سرد و لطیف و زلال
به مأمون بسی شوق و بهجت رسید
بر امواج غلتان به هت نگاه
ز هر موج بشنید با گوش هوش
مرا بین که با یک چنین افت و خیز
ولی با همه پیچش و جوشش
در آخر نگر تا کجا می رسم
ز نو در همان آب ، گردم بخار
ز نو قطره گردم ، بریزم زمین

به هر سو نشانی ز سرزندگی
که هر دم دل آسوده بگشوده بال
به مأمون ندا داد ، پرواز کن
رسوم خلافت ، کمند تو نیست
خروشنده آب روان را بین
به شاخش دهد درس افتادگی
به هر قطره زامواج گوید درود
کند رقص ها روی غلتنده آب
بهشت است اینجا ، بیفکن بساط
اشارات او بود با شور و شوق
یکی تخت با اطلسی متکا
رها گردد از رنج وابستگی
که آن تخت ، خود پایه بر آب بود
گاهی هم در آن آب می برد دست
ز هر خسته می رفت بیرون ملال
فزون جذبه ها از طبیعت رسید
نظر دوخت مأمون از آن جایگاه
که مأمون ، برافزوده خواهی مکوش
که در راه ، با هر کلوخم ستیز
که در رفتن این روز و شب کوشش
به دریای بی انتها می رسم
شوم ابر و اقم ره از هر کنار
که از من شود بهره ور میوه چین

ز نو قطره هام شود چشمه آب
 شوم جوی و از کوه ، آتم فرود
 که مأمونِ دیگر ، بساط افکند
 در اندیشه مأمون نظر سوی موج
 مذاقِ خلافت از آن یک نگاه
 طلبکارِ ماهی شد از چشمِ آب
 یکی از غلامان فرستاد زود
 غلام و پریدن به صیدآوری
 تماشاگهی گشت ، رود آن زمان
 در آن تخت ، مأمون بیامد به پیش
 به ناگه یکی قطره ز آن آبِ سرد
 کنارِ گلوگاهِ مأمون پرید
 ز مأمون در آن لحظه فریاد ها
 که مُردم ، که مُردم از این تیز آب
 خلیفه دَمادم بشد زارتر
 طبیبان فرو مانده از دردِ او
 دَمادم ز سرما فغان می کشید
 فغانهایش اَلْبَرَد ، اَلْبَرَد بود
 چو تقدیر در هم بریزد حساب
 هرآنگونه تدبیر آمد به کار
 یکی از طبیبان بگفت ای امیر
 شما را تن و جسم بیمار نیست
 ولی آنچه فهمیده‌ام من ز حال

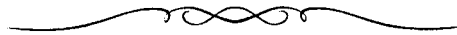
وز آن چشمه ها پرگشاید سراب
 دگر باره گردم یکی پهن رود
 که موجم به رویش تالو زند
 که برجست یک ماهی از روی موج
 در آغوش امواج افتاد راه
 ولی بی‌خبر بود از خشمِ آب
 پی صیدِ ماهی در آن تند رود
 ز ماهی جهیدن به بازیگری
 ز امواج و از جستنِ ماهیان
 که بهتر ببیند نظرگاهِ خویش
 از آن آبِ پُر موج ، جستنِ چو کرد
 توگفتی که یک نیزه‌ای برجهید
 بیچید در پویشِ باد ها
 نه این رود خواهم نه ماهی کباب
 چو دردِ گلو ، شد پُر آزارتر
 مداوا نمی‌شد تنِ سرد او
 فغان بر سرِ این و آن می کشید
 شکایاتش از قطره‌ای سرد بود
 شود زهرِ افعی یکی قطره آب
 نشد سردی از جانِ او برکنار
 عذابِ شما نیست درمان پذیر
 نیازی به درمان و تیمار نیست
 شما را به ماندن نه دیگر بحال

وصیت مبارک ، وصیت کنید
 در اینجا چنان رنگ مأمون پرید
 خلیفه به تن لرزه با حال زار
 به تصویر گردانی ذهن خویش
 که با نقشبازی چه‌ها کرده است
 که چون از برادر در اول ظفر
 که چون طاهر از او به سم خوارگی
 که با رأی فضل از کجا تا کجا
 که چون فضل را هم بدان مکر و فن
 که چون با همین عذر قتل وزیر
 که چون بیرق و جامه هر چند گاه
 که چون با علی ابن موسی ، مقام
 که چون او هم از مکر او شد شهید
 که چون با همین شیوه‌ی رنگ رنگ
 که چون بهره‌ها زاهلی دانش بُرد
 چو مأمون به پایان خط می‌رسید
 که او اندکی گرچه بیمار نیست
 عجیب است این مرگ آن لحظه بود
 در آن دم که می‌رفت زیر حساب
 ندانم چه باید کند این خدا
 بگفتا که خواهم به یک جایگاه
 چو بر برزجا با مدد ها رسید
 به بالا ، سری بُرد و نالنده گفت

ز خود مسترد این ودیعت کنید
 که بر آن سخن ها جوابی ندید
 که دیگر به هستی نه امیدوار
 کشانید بگذشته ها را به پیش
 که خود را بدین رُبت آورده است
 به شمشیر طاهر بُریده است ، سر
 ز کف داده هستی به یکبارگی
 کشیده است علی ابن موسی الرضا
 به گرمابه کُشت است ، عریان بدن
 به کار مخالف کُشی گشته چیر
 سیه سبز کرده است و سبزی سیاه
 نموده است قسمت بدان احترام
 چو آن نقشه هایش به پایان رسید
 به هر سر که جنبید ، زد پاره سنگ
 چو خود را از این طایفت می‌شمرد
 عیان از طیبان خود می‌شنید
 ولی غیر جان دادنش چار نیست
 که می‌برد پیرویش بر صعود
 خود او زهر خور شد زیک قطره آب
 که بودش شود آشکارا به ما
 به یکبار دیگر بینم سپاه
 شکوهیدن لشگرش را چو دید
 به درگاه حق عذرخواهنده گفت

که ای هستی مطلق و لایزال
 تو هستی که هستی ، من این نیستم
 به ظاهر به روم و به طرسوس مُرد
 همان لحظه در توس مرگش فتاد
 نخستین کسی بود مأمون به کسار
 که برنامه یا مطلبی ساز کرد
 به تاریخ کم نیستند این کسان
 ولی کارشان تا چه حد با خدا
 اگر ظلم ها را کمی وارسیم
 که ظالم به حکم سلاح فریب
 کدامین فریبی به از اعتماد
 خلیفه ، شد آن روزها آن مقام
 ز مأمون بجاماند ، شانزده پسر
 ولی هیچیک جانشینش نشد
 به طرسوس مأمون چو ناگاه مُرد
 سیه نامه مردی ، خبیث و شریر

مرا بین بدینگونه آشفته حال
 در این لحظه فهمیده‌ام چیستم
 به باطن ولی در همان توس مُرد
 که در راه حق دام باطل نهاد
 ز عباسیان با چنان اقتدار
 به بِسْمِ اللّٰهِ اوّل خط آغاز کرد
 که آرند نام خدا در میان
 بر اینان چه پاسخ دهد تا خدا
 به بنیاد هر ظلم آنجا رسیم
 به خود و انهاده‌است ، هرگون نصیب
 که آن نیز بر پایه‌ی اعتقاد
 که چونان پیمبر بر او احترام
 که بودند بر پای گاه پدر
 مکان گیر و صاحب نگینش نشد
 خلافت به دست برادر سپرد
 به عنوان الْمُعْتَصِم شد امیر



خلافت ابواسحق محمد (مُعْتَصِم بِاللَّهِ)

سال ۲۲۷-۲۱۸ هجری برابر ۲۲۱-۲۱۲ خورشیدی و ۸۴۲-۸۳۳ میلادی

از این معتصم هر چه گویم کم است به بودش چه غم ها به دل ها نشست نبودش بسی یادِ سوزنده داشت چو مأمون به طرسوس رفت از جهان در آن لحظه ها هیجده ساله بود ز عباسیان آنچه بشنیدنیست زمان های کوتاهِ عمر است و کار چو سیارشان سال کم مُرده‌اند شگفتی در این قصه افزون مراست نه از این که ارثی خلافت چرا نه از این که کارِ ستم هایشان نه از این که تزویر و نیرنگ ها	که بود و نبودش غم اندر غم است ز دیندار ها بسکه ایمان شکست چو نامش جحیم ^۱ فروزنده داشت خلافت بشد قسمتِ این جوان به ظلم و هوس عاشق و واله بود در این دوده آن نکته کو دیدنیست که کم سال رفتند از روزگار خلافت به یک بچه سپرده‌اند کزین رهگذر چشمِ پُر خون مراست که در جایِ خود این از آن قصه‌ها سوالی شد از دین و دنیایشان بر این دوده هر دم بزد زنگ ها
---	--

(۱) یکی از نام های دوزخ. ناصر خسرو می‌فرماید :

راست کردند این نمران سوگند تو بر کی زبشان کنون بی شک جحیم

نه از این و آن بستن و کشتن
 شگفتی از آنم در اندیشه است
 پیمبر به چل سالگی از خدا
 از اینجا در اندیشه‌ی مُسلمین
 ولی آلِ عباس کم سن و سال
 به تختِ خلافت نهادند گام
 همین امر شد ریشه‌ی آن ستم
 خلیفه که خود آمر مؤمنین
 کنون مُعتَصِم جای مأمون نشست
 جوانی هوسباز و پائین شعور
 گروهی ز مأمور ها ابتدا
 که فرزند مأمون به جای پدر
 ولی مُعتَصِم شد چنان پیشدست
 روان شد به بغداد از شهر شام
 خلافِ برادر به پندار ها
 به ایرانیان اعتمادی نداشت
 ز کارِ برادر چو بشنیده بود
 گزین کرد یک عنصرِ دیگری
 که بُردند درگاه را زیرِ چنگ
 فتادند دنبال مال و مقام
 چو الْمُعتَصِم این حکایات دید
 بمان تا بگویم ز ظلمش چه ها

که شرم آیدش خامه از گفتنی
 که چشمم در این نکته بر ریشه است
 به کارِ خلایق بشد ره گشا
 مقامِ بلوغ آمد این اربعین
 که ناپختگی آدمی را وبال
 گرفتند جایِ پیمبر مقام
 که افکند خسران به دین دم به دم
 به دین بازی افکند ، ارکانِ دین
 که گیرد زمامِ خلافت به دست
 که دائم سرش گرم فسق و فجور
 به بیعت گزیدند عباس را
 نشیند به تخت و شود نامور
 که آن دست ها را یکایک شکست
 به جایِ پیمبر گرفت آن مقام
 که ایرانیان بر سرِ کار ها
 در این دیدگاه ، جز عنادی نداشت
 عرب را برادر کُشی دیده بود
 غلامانِ تُرکِ خروشان تری
 به بشکسته آئینه افتاد زنگ
 به مستی سبّو را شکستند و جام
 سویی سامرا تخت و مسند کشید
 به چشمِ زمان رفت در سامرا

قیام بابکی خرمی (خرم دین)

سال ۲۲۲-۲۰۱ هجری برابر ۲۱۵-۱۹۵ خورشیدی و ۸۳۶-۸۱۶ میلادی

کنون داستانی دگرگویمت	پُر از نیش و نوشِ خبرگویمت
به میمذ ^۱ زنی کودکی را بزد	که خونابه رنگی به تاریخ داد
ز بودش بس افسانه هاگفته اند	ز رشدش چه گویم چه هاگفته اند
به خردی شکوهی بزرگانه داشت	نگاهی شریف و دلیرانه داشت
تو گفتی یکی بچه‌ی شیر بود	به چشمش ز بس برقِ تأثیر بود
سیه یالِ شیرانه بر دوشِ او	شکوهنده روی و بناگوشِ او
قوی پنجه‌کودک به چنگالِ خرد	به پستانِ مادر بزد دستبرد
چو از شیر بُسیده شد بچه شیر	به بازیگری ها بشد باجگیر
سرِ بازی شاه و لشگرگرفت	دگرکودکان را به صف برگرفت
صفِ کودکان زیرِ چوگانِ او	به میدانِ بازی به فرمانِ او
اگر کودکی نظم را می شکست	به تندی بر او زد یکی پشت دست
هنرهای خردی چو شد ناپدید	زمانِ غرورِ جوانی رسید

۱ (قرنه ای در اطراف اردبیل است که بابک در جوانی ، در این محل نزد دهقانی به نام جازیدان خدمت می کرد.

زمان دم به دم روی هم، چون نشست
لبش هر زمانی، زبان برگشاد
صداها پیچید کاین مرد کیست
عرب نامه ها گفت این ازدهاست
خروشش که فریاد شیطانی است
نمودش که دیوی است در کوهسار
بگفتند کفر است با وی سخن
که از مادر نابکاری است او
که بر چهرش از کودکی خون دوید
سپاس پدر خوانده اش را نداشت
به دُخت و به مام و شراب و طعام
به کُشتن دلش آنچنان سنگ و مست
نژادش حکایت گزارِ ددی
چنین و چنان هر که بنوشت و گفت
سرِ داستان بسکه باریک بود
قلم چون به دستِ مخالف فتاد
در آن عهد، تاریخ هنگامه بود
به هر کس که شد خصم عباسیان
چو با باورِ خلق بود اتهام
ولی هر قلم کو به بابک بتاخت
خوش آنکس بفهمد که تاریخ چیست
چنین کس که خود ریشه یابی کند
که چون از خبر بر خبر بنگرد

به قلبِ صدف درِ مکنون نشست
صدایش چو رعدی به غرش فتاد
که در دامنِ کوهساران بزیست؟
شگفت آنکه این گونه انسان نعامست
که آهنگش این گونه ظلمانی است
که برگردِ خود بسته آنسان حصار
بباید به سنگی سرش کوفتن
سمومی ز دندانِ ماری است او
که چون افعیان این و آن می گزید
به ناپاک در پرده اش پا گذاشت
به چشمش نه فرقِ حلال از حرام
که در راهِ خود می کُشد هر که هست
از او زشتخوتر بشر نامدی
حقیقت در افسانه ها رو نهفت
که دهلیزِ تاریخ تاریک بود
چنین داد رنگِ حقیقت به باد
که زیرِ نگاهِ عرب خامه بود
رقم ها بر او رفت تهمت زنان
سخن ها بشد بابِ ذوقِ عوام
شرف را به عباسیان سخت باخت
بداند که هر گفته، تاریخ نیست
نظر را نخواهد کتابی کند
اثر را اثر در اثر بنگرد

گناه چنان مرد ، در آن زمان
 به ایران و ایرانش غزه بود
 چو در تازیان غیر شیون ندید
 قوی دل شد و لشگر آرا همی
 نه در راه ، بیم از مخافت گرفت
 در او عشق ایران چنان شور داشت
 ستم های تازی چنانش گزید
 عرب را نه چشم مروّت بر او
 نبخشید خدا آن کج اندیش را
 به دوران ظلمت چه آزادگان
 کسی کو ز تهمت بیند سلاح
 که دشمن هراندازه کوچک به چشم

همان شد که شد دشمن تازیان
 نیاکان والای خود می ستود
 در افکار خود خرمی را گزید
 به مردی باستاد بر پا همی
 نه پاسی به شأن خلافت گرفت
 که افکار پر شوق و مسرور داشت
 که از بودن خویش دل را بُرید
 همان تیر باران تهمت بر او
 که تهمت زُند دشمن خویش را
 به زندان تهمت روند از میان
 ظفر بیند اما نبیند فلاح
 ز تهمت خدا را در آری به خشم

چو بابک به مردی سرافراز گشت
 ز بس خطّه ی آذر آباد گان
 که راهی به جز سرکشی ها نداشت
 چو غوغای بابک به هر سو کشید
 توگفتی در آن مردم خسته جان
 روان سیل جمعیت از هر گروه
 خروشنده را جمله یاور شدند

ز کُھسار ها بانگ او باز گشت
 ز دست ستم بود بر سر زنان
 به غیر از سر پرکشی ها نداشت
 به هر کوره ده نام بابک رسید
 رها بخشی آمد زمین ، ز آسمان
 ز هر شهر و هر قریه شد سوی کوه
 هم آواز مرد دلاور شدند

ز هر در سری رو به سویش نهاد
 نهادند پا در دل سخت کوه
 به شوقی که ایران کند باز گشت
 توگفتی صدای ابومسلم است
 توگفتی که ایران ز نو پا گرفت
 توگفتی که بابک همان رستم است
 توگفتی که زرتشت شد جلوه گر
 توگفتی ز نوکاه شد پیشگام
 ستم های تازی چو آن مرد دید
 چو فهمید تازی ترحم نداشت
 چو بشنید تازی به شمشیر خویش
 که در ظلم آنسان نماندش حیا
 به راه ستم آنچنان پا گذاشت
 خروشید ، چون شد تبارش به باد
 به تازی کُشی ها چنان کرد روی
 چو خونخواه ایرانیان شد به جنگ
 دو ده سال عمال عباسیان
 به شهری از این شیرمردان نبود
 مقام خلافت چو بیدی ز باد
 چنان در جلادت جنون داشتند
 بسی حمله ها با سپاهی بزرگ
 بر آن شیر دل تاختن ها گرفت
 ولی او نلرزید بر جای خویش

به عزمی که خواهد دهد سر بیاد
 که شد سنگر بابک از هر گروه
 قیام وطنخواهی آغاز گشت
 قدم جای پای ابومسلم است
 به سر پرچم کاویان را گرفت
 که پشت زمان زیر دستش خم است
 که در آذر آباد گمان راهبر
 که مردم گرفتند این ازدحام
 که آن کُشتن و غارت آمد پدید
 که شرم از خدا و ز مردم نداشت
 همی کُشت و نازید و آمد به پیش
 که با خون بچرخاند آن آسیا
 که چشم زمان دید و باور نداشت
 از آن رسم و راهی که تازی نهاد
 که خون هاروان شده به هر کوی و جوی
 به طغیان در این ره نماندش درنگ
 به تن لرزه خفتند در هر مکان
 که تازی از ایشان پریشان نبود
 از این جامه سُرخان به لرزش فتاد
 که تن پوششان رنگ خون داشتند
 به سرداری جنگجویی سترگ
 رهش را به هر کوه و صحرا گرفت
 همی بود بر پای ، بر پای خویش

به هر حمله کُشتارهایش مپرس
 در آن رزم ها او ز خود عزم داشت
 که او سوی ایرانِ خود می‌دوید
 مددکارِ او ، جان به کفِ هموطن
 چه کس با چنین مرد ، گیرد ستیز
 ره مکرمت راه دوری نبود
 که هنگامِ قدرت ستم کم کند
 که چون حکم و فرمان بدست آورد
 ولی نورِ وجدان کجا و غرور
 چنین حاکمان ، گرگِ دیوانه اند
 که هر کس در آرد سر از دامشان
 ستم سست چون می‌کند اعتقاد
 که من ملحدِ کافری کُشته ام
 بر آنکس که جان را فدا می‌کند
 چنان آرمانش به دور افکنند
 چنان خامه در خدمتِ ننگ ها
 چنان پُر تعصّب قلم ها زنند
 چنین خامه ها بوده تاریخ‌بند
 چه اندازه جانباز ها را بها
 چنین خامه ها را ز بابک چه سود
 یکایک پیِ ناروا رفته اند
 خوش آیندِ عباسیان گفته اند
 به تاریخِ تاریک راهم مباد

به هر سو خروشِ صدایش مپرس
 ولی خصم ، بهرِ عرب رزم داشت
 ولی خصم ، حکم از عرب می‌شنید
 مددکارِ خصم از عراق و یمن
 همان کس که حق را نگیرد به چیز
 ولی سلطه‌جو را شعوری نبود
 محبت به فرزندِ آدم کند
 ز وجدان کمی نیز فرمان برد
 ولی خود فزونی کجا و شعور
 و گر در ظرافت چو پروانه اند
 ز کُشتار کمتر نه احکامشان
 شود رهگشا تهمتِ ارتداد
 که شیطان بد منظری کُشته ام
 بین تا جهالت چه ها می‌کند
 که اندیشه اش را به گور افکنند
 به باطل زَنَد نقشِ نیرنگ ها
 که صد پرده بر چشمِ پینا زنند
 کز آنان نه جانشوزتر هرگزند
 چو افتد در این دست ها خامه ها
 که در نامه گویند ، بابک که بود
 ز تاریخ در یاوه ها رفته اند
 چو ناراست ، از راستان گفته اند
 به کژگفته هایش نگاهم مباد

همان به ، به یک گوشه واماندنش	که چشمم به درد آید از خواندنش
به تاریخ ، بس گفته وارون رَوَد	که از چشمم از این کژی خون رَوَد
ندانند چه بگذشته در روزگار	چرا باید ایرانیِ هوشیار

۳۶۴۸



بابک و افشین

تو و راستی ها و از من سپاس
که آزاد از قید و بندم کنی
که بنوشته تاریخ وارونه را
ببینند رنگِ سپید و سیاه
ملرزان کلامم که ایمان به توست
به میهن قسم ، یاوه گو نیستم
خدانامه گرنیست ، دل با خداست
سیاست در این نامه ، ای خواجه نیست
که آن گفتِ ناراست بگذاشتی؟
بگو ای قلم ، گاه گفتن رسید
چه برداشت از عشق و کشتش چه بود؟
که در پشتِ تهمت چنان بی گناه

کرامت کن ای خامه‌ی حق شناس
سپاس از تو تا سربلندم کنی
که آن گفته های غرض گونه را
به آنان گذارم که وارون نگاه
تو آنی که سوگند قرآن به توست
در این گفته افسانه جو نیستم
ز بابک بگو دفتر اکنون ز ماست
مرا طبع خود کامه ای خواجه^۱ نیست
چه وامی به عباسیان داشتی
کنون نوبت خامه‌ی من رسید
ز بابک بگو سرنوشتش چه بود؟
ز بابک بگو ، بابک دادخواه

۱) مقصود خواجه نظام الملک نگارنده‌ی سیاست نامه است که در آن به بابک و مازهار توهین ها نموده است.

ز تیغ و ستیزش بگو ای قلم
 بفرما که پایانِ راهش کجاست؟
 بفرما ، که همرازِ آن مرد بود
 سر و سرّ چه کس داشت با وی نهان
 چه کس کوسِ ایران نژادی نواخت؟
 مگر این سپهدار افشین^۲ نبود؟
 مگر دست در دستِ بابک نداشت؟
 چرا تا صدای مقامی شنید
 چرا تا زرش رو به پیشی گرفت
 ز مردی و مردانگی رو بتافت
 گرش رویِ رزم و نبردی نبود
 نمی شد پذیرایِ این ننگِ جنگ
 که بر اعتمادِ کهن پا زَنَد
 به میدانِ باور کشد خدعه را
 نه افشین به خود این هنر کرده بود
 چو گردآورِ منصب و مال گشت
 شکوهِ خلافت بر او حکم داشت
 از این بیش ای خامه زافشین مگو
 نه از تُرک و تازی ستم ها رسید

که من با تو آیم قدم در قدم
 هم‌آورد و آورد گاهش کجاست
 که با او در اندیشه همدرد بود؟
 پی قطع بنیادِ عباسیان؟
 عرب را چه کس اجنبی می شناخت؟
 مگر این همان مانوی دین نبود؟
 مگر رویِ حرمت به مزدک نداشت؟
 به بغداد از خویش نامی شنید
 چرا تا به گنجینه پیشی گرفت
 به حیلَت سرِ مرکب آنسو بتافت
 به میثاق اگر مردِ مردی نبود
 که بر عاطفت ها زَنَد داغ ننگ
 به مردانگی چوبِ حاشا زَنَد
 کند حیلَه با مردِ عشق آشنا
 که او را زمان کور و کَر کرده بود
 چو مستان دگر گونه احوال گشت
 به دنیایِ خفت قدم را گذاشت
 که بر آرزویِ مرزِ انسان تفو
 که از ما رسید آنچه بر ما رسید

به بابک پیچید ، افشینِ مست همان دم که پشتِ وفا را شکست

(۲) خنجرین کاووس مشهور به افشین ، هم پیمان بابک که با حیلَه و نونگ او را به دام انداخت.

چو با جنگِ ها شیر نامد به چنگ
 ز اعراب ، افشین چو مکرآمود
 که سوگندِ تأمین به جان ، سویی او
 که دیدار با یارِ دیرین کند
 که آهو به پایِ خود آید به دام
 که بر عهدِ دیرین هم‌آوا شوند
 قراری بر این پایه بنهاده شد
 سرآسوده و ساده‌دل مردِ راد
 دو هم‌عهد با هم به جایی شدند
 ز هر قطعه سنگ و ز هر شاخ و برگ
 ز زاغان سرِ ضجه‌ها شد بلند
 نسیمی هیاوکنان گفت وای
 کجا هم‌زبان بیر و آهو شوند
 نشستند با هم به گفت و شنود
 ز بابک نمودی به صدق و صفا
 چو افشین بیان کرد راهِ امان
 یکی لِرزه بر جانِ بابک فتاد
 خروشید بابک که من کیستم
 دو ده سال جنگنده و در به در
 بکُشتیم و بس کُشته‌ها داده ایم
 هر آن سنگ در نافِ این کوهسار
 که روزی نفَس‌ها اگر واشود
 تو با یادِ پیمانِ دیرینِ خویش

فسون کرد افشین به میدانِ جنگ
 سرِ پُر فریش در این راه بود
 فرستد که بپسند دمی روی او
 سخن را ز نوگرم و شیرین کند
 که آن جنگِ بیهوده گردد تمام
 به راهِ نوین هر دو یکجا شوند
 فریب از دلِ ننگِ ها زاده شد
 به افسون ز لشگر جدا افتاد
 دمی چند سرگرمِ رائی شدند
 پیچید در دشت ، آوایِ مرگ
 درختان به هم برگ‌ها کوفتند
 که ای بابک این دام باشد نه رای
 به جنگل هر اندازه همخو شوند
 یکی در نمود و یکی وانمود
 ز افشین ولسی وانمودی خطا
 که بابک به تسلیم بندد میان
 که آن حال ، هرگز نبودش به یاد
 بدان در چنین شورشِ چیستم
 من و جمله یاران به کوه و کمر
 به پایِ وفایِ خود استاده ایم
 به خود بسته از خونِ ما یادگار
 گواهی به جانبازیِ ما شود
 مرا تا بدینجا کشاندی به پیش

که با شورِ بگذشته باری دگر
 که با منزلتِ راهِ پیشین رویم
 به سرچشمه‌ی پاکِ همتِ قسم
 به آن کس که در من ، مرا آفرید
 به مردی ، به ناموس و دامنِ پاک
 به زرتشت و آتش ، به خورشید و ماه
 به پیمانِ مردانِ پا استوار
 که گر بگسلد ، بند بندم ز هم
 تو خود نیک دانی چه ها می‌کنی؟
 شد افشین از این گفته ها سر به زیر
 به خود گفت ، افشین ز ره بازگرد
 به تدبیرِ دیگر بزن دست را
 ز گفتن چو راهی نیامد به دست
 چو بابک روان شد به سوی سپاه
 بیستند هر سو ره مرد را
 که نامردی از مردی افتد به پیش
 به هم درفتادند یکبارگی
 در آن بد قدم وعده گاهِ فریب
 به جنگ و گریز از سمند اوفتاد
 نبردی دگر داشت در آن حصار
 چو کاری نکردند شمشیرها

گذاریم عهد و قراری دگر
 نه با مسکنت سر به پائین رویم
 به بُن پایه های شرافت قسم
 دل آزاده در خاکِ داندانم کشید
 به ایران ویران ، به این سنگ و خاک
 به روشنگری های مهرِ پگاه
 که برگفته باکرده ها برقرار
 نیام سوی تازیان یک قدم
 مرا از چه از من جدا می‌کنی؟
 که چون کوه می‌دید آن مردِ چیر
 که بر بابک افسون رسوخی نکرد
 که آری به دام این یلِ مست را
 پلِ بینِ یارانِ دیرین شکست
 برون شد سوارانی از خُفیه گاه
 کجا بُرد باید چنین درد را
 چو نامردمی بشکند عهدِ خویش
 سر افکنده گی ها و آزادگی
 که افتاد بابک به چاهِ فریب
 درونِ حصاری به بند اوفتاد
 پیاده میانِ گروهی سوار
 ز هر سو کمندی بر او شد رها

بابک در بند قزویر

جوانمرد ، در بندِ ادبار شد
خموشانه بابک نگاهی دلیر
که صدها سخن بود در چشمِ او
که ای نابکار ، این چه رسمِ نبرد
تو با من یکی سر ، جدا داشتی
مگر از خلافت چه پاداشنت
مگر من جز ایران چه می خواستم؟
که پنداشتی ، باز پس مانده ای
پس از من بدان ، از خلافت تو را
سرافشین ولی سویِ بالا گرفت
چه پاسخ به چشمانِ بابک دهد
خروشید و گفتا به زنجیر و بند
اگر قصه بر حق پرسی ز من
فغان کرد سردارِ نیرنگ باز

نه بابک ، شرافت گرفتار شد
بر افشین بینداخت چون شد اسیر
که فریاد ها داشت از خشمِ او
که قلبِ شرف از تو آمد به درد؟
چرا این خصومت روا داشتی؟
که جنگِ پُر از خدعه ای با منت؟
مگر تخت و تاجی بیاراستم؟
که خود را بر این ننگ بنشانده ای
نصیبی نیاید جز آفت تو را
فریش چو آزاده سر را گرفت
که نتوان جوابی ز صد یک دهد
ببستند محکم یلِ زورمند
بگویم که بستند ، کتفِ وطن
به شمشیر بندانِ گردن فراز

که از کوه پائین بپر پیل را
 که با بسته کفش بَرَم سامرا^۱
 در آن حال چشمانِ مردِ دلیر
 توئی آن سپهدار افشینِ گُرد
 بر آنم، گمان داشت افشینِ مست
 به پاسی که او داشت در دستگاه
 وطنخواهی اما، نه اندک خطا
 به رسمی که عباسیان داشتند
 به پُشتِ یکی پیل، آن پیلین
 که چشمانِ اعرابِ پیر و جوان
 که در ذهنِ مردم زبونش کنند
 چو بر در گه کاخ پا را نهاد
 به خود گفت وحشت مکن زین مقام
 که خود مُعْتَصِم آنچنان مرده است
 هراندازه فریادِ من من کند
 من و مُعْتَصِم هر دو در بند ها
 مرا دام با دستِ افشین دهند
 که من گُردم آزاد، یکبارگی

بکش در قفس دجله و نیل را
 که چشمش در آنجا ببیند مرا
 خموشانه فریاد زد همچو شیر
 که در تو جوانمردی از ریشه مُرد
 که از اوج طغیان چو بابک نشست
 بیخشنده ار کرده بابک گناه
 که نزدِ خلافت شود بی جزا
 که با جمله‌ی طاغیان داشتند
 همی رفت و بر دست و پایش رسن
 ببینند چهرِ هُزُورِ دمان
 از آن مرتبت واژگونش کنند
 تو گفتی زمان بابکی نو بزاد
 که خود نیز سر بُرده در زیر دام
 که پیشِ هوس‌ها زمین خورده است
 به گورِ هوسه‌هاش، شیون کند
 ولی فرق ها بین پیوند ها
 ورا دام با تخت و تزئین دهند
 که او رو نهد سویی بیچارگی

۳۷۵۶

۱) سامرا، سامراه و یا سرمن رأی، شهری در سه فرسنگی بغداد و مشرف بر شرق دجله است. این شهر پس از چند بار ویرانی، در سال ۲۲۱ هجری مُعْتَصِم عُبَاسی به عمران آن پرداخت و آن را دارالملک خویش ساخت. متوکل عُبَاسی نیز بر ساختمان های آن افزود و کاخ جعفریه را به نام خود بناکرد. امام علی نقی (ع) در این شهر مدفون است.

بابک در برابر خلیفه و پایان کار

یل بسته دست ز جان سیر شیر
شکوهیده قامت ، شکوفنده روی
نگاهش ز اعراب خواهد خراج
مپرس از نهیش چنان پرستیز
قدم های شیرانه اش پر وقار
به بر جامه کرباس دهقانیش
نمد پاره ، پاپوش ناخسته مرد
قدم را چنان بر زمین می نهاد
چو المعتصم ، پلتن را بدید
چو پا را به کاخ خدائی گذاشت
خروش دلیرانه ای رعدهوار
که المعتصم را به تشویش بُرد
که در این اُبَهِت عجب جوهریست
هراسی ندارد ز فرمان من

سرافراز و بی باک مردی اسیر
برآشفته چشم و پراکنده موی
طلبکارِ تخت و طلبکارِ تاج
که در دجله امواج گیرد گریز
غرورش روایتگرِ کارزار
نمودارِ فرهنگِ ایرانیش
نمایانگرِ روح کُھسارگرد
که تختِ خلافت به لرزش فتاد
بدید آنچه از هیبتش می شنید
کسی کو به هستی امیدی نداشت
چنان مردی از او نمود آشکار
به دِهشت در اندیشه ی خویش بُرد
به ظاهر تنی ، لیکن این لشگریست
ز بس استوار است برخوشتن

به تخت خلافت ، به نام خدا
 سوی ترجمان مُعْتَصَم روی کرد
 چنین گفت بابک به فریادِ خشم
 چه می خواهی از خاکِ ایرانِ من
 به زنجیرِ بیداد ، جانم مگیر
 رهاکن مرا تا نظرگاهِ من
 رهاکن من و دودمانِ مرا
 تو در خاکِ خود باش و من خاکِ خویش
 مرا نه ، که با پارسی نامِ من
 مرا نه ، که هر گه نیایش کنم
 مرا نه ، چو دیرینه یکتا پرست
 که در من خدایِ جهان بی شریک
 چو این گفت بابک ، خموشی گرفت
 ز غیرت دمی مُعْتَصَم لب گزید
 بگفتا تو آن بابکِ خود سری
 چه بد دیدی از کشت و کارِ زمین
 مگر خوشه ی گندمت نان نداشت
 مگر چشمه ات خشک و بی آب بود
 مگر یاریت باد و باران نکشد
 سر و چشمِ خاموشِ آزاده مرد
 فغان زد تو دیگر ز کُفران مگوی
 تو خود را شریکِ خدا کرده ای
 چو این بود و نابودِ ما با خداست

نگیرد به چیزی مقامِ مرا
 که برگو چه می گوید این خیره مرد
 که ای تازی مستِ بدریده چشم
 رها ای عرب کن گریبانِ من
 که تو آن امیر و ، که من این اسیر
 به فرهنگِ من بگسلد راهِ من
 مزین بند ، نام و نشانِ مرا
 که یابم ره خود به ادراکِ خویش
 که بابک بخواند مرا مامِ من
 اهورایِ خود را ستایش کنم
 بر این باورِ من مینداز دست
 به پندار و گفتار و کردارِ نیک
 چو جانش فزون دیگ جوشی گرفت
 به ناگه چو اسپندی از جا پرید
 که گم کرده ای فنِ برزیگری
 که شیطان بُرون کردی از آستین
 مگر شیر ، گاوت به پستان نداشت
 مگر تخمِ کشت تو نایاب بود
 که طبعت به جز کُفر و کُفران نکرد
 ز پر خاش بشنیدن آمد به درد
 سخن ها ز کُفر و ز ایمان مگوی
 چه جان ها که از تن جدا کرده ای
 تو را کشتنِ خلق ، زان قصه هاست

تو مشرک شدی یا من کُشت کار
 تو وادار کردی مرا هم به کُشت
 اگر باز دستم فتد داسِ خویش
 درو می‌کنم نسلِ ضحاک را
 در این لحظه الْمُعْتَصِم پُر ز خشم
 بزد بانگ دُرْخِیمِ بی درد را
 کسانی که حکم این چنین می‌کنند
 که بی پرس و جوئی اسیران کُشدند
 که الْمُعْتَصِم این هنر ساز کرد
 چنین کس عجب گر حکومتگر است

که عمری سرم بود در کُشتزار
 رها تا شوم از تو با تیغ و مش
 درونِ همین پاره کرباسِ خویش
 کنم نعمت افزا دلِ خاک را
 بشد سرخ و زرد و بگرداند چشم
 که صد پاره کن جسمِ این مرد را
 چه ماران که در آستین می‌کنند
 جوانان و طفلان و پیران کُشدند
 پلیدانه سلاخی آغاز کرد
 که بر کارِ قصابی اولی' تر است

چنان حکم را مُعْتَصِم چونکه داد
 دو دستش نخست از بدن شد جدا
 به مردانگی چهرِ بابک به رنگ
 به بازوی پُر خون به جایِ دو دست
 به او مُعْتَصِم گفت ، این کار چیست؟
 بگفتا چو خونم رود از بدن
 تو ای کج نشین بر سرِ تختِ عاج
 بپر دستِ خود تا چنان کودکان
 تو مردانه با من نبودی به جنگ

به چرمی نشانندند سردارِ راد
 بریدند آنگه از او هر دو پا
 همان پُر غروری که در روزِ جنگ
 رخ خویشتن را به خونابه بست
 کشیدن دو بازو به رخسار چیست؟
 نخواهم ببینی رخِ زردِ من
 که از فرش و از عرش خواهی خراج
 به سویِ کسان پُر کُشی با فغان
 که بر من و یا بر تو این پالهنک

ز جنگِ تو نامد به من این شکست	به افسونم افشین به دامِ تو بست
که چارم ندیدی به غیر از هلاک	تو از بودنِ من شدی ترسناک
خلاصِ تو در کُشتنِ دشمن است	دوامِ ستم در همین کُشتن است
بمان تا درختت نشیند به بار	بکش تا تو را کی کُشد روزگار
که بر دار ، بی سر رود پیکرش	فغانِ مُعْتَصَم زد جداکن سرش



تناقضی در تاریخ

از آن پس به سرپوشی داستان
ز رفتار و گفتار و کردار او
قلم دست ها چون قلم رانده اند
عرب خون چه بنویسد از این عجم
ولی خامه‌ی من نه بازیگر است
چنین بود بابک، نه آن نابکار
چنین بود بابک، نه آن ناشریف
چنین بود بابک، نه آن ننگ جوی
چنان بابک و این شهادت کجا؟
چنان بابک این چیره دستی نداشت
چنان بابکی را تحمل نبود
چنان بابکی، عزم و رزمش چه بود؟
چنان بابک سست عنصر نه این
چنان بابکی از کجا اهل جنگ

که در پرده ماند ره قهرمان
ز دین و ز آئین و پندار او
یکی دیو بی عفتش خوانده اند
چو بر کرده‌ی معتصم زد قلم؟
که تاریخ در ذهن من دیگر است
که تاریخ تازی ورا کرد خوار
که افتد به پای خلافت خفیف
که از چهر مردان برد آبروی
اسیرانه این قد و قامت کجا؟
سر سرفرازی به مسقی نداشت
سر پا زدن بر تحمل نبود
به جز دل نهادن به بزمش چه بود؟
که خون را ز بازو کشد بر جبین
که سرداشت در پای صدگونه رنگ؟

کسانی که باخامه و دفت‌رند
مگر می‌شود آنکه درعیش و نوش
مگر می‌شود مردِ بی‌عَفّی
تناقض به تاریخ، بس آشکار
بگوای قلم، داستان گفتنی است
جسد حال، بی‌دست و پا و سر است
درونِ جِوالی دو سالی به دار
خلافت ببینید او را چه دید
اگر او به وجهی که گفتند بود
ولی خامه پرداز، با درهمی
ندانم در آن روزگارانِ شوم
چرا هر کجا سر بزد هر قیام
خلافت چرا وحشت از نور داشت؟
چرا هر که را بانگِ حق در دهان
خلافت مگر دل به قرآن نبود؟
ز دشمن نظر چون به هر چیز بود
نمی‌شد مگر مرد و مردانه جنگ
ندانم که افشین چو این حال دید
که با همزبانِ خود آن کار کرد
ندانم در آن قوم، کان دوره زیست
چه کس گفت جانبازِ ایران شناس

چرا در نوشتار بازیگرند؟
به رزمندگی‌ها چنین سخت کوش؟
به هنگامِ مرگش چنین غیرتی؟
که خود شاهدِ ظلمِ آن روزگار
ز بابک بگو، قصهٔ بشنفتنی است
حکایاتِ این کالبد، دیگر است
بماند و شقاوت چنین داد بار
که بر آتشِ این جزایش کشید؟
که او را یکی تیغ می‌کُشت زود
بی‌الود نامِ چنین رستمی
که ایرانِ آشفته تازی رسوم
حقیقت بشد قلب در خاص و عام؟
مگر حکمِ قرآن نه منظور داشت؟
به فرجامِ شومی ز کف داد جان؟
مگر مُعْتَصِمِ خود مسلمان نبود؟
چرا حربه‌ی تهمت‌ش تیز بود؟
که نیرنگ باید شود تیز چنگ؟
چه باخویش گفت و چه پاسخ شنید
که او را در آن کیسه بر دار کرد
چه کس بر چنان مردِ بی‌تاگریست
چرا شد لگدمالِ آن ناسپاس؟

قیام مازیار

سال ۲۲۵-۲۰۸ هجری برابر ۲۱۸-۲۰۲ خورشیدی و ۸۳۹-۸۲۳ میلادی

کیا زاده ای از نژاد کیان	پدر در پدر شاه مازندران
بزرگی که نامش درخشان چو مهر	منوچهر ^۱ بخت و سیاوش چهر
به کوپال سهراب ^۲ دوران خویش	که گرد آفریدی ^۳ به فرمان خویش
به رزمندگی بیژن ^۴ تیز جنگ	که گیرد سر صد چو هومان ^۵ به جنگ
ز غیرت نشان سترگان گرفت	بزرگی به خون از بزرگان گرفت
به رسم نیا بود چون دین او	به فرمان زرتشت آئین او
به دوران مأمون به جای نیا	چو شاهان به تن کرد ، زرین قبا

۱ (نام پسر ابرج و بعضی گفته اند نام نیره ی دختری ابرج است.

۲ مزادف سُرخاب به معنی آب و رنگ سرخ. پسر رستم دلاور از دختر پادشاه سمگان است. وی به فرماندهی لشکریان تورانی به جنگ ایران آمد و با رستم ، در حالی که یکدیگر را نمی شناختند ، جنگید و کشته شد.

۳ (نام دُعو مژدهم که با سهراب در کنار دژ سپید جنگید. فردوسی می فرماید :

زنی بود بر نشان گِرد سوار همیشه به جنگ اندرون نامدار

کجا نام او بود گرد آفرید که چون او به جنگ اندرون کس ندد

۴ (پسر گیو و هلوآن ایرانی که داستان دلاوری های او در شاهنامه ی فردوسی و بیژن نامه ی عطاء بن یعقوب آمده است.

۵ (یکی از هلوآنان تورانی شاهنامه ، برادر پیران و سه و از سران لشکر افراسیاب است. وی در جنگ دوازده رخ به دست بیژن پسر گیو کشته شد.

ره شهریارانِ پیشینه رفت
 سرودِ اهورائیش شد نماز
 ز هر سوی و هر در سپاهی گران
 سرِ خوانِ گسترده را برگشود
 هر افتاده پا را نوازش از او
 به تاریخِ دیرین چو پیوند داشت
 خرد با دلیری به کار آمدش
 چو آب از سرِ چشمه نوشیده بود
 سویِ تازیان رویِ بازی نداشت
 عرب در نگاهش به چیزی نبود
 ره جنگل و کوه و دریا از او
 دو چشمش که نیروی شیرانه داشت
 چنین مردِ پُر مایه‌ی پُر توان
 که مأمون در او چون توان دیده بود
 که در خاکِ خود بر سرِ پایِ خویش
 در آن روزهایی که بابک به جنگ
 شکیبید چندان سرِ مازیار
 خلافت چو بر مُعْتَصِم کرد رو
 به مازندران نغمه شد چشم‌گیر
 همان دم که بابک به دام افتاد
 گران بود بس قصه بر مازیار
 چو این هر سه تن را، یکی عهد بود
 چو این سست پائی ز افشین رسید

به کردار و پندارِ دیرینه رفت
 به دستورِ یسنا زبان کرد باز
 به گردش برآمدگران تا گران
 دهش ها فزون کرد و بخشش نمود
 سرِ بی‌پناهان به بالش از او
 شکوهی چو کوه دماوند داشت
 بس اندیشه‌ی راهوار آمدش
 ز خردی چو شیران خروشیده بود
 بدان مایه‌مردم نیازی نداشت
 ستادِ خلافت پیشیزی نبود
 پرستندگان و پریسا از او
 به هر سو نگاهی پُر افسانه داشت
 شهبی بود در خاکِ مازندران
 بر آن تخت و تاجش پسندیده بود
 میِ خود بنوشد ز مینایِ خویش
 به موجِ زمان جست همچون نهنگ
 که تا رفت مأمون درونِ مزار
 هم آوازِ بابک شکست آن سبزو
 ز مردی چنو نامدار و دلیر
 سیه طشتِ افشین ز بام افتاد
 که از دست ناگه بداد اختیار
 که آرند چترِ خلافت فرود
 برون مازیار از کُناش پرید

که افشین سیه رو چرا زامتحان
به هم کیش خود این چنین پا گذاشت
که گیرد ز افشین چنان اختیار
که هم کیش خود را ز بام افکند

تفو کرد بر این زمین و زمان
چرا او که خود کیش زرتشت داشت
مگر زور و زر چند آید به کار
که هم عهد خود را به دام افکند

که بابک از این خاکدان پر کشید
در اینجا سیاست رهی نوگشود
چو می باید آن قصه وارونه کرد
نمی بست رنگی بر این ماجرا
سر داستان دگر باز کرد
کزو چشم ایام دیوی شناخت
مُسلمان کُش و ناجوانمرد بود
مُسلمان به روی مُسلمان بکُشت
ترحم نکرد و چو گرگش درید
نیاورد سر بر خلافت فرود
قلم را به فرق مُروّت زدند
قلم می شد امّا ، نمی زد رقم؟
به درگاه ظلم این چنین کاسه لیس؟
که ناحق و حق را کند زیر و رو
که بوی حقیقت ندارد سخن

صدا مازیار آن زمان برکشید
چو تهمت به بابک بدان شیوه بود
مورخ قلم را دگر گونه کرد
در این وقعه تکرار آن ناسزا
قلم ها نوشتن چو آغاز کرد
در این داستان ، مازیاری بساخت
نوشتند ، از بسکه بی درد بود
نوشتند ، چون ریگ انسان بکُشت
نوشتند ، هر کس به چنگش رسید
نوشتند ، زرتشتی آئین چو بود
نوشتند و گفتند و تهمت زدند
چه می شد اگر دستشان چون قلم
چرا وقعه پرداز ناحق نویس
به تاریخشان صد هزاران تفو
چنین گفته ها را در آتش فکن

نگفتند ، در سرکشی مازیار
 نگفتند ، رسمِ عربِ پروری
 نگفتند ، کز هرچه میهن فروش
 نگفتند ، کز خودفروشانِ دزد
 دلش سخت می سوخت بارنج و درد
 نگفتند ، دردِ وطن داشت او
 در این رنج ، چون مازیار اوفتاد
 سیاست به پنهانگری ، جوش خورده
 که در فهمِ مردم به هر روزگار
 که عباسیان راضی از گفته ها
 از آنجا که او پورِ ونداد بود
 در اصل و نسب هیچ پنهان نداشت
 که بتوان بر او داغِ تهمت نهاد
 ستمکار گفتند ، در کار بود
 به تاریخ ، یکبار شد داستان
 که افشین شد و بابک و مازیار
 سه تن یک زمان دست در دست هم
 در آن دم که بابک به جنگ و گریز
 صد افسوس افشین ، به افسون فتاد
 چه گویم در اینجا خیانت چه کرد
 پریشان نمی شد گر این همراهی
 نه تنها به بابک خیانت رسید

به جنگ و گریز از چه شد پافشار؟
 در آئین او بود زشت اختاری
 سرش بود دائم به جوش و خروش
 خیرچینِ اعراب و روزی به مزد
 چه جز سرکشی چارِ آن شیرمرد؟
 ز ایرانِ ویران سخن داشت او
 قلمِ سویی دیگر به کار اوفتاد
 سرِ قصه را زیرِ سرپوش بُرد
 به پوچی فتد جنبشِ مازیار
 که کژگویی آرَد مقام و بها
 به مازندرانِ سروری راد بود
 یکی دودمانِ پریشان نداشت
 چو بابک به دنبال وی اوفتاد
 به آئینِ خود ، سخت پادار بود
 سه میدان ، سه سهراب در یک زمان
 که ماندند در صحنه‌ی روزگار
 پی بازگشتِ وطن همقدم
 سرِ پورِ ونداد هم پُر ستیز
 هماهنگی آن سه تن شد به باد
 که افسوسِ آن بشکند پُشتِ مرد
 ز نو داشت ایران رهی بر مهی
 که بر اتحاد آفت آمد پدید

خیانت به هازیار

مشوخته از گفته ها ای قلم	حکایت بگردان قدم در قدم
سَبک داستان را در اینجا مگیر	به هنگام غوغایِ مردی هژیر
که بر این هم آن ناروا ها بسی است	به اندیشه اش ناسزاها بسی است
چنان گفته تنها ز تازی نبود	همین از سرِ پُر نیازی نبود
ز خواجه نظام ^۱ این سخن ها رسید	به تاریخ او تهمت آمد پدید
چنین نیش ها هر چه ما را بگشت	به عباسیان داد سودِ درُشت
سیه نامه تر زان نگارنده نیست	که حق را ز ناحق ندانده چیست
به هر سو که من فکرتابی کنم	هم از ریشه ها ریشه یابی کنم

۱) حسن بن ابوالحسن علی بن اسحق بن عبّاس طوسی، مکنی به ابوعلی و ملقب به سیدالوزراء و قوام الدّین و رضی الله تعالی عنیه و مشهور به خواجه نظام الملک طوسی، دانشمند و نویسنده‌ی قرن پنجم هجری و وزیر نامدار ملکشاه سلجوقی است. وی به سال ۴۰۸ یا ۴۱۰ هجری در قریه‌ی نوغان از قراء رادکان طوس ولادت یافت و در دهم رمضان ۴۸۵ هجری به دست ابوطاهر اراتی، یکی از مریدان حسن صباح و فداییان اسماعیلیه در ناحیه‌ی صحنه، واقع در شصت کیلومتری شهرستان کرمانشاه کشته شد. از تألیفات او کتّاب های سیاست نامه یا سرالملوک یا پنجاه فصل که به ثر سلّیس و جزیل و شریف در موضوعات گوناگون جامعه شناسی به اشاره‌ی ملکشاه سلجوقی و دستورالوزاره یا وصایای نظام الملک، معطاب به فرزند خویش فخرالملک نظام الدین نگارش یافته است.

گر افشین به پیمان نمی کرد پشت
 گر افشین سر زهرستی نداشت
 گر افشین اجیر خلافت نبود
 گر افشین دو نقشی نمی زد به کار
 گر افشین مقام خراسان نخواست
 نه زنجیر بر پای تاریخ بود
 چو در مازیار آمد آن جنب و جوش
 خلیفه به فرزندی طاهر نوشت
 که لشگر کشد سوی مازندران
 که مازندران را کند تار و مار
 که ایرانی آرد بر ایران هجوم
 چرا پور طاهر چنان زشتخو
 اگر پور و نداد بر تازیان
 مگر طاهر اول نه آن ساز داشت
 زهی بر چنان ناخلف پور او
 که پورت به بغداد ، در یوزگشت
 به مازندران لشگر آنسان کشید
 در آن دم که آید بزرگی به پیش
 ندانم چرا بین خرد و کلان
 چو برقی که آتش زند بیشه ها
 ز بخت بد مازیار ای دریغ
 در آن خاندان بود با مازیار
 ولی پای تا سر پر از عقده بود

به بابک نمی گفت کس آن درشت
 چنان برتری رو به پستی نداشت
 چنان نهضتی رو به آفت نبود
 ظفر ها نه بر بابک و مازیار
 به مازندران جنگ ، آسان نخواست
 نه این ناروا های تاریخ بود
 که بشنید بغداد از وی خروش
 که بر عهده گیرد یکی کار زشت
 کند خدمتی خوش به عباسیان
 نهد بند بر گردن مازیار
 بر آتش کشد مهر دیرین رسوم
 که اندیشه ی هموطن کش در او
 چرا پور طاهر به قصدش روان
 که فرمان مأمون ز خود باز داشت
 زمانا تو بنویس بر گور او
 به امر خلافت وطن سوزگشت
 که باید به بغدادیان آن کشید
 یکی سر بر آرد در اقوام خویش
 حسد ابتدا پا نهد در میان؟
 حسادت زند تیشه بر ریشه ها
 حسد از پس پرده انداخت تیغ
 برادر یکی ، نام وی کوهیار
 به هر مرتبت بر برادر حسود

درونِ خبیثش پُر از اغتشاش
 به یک خاندان ، یک تن از حاسدان
 به دنبالِ فرصت به هر در زَنَد
 چه کس را بمانَد سرِ ایمنی
 سپه چون به مازندران رو نهاد
 نخستینِ تجسس که در کار بود
 خبر چینی از مازیارِ غیور
 ز نیرویِ مردانِ مازندران
 پیایی برادرِ بدادی خبر
 یکی شوم روزی به قصدِ شکار
 برادر ز جایِ خبر داده بود
 که بی جنگ و خونریزی بی امان
 چو هنگامِ هنگامه چینی رسید
 به دشمن فرستاد حاسد پیام
 مژسید اکنون از این نرّه شیر
 به شرطی که من شهریاری کنم
 قبول آمد این قول و طی شد قرار
 سلاح سپهدار چون باز شد
 دَم شوم در خیمه چون پا گذاشت
 عرب بر سپهدار نینداخت دست
 نه بانگ و نه جنگ و نه تیغ و نه تیر
 چو در کوهیار آن خیانت بدید
 که باید اگر من روم روی دار

به کارِ خصومت بسی در تلاش
 در آرد هم از ریشه آن دودمان
 که محسود را سنگ بر سر زَنَد
 چو در آستین دارد اهریمنی؟
 سر خدعه‌ی تازیان پر گشاد
 که لازم تر از نقشِ پیکار بود
 از آنگون برادر نبود ایچ دور
 که با چون و چندی از ایشان نشان
 به خصم بد اندیشِ بیدادگر
 به جنگل روان گشت چون مازیار
 محالی چنان ساده افتاده بود
 سپهدار شود خود شکارِ ددان
 که صیاد در خیمه اش آرمید
 که آورده ام شیر را سویِ دام
 که من شیر یارم ، شما شیر گیر
 در این مُلک ، فرمان‌گزاری کنم
 که خون ریزد از دیده‌ی روزگار
 سر حمله بر خرگه آغاز شد
 دلاور سلاحِ دفاعی نداشت
 فریبِ برادر ، برادر شکست
 سپاهِ عرب غالب آمد به شیر
 پیچید بر خویش و آهی کشید
 چرا حلقه بندم شود کوهیار؟

ز چشمِ زمانِ خونِ محنت چکید
 حسدِ پیشه شغاد بر تهمین
 ولی این حکایت نه افسانه بود
 خدایا در این سرزمین هر قدم
 چرا رنگِ تاریخِ تاریکیِ ما
 شرابِ خیانت به هر ساغرِ است
 چرا سهمِ این مردمِ شومِ بخت
 به جز تیغِ تیزِ حسادت نبود؟
 چرا باید آنجا که مردی سترگ
 شود ابتدا دشمنش خانگی
 چرا هر که برخاست بر پایِ خویش
 ز هر گوشه تیغی به سرکوبِ او
 در این مایه آن شد ز دامِ حسد
 چنان خنجر از پشت آمد فرود

چو این راهِ ننگ از برادر بدید
 در افسونِ افسانه شد چاه کن
 که کاری ز کُهیاری دیوانه بود
 خیانت چرا می رود دم به دم؟
 به هر دوره‌ی دور و نزدیکِ ما
 که مستِ چنین می خیانتگریست؟
 ز خاکِ سیه تا سرِ تاج و تخت
 رها از حسد هم عبادت نبود
 سرِ خویش بنسد به کاری بزرگ
 ز هم بگسلد مرد و مردانگی؟
 که روشن کند شمعِ فردایِ خویش
 بریزد زمینِ خونِ محجوبِ او؟
 که افتاد غیرت ز بامِ حسد
 که پنداشتی مازیاری نبود



اسارت مازیار

کنون ای سخنور به مطلب‌گرای
قفس آمد و قفل و زنجیرها
درون قفس رفت چون مازیار
که از آن نگه، صد سخن جان‌گرفت
که یکدل برادر، نبودی اگر
گمانت که چون من روم از میان
گمانت که اینان وفا می‌کنند
در آخر اشارت نگاهش بگفت
که هر کس خدایا ز مادر بزاد
قفس را نهادند بر پشتِ پیل
قفس بان او هموطن‌ها شدند
که ای مرد، پر خاش‌هایت چه بود؟
چرا بر خلافت نبودی به پاس؟
که المعتصم جای پیغمبر است

کجا برده شد مردِ رزم آزمای
چو مشکل شود بند این شیرها
نگاهی درافکند بر کوهیار
خیانتگران را گریبان‌گرفت
چرا حرمتِ خود نبودت به سر
تو سرور شوی بین این تازیان؟
تو را بر سریرت رها می‌کنند
کلامی که گوشِ زمان‌ها شنفت
گرفتارِ خویشانِ حاسد مباد
چو گهوارِ موسی که بر رود نیل
ملامت‌گش هم سخن‌ها شدند
بلند اینقدرِ ها صدايت چه بود؟
چه نقصان ز بانگِ تو بر این اساس؟
ز نزدیک بنگر چه رعب آور است

به چشمِ عجب ، مازیارِ اسیر
 به خود گفت ، حَقّا من آزاده ام
 که این خود اسیران ، قفسِ بانِ من
 چنین آلِ طاهر پیِ قرب و جاه
 زمانِ گفت اسیری چنین می‌برند
 زمینِ گفت بر من منه پایِ خویش
 بدینگونه لشکرِ اجیرانه رفت
 به ناگه رسید این خبر نیمه راه
 اسیرِ ز جان سیر ، از این خبر
 نفهمید هر کو ، برادر شکست
 بگفتند چون بُرده شد مازیار
 چنین است مُزدِ خیانتگری
 اگر اجیرِ خدمت به ناکامی است
 بمانند این هر دو در یاد ها
 بگردیم اکنون سوییِ داستان
 یکی نکته را باز بایدکنیم
 نوشتند هنگامِ می‌خوارگی
 نوشتند چون مست شد مازیار
 ولیکن حکایت نه این بوده است
 در اینجا قلم ها ز تاریخ کور
 که آن قهرمان با سیه نامگی
 حقیقت به ذهنِ من ای هوشیار
 چو افشین به بابک چنان پُشت کرد

نظر کرد بر آن روان های تیر
 که در بندِ این خلق افتاده ام
 در این بندِ نادانیِ خویشتن
 نهادند رویِ سرِ خود کلاه
 به بغداد ، گنجی گزین می‌برند
 تو ای بسته دستِ هم‌آوایِ خویش
 سرافرازِ مردی ، اسیرانه رفت
 که آن چاه‌کن سرنگون شد به چاه
 به خود گفت ، آن مردکی خیره سر
 سقیخانه بر خویش یازید دست
 به دستِ کسان کُشته شد کوهیار
 به پایان رسد چون خبرآوری
 سرانجامِ خائن سیه نامی است
 ولی این کجا ماند و آن کجا؟
 ولی ای قلم از ره راسِتان
 نظر در بُنِ راز بایدکنیم
 بُرون رازها شد به یکبارگی
 ز کف داد در بیخودی اختیار
 که تاریخ ، اینگونه فرموده است
 برآورده دودی دگر از تنور
 شود شُهره در نقشِ دیوانگی
 زَنَد زنگِ دیگر ، به من گوش دار
 که بشکست در نیمه ره پُشتِ مرد

بدان ننگِ افسون به دامش کشید
 قدم بر سرِ عهد و پیمان نهاد
 وزین در مقامش چو بالا گرفت
 وزین سو چو زد پُشتِ پا بر قرار
 به عهدِ پُر از رمز و رازش نماند
 به کنجِ قفسِ مازیارِ دلیر
 تو هم همچو بابک فتادی به چاه
 قراری که با ما دو تن او گذاشت
 در آن روزِ موعود ، ما نیستیم
 چو این است احوالِ ما این زمان
 تو را آن بزرگی سزاوار نیست
 تو با ما به یک راه بسی قرار
 مرا اگر رسد فرصتِ گفتنی
 من و بابک ارزان فروش از توایم
 تو ما را چنین ساده بفروختی
 در این شکوه نالید و خوابش بُبرد

به چاهِ زبونی ز بامش کشید
 به هم ریخت زنجیرِ آن اتحاد
 در آن مسند و منزلت جا گرفت
 نکرد ایچ امداد بر مازیار
 رفیقِ دگر را به خواری نشانَد
 به خود گفت ای شرزه شیرِ اسیر
 که افشین شود زین میان کج کلاه
 فزونتر ز تخم خیانت نکاشت
 چو او بر سریر است ، ما کیستیم؟
 سَرَدَگر بگویم که افشین ممان
 که کارِ بزرگان به گفتار نیست
 چرا این دورویی گرفتی به کار
 بگویم نیززی به پیراهنی
 به دامِ اسیری خموش از توایم
 ز تازی خیانت بیاموختی
 قفس با سپه دشت و در می سپرد

همان لحظه از راه پیکی رسید
 عموی امیرِ خراسان ، حَسَن
 در آن وقعه فرماندهی جنگ بود

به سر جانبِ خیمه ها می دوید
 که فرماندهی بود ، لشگرشکن
 سراپا ولی غرقِ نیرنگ بود

به او پیک ، یک نامه‌ی بسته داد
 که داده است این نامه را ، کوهیار
 حَسَن چون سرِ نامه را برگشود
 ز افشین بسی وعده ها و وعید
 بدانست اندیشه هایِ نهان
 اسیرِ قفس را به زنجیر و بند
 که با او دَمی مهربانی کند
 بفرمود بزمی خوش آراستند
 نوشتند می نوشی آغاز شد
 به مصداقِ تاریخ ، اگر قصه راست
 که باگیر ، مُسلم خورد گر شراب
 و گر گفته بی پاییه ، تاریخشان
 ولی باورِ من از اینگونه نیست
 حقیقت چنین است در دیدِ من
 سپید چو زافشین دل آزرده بود
 نیازی به می یا به مستی نداشت
 از او تا که از نامه جویا شدند
 که آری فلان روز ، افشینِ مست
 که چون مُعصم میهمانش شود
 پس از آنکه مهمان شود کامگیر
 کند جمله را ناگهان غرقِ خون
 چو این راز ، چون روز شد آشکار
 که بند از نو و شیربندی ز نو

پیامی به گوشِ وی آهسته داد
 که در نزدِ وی مانده از مازیار
 ز شادی دل و چشمِ او پرگشود
 سویی مازیار اندر آن نامه دید
 در این نامه پداست با صد نشان
 سویی خویشتن خواند با نوشند
 خِرَد و رزی و همزبانی کند
 به دلجویش جمله برخاستند
 ره شاد و مستانه ای باز شد
 در اینجا دو نکته به گفتارِ ماست
 چه جایی دگر بر حساب و کتاب؟
 گواهی است بر قلبِ تاریکشان
 مرا مردمِ چشم ، وارونه نیست
 که شد مازیار آفتِ خویشتن
 به فرمانِ عقلش سخن گفته بود
 چو دیگر امیدی به هستی نداشت
 ز بغضش دو صد نامه گویا شدند
 شود بر خلافت ، چنین چیره دست
 به کاشخ روان باکسانش شود
 به تیغِ غلامانِ فرمان پذیر
 شود تختِ عباسیان واژگون
 حَسَن کرد اشارت به یک پرده دار
 قفس از نو و دردمندی ز نو

گرفتاری افشین

حَسَن با چه شوقی ، دگر نامه ای
سراپا تملّق نوشت و نهاد
که افشین هم آنجا به دام اوفتد
نفس تا کشد دوده‌ی طاهری
کبوتر سپس نامه برپای ، جست
به پا آن کبوتر ، سه پیغام داشت
یکی آنچه افشین به بابک رساند
یکی انتقامی که از مازیار
یکی مزدِ خدمت که افشین مست
خیانت گر از ابتدا نام بخش
زمان تاب خورد و کبوتر پرید
چو آن نامه ها مُعْتَصَم بر گُشود
به تدبیر آن راز در خود نهفت
که افشین مبادا بدان خیرگی

از این ماجرا با زبون خامه ای
درویش همان نامه را با عناد
به چاهِ زبونی ز بام اوفتد
به مشرق که با شوکتِ ظاهری
ز مبدأ به مقصد دَمی پَر نیست
که هر یک به تاریخ نقشی گذاشت
که بر گورِ میهن چه خون ها فشاند
به افشین رسانید پایانِ کار
بباید سرانجام آرَد به دست
ولیکن نه در انتها کام بخش
پیامِ عقوبت به مقصد رسید
شد آتش فشانی که خاموش بود
به کس ز آنچه دانست ، چیزی نگفت
در اهلِ حرم هم کند چیرگی

خبرچینش آنکه کند آگهش
رها تا کند آن زمان جانِ خویش
لبِ مُعْتَصِم زین نظر بسته ماند
چو افشین از او دعوت آغاز کرد
پذیرفت با رویِ خوش ، دعوتی
سپه با قفسِ راه‌پیما هنوز
خلیفه به مرسومِ عباسیان
که نقشینه دیبای زربفت‌تار
کمر بسته با شالِ پُرتاب و رنگ
که شمشیرِ سَفّاح ، آون بر او
به عمامه تاجی جواهر نشان
غلامانِ تیزی به همراه بُرد
چو مهمانِ درآمد ز در با تبار
فغان زد بر افشین ، بگش هر چه زود
به ناگاه افشین ز خود باز رفت
نه آن روز افشین شکست آمدش
زمانی که بشکست مقصود ها
زمان چرخشی خورد و جاه و جلال
نفس بسته شد مرد با یک فریب
زر و گنج و مالش به تاراج رفت
به کنجِ سیه چال چسبون افتاد
ولی هر سخن آن دم آید به کار

که بر مُعْتَصِم بر ملا شد رهش
برآرد برون ناگهان دستِ پیش
ز افشین دلش همچنان خسته ماند
درونش سرِ زخم ها باز کرد
که برخشمِ روحش دهد شدتی
که گاه ضیافت شد آن نیم روز
قبائی به تن کرد ، گوهر نشان
تَلالُو زنان بر تنش شاهوار
به رویش بریشم کمر بندِ تنگ
به هر جلوه می گفت ، پس خصم کو؟
که از هند باجی به عباسیان
سری در ضیافت دل آگاه بُرد
خود آن خشمِ بنهفته کرد آشکار
مرا از خلافت بیارو فرود
به واپس قدم ها پرانداز رفت
زمان هایِ پیش ، این به دست آمدش
بشد جا به جا بود و نابود ها
به یک لحظه‌ی کورشد پایمال
بر او هم پیامد اسیری نصیب
به دل سوختن بر سرِ ساج رفت
سخن هایِ بابک بیارود یاد
که دارد پذیرنده ای هوشیار

اندرزی به خواننده

که داری به سر شور و شوقِ مقام
فزونتر ز حد در مقامِ تلاش
چه بیش از نیازت در انبانِ تو
که گه عافیت آید و گه گزند
که بر پویشش نیست هیچ اعتماد
به عیش و به محنت بمان برقرار
بیفتد ، ولیکن نه با سرشکست
پی برتری خویشتن را مباز
مکن همراهِان را لگدکوبِ خویش
نه چون مُطربان رقصِ بی‌دردی است
بُود پایِ یک ملّتی در میان
خلافِ خلافت ، مقامی نداشت
به نزدِ خلیفه ، گُرش راه بود
که او را شناسند بر سُروری

سخن‌گوش کن حال ای اهلِ کام
فزون خواهی اندازه دارد ، مباش
گرفتم زمین و زمان ، زانِ تو
اگر عهد بستی ، چو مردان ببند
اگر عهد بستی ، مکن کارِ باد
اگر عهد بستی ، جوانمرد وار
که خوش عهدمردی ، خوردِ گرشکست
مکن عهد را پایمالِ نیاز
تو را مرتبت چون ز اندازه بیش
در اینجا سخن از جوانمردی است
خصوص آنکه در یک چنین امتحان
خود افشین ز خود نقش و نامی نداشت
یکی برده در پیشِ درگاه بود
به خویشانِ خود داشت آن برتری

ولی او فزون جوی مردی چو بود
نهان کرد کیشِ خود از رویِ آز
ولی بابک و مازیار آن شدند
چو در کیش ، افشین چنین نقشباز
در آن لحظه آن مرد ، بیدار بود
چو با بابک آن بذر زشتی بکاشت
همان دم که یارش به دستش اسیر
کنون باز گردیم و در گردِ راه
چنان لشگر از بهر یک مازیار
خریدند از هر دهی چند کس
حسن از سپه داشت وحشت به خویش
که در مازیار آنچنان مهر بود
حسن بیم در دل ز دور و برش
اگر بود زان قهرمان چند کس
ولی حیف ، ما را نه توفیق ها
ولی حیف ، ما را حسد ها بگشت
ولی حیف ، ما را همین آرها
ولی حیف از ما ، که برنا و پیر
وزین حیف ها ، حیف تر راه ماست
تو ای خامه بگشا زبان و بگو
تو ای خامه روشن کن این هوشِ ما
چرا باید ایرانی آزمند
که در پای تازی بیندازدش

به بغداد آورد سر را فرود
به ظاهر باستان ، گاه نماز
که بودند و در خود نه پنهان شدند
به پیمان بماند چرا سرفراز؟
که در عهد و میثاق ، پادار بود
دگر هیچ تیغش بُرش ها نداشت
سلامت فغان زد که افشین بمیر
قفس را ببینیم و موج سپاه
ز هر سوی گرد آمد از هر دیار
ز ترسِ یکی شیر کُنج قفس
ولی از خراسانیان بیشِ بیش
که هر چشم با اشک او را ستود
از آن نونفس بُرد در لشگرش
به جانِ خلافت نماندی نفس
روش هایمان بس به تفریق ها
هوس های بی مرز ، ما را بگشت
بینداخت در پنجه‌ی باز ها
بسی زودخواه و بسی زود سیر
که از خود نپرسیم مقصد کجاست
که کی باید این لگه‌ها شست و شو
برافروز تاریخ خاموشِ ما
که ایرانی دیگر آرد به بند؟
که تسلیم بیگانگان سازدش

که تا از تجسس شود خوش مقام
 چرا خوار باید عزیزانِ ما؟
 چرا هر که از هر طرف جان گرفت
 چرا هر کسی زور و زر را شناخت
 چرا هر که ما را چو ارزان فروخت
 که دلبسته‌ی پوچ‌گوئی شویم
 ز من تا گرفتند اندیشه را
 چو بی‌ریشه ماندم در این مرز و بوم
 از این تارتر، روزگارم مباد
 که تا بابک و مازیاری دگر
 که غارتگری، کامرانی کند
 چه حاصل از این شکوه پردازیم
 سری باز پیچان سوی مازیار
 به بالِ کبوتر ببندد پیام
 چرا کم ز کاهی است میزانِ ما؟
 هوس بازیِ خود در ایران گرفت؟
 چنان تند پا سوی ایران بتاخت؟
 از اول نفس رأیِ ما را بسوخت؟
 ره افتاده در هرزه پویی شویم
 در آوردَم از دودمان ریشه را
 گشودم به هر باد، راهِ هجوم
 وزین ریشه‌کن تر، تبارم مباد
 نبندیم بر چوبِ داریِ دگر
 به نامِ خدا، آنچه دانی کند
 مکش ای قلم در زبانِ بازیم
 سوی لشگر و آن قفس، روی آر



ورود مازیار به سامرا از طریق بغداد

حَسَنَ چونکه تیرش هدف گیر شد
سرانداز تر سویِ بغداد رفت
چه کس مردِ میهن کشد در رسن
ز منزل به منزل قفس بُرده شد
گاهی گفت بجواکنان شیرمرد
گاهی گفت این مُزد زافشین رسید
گاهی گفت این آلِ طاهر چرا
گاهی گفت این لشکرِ ایرانی‌ند
از این گفته ها چونکه آمد به جوش
که ای جنگلی مردمانِ سترگ
تیرهایتان دَم به دَم تیز باد
که این رنج نر تازیان می کشیم
ز بیگانه بیگانگی ها رواست
در این شکوه ها پلتن شد غمان

فزونتر ز پیشین زبان چیر شد
سیه دل به پاتختِ بیداد رفت
اجیری که از ریشه شد بی وطن
زمان ناظرِ شیرِ افسرده شد
برادر مرا بند و زنجیر کرد
به بابک چنان و به من این رسید
گرفتند دامانِ بیگانه را؟
که در پایِ اعراب قربانیند؟
درونش به مازندران زد خروش
پلنگان نساژند باگله گرگ
در و بامتان غیرت آمیز باد
که از اجنبی پُروران می کشیم
ولی دشمنِ خانگی دردِ ماست
به کُنجِ قفسِ پُشتِ پیلی دَمان

برفتند و هر منزل از یاد رفت
برفتند و هر راه شد یادگار
شما رهگذرهای در راه ری
شما رهگذرها که با راهبر
چنان بی خیر راه پیموده اید
از آن راه ها ، این عزیزان ما
چو گرد و غباری که بر باد رفت
ز بگذشتن سایه‌ی مازیار
که این راهتان قرن ها گشت طی
ز ایران به بغدادتان هر سفر
که غافل ز هر پیچ ره بوده اید
برفتند زنجیر بر دست و پا

سپه با اسیرش چو یک حلقه دود
به یک آسترِ پاره جل برنشست
خلایق هجومی به دیدار ها
کنون دید باید اسیری چنان
که بر خود نمودن چنان جان دهد
که بینند از آن قوم مردم نما
پُر از نخوت آنگونه برداشت گام
یکی گفت آری ، منم مازیار
یکی گفت ، روح شکیبای من
یکی گفت ، گر من اسیر آمدم
یکی گفت ، از نسلِ ساسان منم
یکی گفت ، دست مرا واکنید
که شمشیرِ خود را چو آرم به دست
به دروازه‌ی شهر آمد فرود
روان شد به قربانگهش بسته دست
که بینند رنگِ گنهکار ها
چه شخصی شود در دل دشمنان
که پاسخ به آن خیره چشمان دهد
ز دیگر کسان هم برآید صدا
که هر گام او داشت صد ها پیام
به مردانِ مازندران شهریار
خبرها دهد از نسب های من
به زنجیرم اما چو شیر آمدم
به جا مانده از شهریاران منم
به شخص من آن دم تماشا کنید
یکی لشگر آنگه ندانم که هست

بیسنید آنکه که من کیستم
 قدم ها یکایک از او گفتم و گفتم
 سراپای آن خلق شد چشم و گوش
 چو در مردم آن بهت و حیرت بدید
 فغان زد که از چشم مردم به دور
 به کاخ خدائی چو پا را نهاد
 ز دهلیز ها با صلابت گذشت
 صدهای زنجیر پای اسیر
 ولی در صدا هیچ خفت نبود
 چو با مُعْتَصِم چشم در چشم شد
 فغان زد عرب با منت قصه چیست
 من از شهر خویش و تباری دگر
 تو را کاخ و تخت از کی و از کجاست؟
 تو را دین تو گفته آزاده باش
 خلافت در این کاخ شاهی چرا؟
 تو بر تخت خود بالش زر نهی
 چرا دیگر از من ستانی خراج
 من ایرانیم ، واگذارم به خویش
 تو با این زر و زور با خود بمان
 تو صحرانشین را به جنگل چه کار؟
 چو این گفت سردار ، خاموش ماند
 چنان مُعْتَصِم شد دگر گونه حال
 که گوش از چه برگرفت او کرده‌ای؟

بدانید مردی زبون نیستم
 نشان ها که هر چشم دید و شنفت
 خود اَلْمُعْتَصِم ناگه آمد به هوش
 که خلقی ز دیدن خموشی گزید
 ز پس کوچه گیرید راه عبور
 صف بردگان راه بر وی گشاد
 یل جنگجو با مهابت گذشت
 بیچید در قبه های سریر
 به زنجیرها بانگ ذلت نبود
 سراپا وجودش پر از خشم شد
 تو را خون که با من ز یک تخمه نیست؟
 تو از دشت خویش و غباری دگر
 چنین تخت و تاجی که دینت نخواست
 اگر هم خلافت کنی ، ساده باش
 تو گر مُسَلِمی کج کلاهی چرا؟
 وزان خسروان پا فراتر نهی
 که هر ساله باید دهم بر تو باج؟
 که حُرمت گذارم به اجداد و کیش
 تو در سامرا ، من به مازندران
 مرا بیر مونس ، ترا سوسمار
 بگفت آنچه با جان به لب می‌رساند
 که با ترجمان کرد بس قیل و قال
 به من ایسن چرا باز گو کرده‌ای؟

بفرمود زندان شود جای او
 به یک چالِ سردی نم‌آلود و تار
 در آنسوی افشین ، به بندی دگر
 سرِ انتظارِ مُجازات داشت
 خلیفه ولی با همه اقتدار
 سخن ها چو زافشین دگر گونه بود
 زبس حُرمت افشین به هر چشم داشت
 در او ارج خدمت به پرسش فتاد
 خلیفه از این قصّه آگاه بود
 که با حکمِ قاضی نهد پای پیش
 بفرمود کان هر دو مردِ سترگ
 که تا پرس و جوئی شود در حضور
 چو از شیرِ مازندران شد سوال
 نگاهی نجیبانه از زیرِ چشم
 شرف گفت کایِ مرد ، بابک کجاست؟
 هدف گفت ، کایِ مازیارِ اسیر
 ادب گفت ، این بود فرجامِ ما
 خرد گفت ، نقشِ خیانت به کار
 گهر گفت ، کایِ شاهِ مازندران
 گر افشین به بابک امیّی نکرد
 پس از بابک این خیره افشین مباد
 خود این سرشکستی جزایش بس است
 همو بود کانسان به آز و نیاز

چه گویم از این تازه مأوای او
 به زنجیرها بسته شد شهریار
 سر و گردنش در کمندی دگر
 نگاهی به سویِ مکافات داشت
 در این داستان زیرکی زد به کار
 نیازی به تبلیغ وارونه بود
 از این قصّه هر کس به دل خشم داشت
 که گر اجرت این است ، خدمت مباد
 به ذهنِ سیاهش یکی راه بود
 زَنَد رنگِ شرعی به منظورِ خویش
 نشینند ، در دادگاهی بزرگ
 که پایان پذیرد قضاوت ز دور
 که زافشین بگو هر چه داری مقال
 بر افشین بیسنداخت باکین و خشم
 سه تن بسته عهدیم ، آن یک کجاست؟
 چو فرصت رسید انتقامش بگیر
 پس از عهد بستن سرانجامِ ما
 چنین می‌زَنَد شعله بر اعتبار
 تو خود باش در جرگه‌ی دشمنان
 به خود هم نظر این چنینی نکرد
 نباشد چو می ، جامِ زرین مباد
 به تن ، خفّتِ این ردایش بس است
 به درگاهِ اعراب شد دست باز

همو بود با لشگر و کر و فر
 همو بود با شوکت و فرهی
 کنون هم همو این چنین سر به زیر
 چو تصویرها از بد روزگار
 پس از یک تأمل برافراشت سر
 بگفتا ز افشین پیامی به من
 بگفتند اقرار و ارون مکن
 بگفتا که اقرار ، در آن قفس
 اسیرانه چون آن سخن گفتنم
 گر از کوهیار این خبرها رسید
 به من کوهیار این سخن ها بگفت
 ولی او که با شور و شوق سریر
 چه حرمت به گفتار و کردار داشت
 مرا کاش هر گز برادر نبود
 به من گر خیانت برادر نکرد
 بگوئید با مردم این دیار
 مبادا مرا همچو او بنگرند
 مبادا بگویند در عیش و نوش
 به افشین نه تنها خیانت از اوست
 به من هم خیانت از او افتاد
 ز افشین سپس پرسش آغاز شد
 یکی گفت ای کافر نا امین
 بگفتا خود آزاری است این مرام

سپه در سپه داشت زیر نظر
 درخشید در نقش فرماندهی
 بشد هیچ و پوچ از حباب سریر
 بیفتاد در سینه‌ی مازیار
 سوی دادرس های بیدادگر
 نیامد به مکتوب یا با سخن
 سخن های پیشین دگرگون مکن
 ز جبر است ، تا بند ناید نفس
 نبود ایچ غیر از برآشفتنم
 در آخر نفس گوش من هم شنید
 هم او بود آنکس که گوشش شفت
 رهی رفت ، تا من شوم دستگیر
 که روحی چنان مردم آزار داشت
 که در چشم اینگونه اخگر نبود
 کس این نامه ها را که باور نکرد
 که او کوهیار است و من مازیار
 کسانی که در قصه پشت درند
 چو او هم شوم من برادر فروش
 که بر کار و کردش بسی گفتگوست
 که بر کس برادر بدینسان مباد
 سر هر چه ناگفتنی باز شد
 تو سنت نکردی به فتوای دین
 که آزدن خویش ، در دین حرام

یکی گفت ای گبر آتش پرست
 بگفتا که این خوی اجدادی است
 یکی گفت باید شوی سنگسار
 به پاسخ ، ز افشین یکی نکته بود
 بگفت اعتقادم اگر شد نهان
 که کردم تقیه^۱ در افکار خویش
 بر افکار افشین مشو خرده گیر
 چو حاشا ز کردار بد ، چاره ساز
 که ایمان ، به یک رنگ افتد به کار
 که هر دم به یک صورت آرد پدید
 به رنگ و ریا ، فر و فرهنگ نیست
 ریا جز به ناراستی ره نبرد
 چرا باید این چند رنگی به کار؟
 چو بر کرده پوشش ، دیانت کجاست؟
 دیانت چراغ ره زندگی است
 چو نوری نباشد ، چراغی کجاست
 تظاهر به دین داشت افشین مست
 ریا در عقیدت به وی راه داد
 به زرتشت ، دینش اگر تکیه داشت

به آئین زرتشت داری نشست
 که این شیوه نر راه بیدادی است
 که در اعتقادات دو رنگی به کار
 که باید از آن درس ها آزمود
 مرا واجب آمد پی حفظ جان
 که از ورطه بیرون کشم بار خویش
 بر این نکته باید نگاهی بصیر
 چه کس را دگر سوی ایمان نیاز
 چه ایمان به صد رنگی دین مدار؟
 مقام عقیدت به گفت و شنید
 چنین حالتی ، غیر نیرنگ نیست
 که هر قصد را بر دروغی سپرد
 بر اینگون عقاید کجا اعتبار؟
 مقام رفیع امانت کجاست؟
 هنر در چراغ تو تابندگی است
 نروید چو سبزینه ، باغی کجاست
 که با خدعه بر دوست ، افکند دست
 که جوید ز نقش دو رنگی مُراد
 قدم سوی بغداد کی می گذاشت

۱) با تقیه ، مصدر عربی و اصطلاح فقهی می باشد با معانی زیر :

پرهیز کردن ، پرهیزکاری ، پنهان کردن مذهب خویش ، به زبان آوردن از روی صلاح وقت چیزی را که در دل غیر آن باشد.

عودداری از اظهار عقیده و مذهب خویش در مواردی که ضرر مالی یا جانی متوجه شخص باشد.

پنهان کردن مذهب خود با احتیاط در مقابل کسی که مذهب دیگری دارد.

مراد از آن تحفظ از ضرر غیر است به وسیله موافقت کردن با او در قول یا فعل مخالف.

چرا رزمجوئی ، بدانسان دلیر
 چرا همچو مردان قیامی نکرد؟
 چرا رو به رویِ خلافت نبود؟
 زمان بس به کامِ ریاکار گشت
 تقیه چو بیرون ز اندازه بود
 قضاوت چو با پرس و جوی مجاز
 چو آن مجلسِ تحفه پایان گرفت
 که ننگینی دادگاهی چنان
 که با نامِ قانون ستم هاکنند
 که هر دادرس در چنان دادگاه
 که احکامِ ملکوک^۲ آن داوران
 در آن دادگه ، روزگار آزمود
 بگفتند باید که امرِ امیر
 به خواری دو تن سویِ زندان شدند

نباید چو بابک شود خودپذیر؟
 به ایران ستا ، احترامی نکرد
 چرا ریشه اندازِ آفت نبود؟
 که افشین هم اینگونه بیمار گشت
 دو دینی هنرمندی تازه بود
 برآمد به ظاهر نمائی نیاز
 قضاوت سرِ خود به دامن گرفت
 بماند به نامِ همان قاضیان
 ترحم نه بر پیر و برناکنند
 کند دین و دنیایِ خود را سیاه
 شود مایه دستِ حکومتگران
 که در ذاتِ قضات ایمان چه بود
 پیرسیم و گوئیم حکمِ اسیر
 اسیرانه دل کنده از جان شدند



عشقی در زندان^۱

کنون قصّه ای بشنو از شهرناز
در آنجا که تاریخ رنج آورا است
هدایت^۲، قلم را فسونگر چو کرد
که بنویسد احوالی از مازیار
دریغ آمدم دیده پوشم از او
از آن خامه این اقتباسی مراست
عرب چون به ساری بشد حمله ور
از ایشان به یک تن ترحم نبود
ببستند و کُشتند و افروختند
به شوقِ غنیمت به جوش آمدند
پی بُردنِ جان و ناموس و مال
یکی دامن و آن یکی موکشید

بهین دخترِ شوخ و افسانه ساز
گر افتد به افسانه زیاتر است
یک افسانه پرداخت با سوز و درد
به یک قصّه‌ی نغزِ افسانه وار
که باشد شراب و نوشم از او
نه در شعر و نثری، قیاسی مراست
به هر کلبه و خانه از بام و در
چو در طبعشان بویِ مردم نبود
به هر کوچه صد خان و مان سوختند
به انسان‌کُشی چون وحوش آمدند
ندادند، فرقِ حرام از حلال
یکی پیرِ زالی به زانو کشید

۱ (برداشتی از کتاب مازیار به قلم مجتبی مینوی و نمایشنامه ای در سه پرده اثر شادروان صادق هدایت است.

۲ (نویسنده‌ی معاصر شادروان صادق هدایت.

یکی کُشتِ کودک ، یکی مردِ پیر
 یکی دامنِ عَفّی پاره کرد
 یکی جسمِ بیمار از هم درید
 گروهی پیاده ، گروهی سوار
 بر آن خلقِ بیچاره راهی نبود
 خروشی ز وحشت به هر خانه ای
 به هرسوگریزان ، زنی موپریش
 یکی مرد از آن قتلگه ، جان بُرد
 یکی دایه در آن میان ، همچو باد
 که مادر پدر را ز کف داده بود
 که در پیشِ چشمش دو جانِ عزیز
 که تک خواهرش دُختِ نوشِ دلیر
 چو آن دایه‌ی پیرِ نوشابه نام
 به جنگل پناهی گرفتند زار
 شب و روزها با علف‌خوارگی
 تن نازکِ نازپرورده دُخت
 به بیماری افتاد و نالنده گشت
 فرو ماند نوشابه‌ی دردمند
 به یک خانه‌ی جنگلی روی کرد
 پناهی به یک دُختِ بیمار ده
 چو رامگورِ برزیگر این را شنید
 عقابی شد و از زمین پرگرفت
 نمی‌دید چون در پیروی ، هوش

یکی آبرو بُرد و آن یک اسیر
 یکی تازه دامادی آواره کرد
 یکی کودکی بی‌زبان سر بُرید
 به کُشتارِ مظلوم ها بی‌قرار
 کسی را به جانی پناهی نبود
 زنان را مگو ، شبه دیوانه ای
 که بیرون کُشد از بلا ، جانِ خویش
 و گر هم زنی بُرد ، آسان بُرد
 رها دُختری را ز بیراهه داد
 به کُنجی به تن لرزه استاده بود
 شدند از هجومِ عرب ، ریز ریز
 ز چاهی درافکند خود را به زیر
 بدر بُرد آن دُخت را تیزگام
 دو مظلومِ آواره ، درویش وار
 بر ایشان سرآمد به بیچارگی
 بشد رنجه از خار و سنگِ زُمخت
 ز تب ، جان‌نازکِ گدازنده گشت
 به تیماریِ شهرنازِ نژند
 به صاحبِ سراگفت ، ای شیر مرد
 سخاوت کُن و دل بر این کار ده
 چو اسپند ، در آتشی برجهید
 پدر کُشته را از زمین برگرفت
 سویِ خانه‌ی خویش بُردش به دوش

زنِ برزگر کرد ، تیماریش
 چو ناهیدِ برزِیگر این کار ساخت
 چو ناهیدِ آموخت چنگش به چنگ
 و زان پس سه سال آن بتِ سینه ریش
 به هر نغمه می گفت ، بی کس منم
 منم دُختی از خانواری بزرگ
 پدرِ مادرُم را عرب سر بُرید
 چو شد نازنین خواهرم بی پناه
 من اکنون به صد مویه چنگی شدم
 به من باز آرید ، سامانِ من
 گناهِ پدرِ مادرِ من چه بود
 سر و حرمت و سایانم چه شد؟
 ز دینِ شما من چه فهمیده ام؟
 همی رفت و با چنگ می زد به ساز
 رهش روزی از بازیِ روزگار
 که چنگی به بزمِ بزرگان زَنَد
 چو روحش در آن چنگ ، پرواز کرد
 فغان زد سپهد که این ناله چیست
 بگفتند ، دُختی است پُر درد و راز
 چو بر دُختِ آشفته مو دیده دوخت
 بفرمود تا شهرنازِ فقیّر
 از آن روز با حرمتی شهرناز
 بزرگیش کم کم نمودار گشت

ز تن دور شد رنجِ بیماریش
 یکی سرو از آن بی پرستار ساخت
 ز چنگش برون گشت فریادِ جنگ
 به هر کوره ده گشت ، دنبالِ خویش
 ببینید این پاره پیراهنم
 که بر دوشم افتاده باری بزرگ
 سر و سایانم به آتش کشید
 خود افکند از این ظلم در قعرِ چاه
 پریشانتر از مویِ زنگی شدم
 شما ای چپاولگرِ جانِ من
 که صد پاره گشتند در خون و دود؟
 کجا دودمان و نشانم چه شد؟
 ز کُشتار افزون ، چه من دیده ام؟
 که مردم ببینند این شهرناز
 بیفتاد بر دولتِ مازیار
 نوائی که می خواستند ، آن زَنَد
 نوایِ اسیرانه ای ساز کرد
 که بی اشکِ چشمی در آن جمع نیست؟
 که چنگی نوازد پُراز سوز و ساز
 ز یک شعله گفتی سراپاش سوخت
 شود در خدَمخانه اش جایگیر
 از آن کوچه گردی بشد بی نیاز
 مُحَبَّت برانگیزِ سردار گشت

چو در عزلتی فرصت آمد به پیش
از آن مویه ها مازیارِ غیور
چو فهمید با وی ستم ها چه کرد
که تازی بر این شیوه تاکی به کار؟
چو اندیشه هایش گرفت انسجام
زمان تاب بست و زمین تاب خورد
چو شد مازیار از خیانت تباه
در اندیشه بر مرغکی دیده بست
که بر روی هر نوگلی می پرید
به پروانگان چشمِ ذهنش به راه
به دشت و دَمَن با نگاهِ خیال
به جنگل سرسبزِ اندیشه داشت
شکارِ گوزنان در افکارِ او
یکی آرزو داشت در هر نفس
به خود گفت از این دام اگر برجهم
ز بُن برکنم هر چه زندان و بند
دگر هیچ زندان نمانم به جای
چنین آرزوها به نجواش بود
دگر بندیان هم همین گفته اند
ولی چون رهیدند از بندِ خویش
بسی سخت تر ، وحشت انگیز تر
در افکارِ آزادی آن رزم جو
به ناگه کشیدش یکی شور و حال

بسی مویه می کرد با چنگِ خویش
درافتاد ، گه گاه در جوش و شور
در اندیشه افتاد آن زبده مرد
بر اسبانِ بیداد تاکی سوار؟
ز تیغش برآمد صدای قیام
زمانِ خوشی را ز نو آب بُرد
به زندانی افتاد بر روی کاه
که آزاد بر شاخه ها می نشست
به آزاده حالی نفس می کشید
که پَر می کشیدند بر هر گیاه
ز نقشِ افق داشت شوری به حال
نظر بر پلنگانِ هر بیشه داشت
برانگیخت شوقی به پندارِ او
که پرواز می کرد از آن قفس
به آزادیِ خود اگر پا نهم
که در زیرِ بندی نه یک دردمند
نبندم کسی را دگر دست و پای
در آن دَم که زنجیر بر پاش بود
به زندان چنان و چنین گفته اند
دو صد بند و زندان کشیدند پیش
ز هر دوزخی آتشش تیز تر
چنان بود با خویش درگفت و گو
سویِ چهره‌ی شهرنازش خیال

سکوتِ سیاهی به جانش نشست
 در افکارِ دور و درازی فتاد
 که مأمورِ زندان بر او زد خروش
 به دیدارشان چونکه رخصت رسید
 در بندِ زندان چو شد نیمه باز
 پریرو به پای سپهد فتاد
 سرِ بندی افتاد بر روی او
 چو زین هر دو در هیچ، گاه و زمان
 در آن لحظه آن غنچه ها باز شد
 پس از بوسه ها در چنان لحظه ها
 بدو گفت سردارِ بندی، که من
 کسانی که بر جانِ من ناظرند
 که آن میله ها سُست و نا استوار
 کمندی رساند مرا بر زمین
 کنم جا به جا قدرتِ خویش را
 که بستانم آن حقِ دیرینه ات
 که بینی به چشمت به شمشیرِ من
 چو آواره دخترِ سخن ها شنید
 به خود گفت، بخونِ من را ببین
 که دلخوش از این بند بیرون روم
 ز نو چنگ در کف شوم مویه گر
 نداند چرا یک چنین سرفراز
 به جای پدر مادر و خواهرم

خموشانه پایِ توانش نشست
 چو سر بر سرِ زانویش نهاد
 که جوید ترا دختری پاره پوش
 بین زین تلاقی چه فرصت رسید
 فغان عشق زد، کاین منم شهرناز
 به زانوی او سر به زاری نهاد
 همی بوی می کرد گیسوی او
 نیامد سخن های دل بر زبان
 به زندان رها از دو دل راز شد
 بخوان قصه‌ی آن دو دل داده را
 دم دیگر آیم برون زین رسن
 در آنسوی زندانِ من حاضرند
 درآید از آن روزنِ پر غبار
 وز آنجا به بالا زخم آستین
 مرا با دو چشمت دعا کن، دعا
 کنم پاک در سینه آئینه ات
 رود مُعصم زیرِ زنجیرِ من
 یکی آه سرد از جگر برکشید
 مرا قوتِ قلب، بخشد چنین
 چو لیلی به دنبالِ بخونِ روم
 پریشان و نالان به هر رهگذر
 پس از او چه هستی تو ای شهرناز؟
 به جایِ نهان کرده رو، اخترم

بر این سرو بستم دلِ خویش را
چنین شهبازی هم اکنون به بند
کزین در بُرون شاد و خندان روم
از او زودتر لیک من جان دهم
همین گفت و انگشتی در دهان
سرِ نازنینش بدان حالِ زار
رخِ مرد ، خونابه از چشم ریخت
چو دربان به حسبِ قراری که داشت
نظر بر کمند و به دختر فکند
که من کم از این شیرزن نیستم
بگفتا به دربان به یاران بگو
در این طُرفه میدان خبر دیگر است
به نازی چنان شهرنازش رسود
کمند و رهائی ز خود دور کرد
چنان عشق بر پایِ او سر نهاد
که شاهان چو عاشق شوند این شوند
که دیگر سر و تاج و تخت و کلاه
که کی از درآید اجل سويشان
تو ای چنگیِ عشق ، چنگی نواز

که رانم ز دل رنج و تشویش را
نهد زیرِ پایِ خیالم سمند
خوش اندیشه زین کُنجِ زندان روم
به پایش سر و جان به زندان دهم
فرو بُرد و زهرش بدر بُرد جان
بیفتاد بر دامنِ مازیار
بُرون از دلش آخرین خشم ریخت
کمندِ رهائی به وی وا گذاشت
به سوئی درافکند آنکه کمند
چو او این سر افشاند ، من کیستم؟
که سردار با عشق شد رو به رو
که دیگر منیت نه بازیگر است
که چشمش دگر سوی زندان نبود
سلحشور مردی شد آزاده مرد
که درسِ عجیبی به تاریخ داد
به زندان چنان کام شیرین شوند
نخواهند و افتند بر رویِ کاه
به خون درکشد چهره و مویشان
وزین عشقبازان فروتر بساز

کُشته شدن مازیار و افشین

چو بر مُعْتَصِمِ عَزَّتِ مازیار
که باید به شلاقِ این مرد کُشت
که باید به خواری چنان جان دهد
که باید بکوبد به هر سو جبین
که باید چنان ناله اش دردناک
که باید ز خاطر بُردِ نامِ خویش
سپس رویِ تختی در ایوان نشست
فغان زد بیارید آن مرد را
هویدا چو شد شیرِ مازندران
به هر سو دبیرانِ غیرت فروش
غلامانِ تُرک و کنیزانِ روم
سپهدارهای گریزانِ ز جنگ
که اینان ببینند با چشم باز
دو پایش به یک بند و زنجیر بود

گران بود ، فریاد زد رعد وار
که دیگر نگوید سخن ها درشت
که دشنام بر هر چه عصیان دهد
شود از جسارتِ پشیمان چنین
که سوزد به حالش دل سنگ و خاک
ز زجرِ چنین شومِ فرجامِ خویش
ز نخوت بگوید دستی به دست
بیستم کجا می بُرد درد را؟
به میدانِ بختِ ستم گستران
کزین راه نامِ سیهشان به دوش
که هر یک به قصرِ ستمگر چو بوم
که در بزم ها پُر صلابت نهنگ
که چون مازیار آرد آنجا نیاز
که ره رفتنش سخت پاگیر بود

دو دستش ز پشت آنچنان در طناب
طنابی گره بسته در گردنش
یکی پاره کرباس، تن پوش او
بدین صورت افکنده شد روی خاک
زمین شد سیه مست، از بوی او
دو شلاق بر دستِ نا دیده درد
که در حکم باشند فرمان پذیر
صدا از لبِ مُعْتَصَم شد بلند
هر اندازه شلاق ها مرگبار
که این مرد، با عشقِ خود زنده بود
چو اندیشه هایش بر آب افتاد
که این مرد عجب سخت جانی کند
چرا هیچ پوزش نخواهد ز ما؟
خروشید محکم تر او را بکوب
چنان خون ز اندام او می جهید
به پانصد رسیدند چون ضربه ها
پرسید آیا کنون کیست او؟
همانست کاوّل به پر خاش خویش
چو رفتند از او باز جویی کنند
به حیرت بدیدند جان داده است
خلیفه چو فهمید بگذشته کار
به خود مُعْتَصَم گفت این مرد بود
سیاوش کُشان هر چه اهریمنند

که گفتی به هم هر دو خورده است تاب -
چو قلاده ای از پی بُردنش
که کوچک کند هیبت و جوش او
چو یک شاخه انگور، کافتد ز تاک
چو افشان بفتاد گیسوی او
ستادند اینسوی و آنسویِ مرد
بکوبند بر پشتِ آن خفته شیر
که شلاق پانصد به پشتش زنند
صدائی برون نامد از مازیار
ولی غافل آن گرگ درنده بود
در او نعره در پیچ و تاب افتاد
چرا ضجه ها را نهانی کند؟
کشد رنج و بخشش نخواهد ز ما
به هر جا که زخم است، آنجا بکوب
که تا دستِ شلاق زن می پرید
فغان مُعْتَصَم زد، نالد چرا؟
در این بارِ خفت کشی چیست او؟
بسی تکیه ها داشت بر نسل و کیش؟
که از خویشان عقده شوئی کنند
خموشانه غیرت نشان داده است
که خاموش مردانه شد مازیار
که چون بابک او هم نه رخ زرد بود
سرش را به طشتِ طلا افکنند

خلافت از آن مرد ، عزت نرفت
 زبون کردن سر بلندادِ راد
 چنین کُشتنی بس رذیلانه بود
 چو نوبت به افشین بندی رسید
 به زهری جگر سوز در زیر بند
 سپس هر دو پیکر در آتش نهاد
 به جز استخوان از جسد ها نماند
 به نزدیک داری که بابک هنوز
 دو تن اسکلت بر سر دار شد
 نگر بر جهان و خوش آوازش
 ندانم چو آید میان آزرکور
 ندانم چه وقتی به فتوای کیش
 ندانم کسانی که انسان کُشدند
 ندانم کسانی که با رأی خویش
 شبانگه چو بر خفتگه سر نهند
 ندانم کسانی که بهر مقام
 به بالا چو آیند ، با بیهوشی
 به یاران گر افشین جفا کرده بود
 فتوحاتِ رومش ز افشین که بود
 گرافشین نمی بود ، بابک کجا
 ولی معتصم چونکه کارش تمام
 بسا تهمت آورد بر وی فرود
 که نامی ز افشین در آن دستگاه

به خود تازی آن تازیانه بکوفت
 به دست کسی برگ عزت نداد
 به تاریخ بیداد ، افسانه بود
 بر او معتصم راه دیگر گزید
 سپهدار خود را ز پا در فکند
 بسی قصه با دودشان بُرد باد
 بین تاکجا ظلم دامن کشاند
 دو سالی شد آون بدان حال و روز
 شرارش به تاریخ ، پادار شد
 که لعنت به ملک و ملک بازیش
 چرا می گریزد فروغ شعور؟
 شود آدم آئینه‌ی نفس خویش؟
 در اعماق دل با چه رو سرخوشند؟
 سرکُشت و کُشتار آرند پیش
 تن آسوده ، چون روی بستر نهند؟
 به دوش خلاق گذارند گام
 چرا کارشان جمله مردم کُشی؟
 که بر معتصم بس وفا کرده بود
 که وی را به هر گفته ای می ستود
 بدانگونه می شد به رنج آشنا؟
 دگر بود افشین نبودش به کام
 که تاگیرد از وی نمود وجود
 نیتد کنار خلافت به راه

چنین است رسم و ره برتری	رسد چون زمانِ نمایشگری
رذالت چو درکارِ خود، کام‌گیر	شود کُشت و کُشتارها دلپذیر
چو الْمُعْتَصِم رقصِ اجساد دید	به نخوت درونِ حرم سرکشید
که چندی کنیزک نوازی کند	خورد باده و عیش بازی کند

۴۴۷۸



کامجویی معتصم و مقایسهٔ دو حکمران

کنون بایدم زنگِ دیگر زدن
به تاریخ اگر هر چه کتمانِ حق
نوشتند چون کُشته شد مازیار
کسی بود با معتصم ، هم کلام
از آن بزم سازانِ دربار بود
دو پیمانه می معتصم زد به شوق
پس از لحظه‌ای باز آمد به بزم
پس از نوش نوشی که باخویش داشت
به سویِ اطاقی دگر شد روان
چو از آن مکان باز هم بازگشت
ز نو یک دو جامی دگر سرکشید
چو بگذشت احوالِ این هر سه بار
در آمد ز گرمابه با اهتزاز
پرسید از او همنشین ، کای امیر

که غمگین تر آید صدایِ سخن
مرا خامه باید به فرمانِ حق
چو اجسادِ آن کُشتگان شد به دار
به عیش و به میخوارگی شادکام
به فسقِ شهبان دست درکار بود
به سویِ اطاقی روان شد به ذوق
پی باده نوشی ز نوکرد عزم
در آن بزم گرمی که در پیش داشت
در آن باز هم ماند ، اندک زمان
در آن باده نوشی سراندازگشت
درونِ اطاقی دگر پرکشید
به گرمابه رفت آن خلافت مدار
بشد سجده گر با دو رکعت نماز
ترا سجده ها بر چه امری خطیر

بگفتا سه دُخت از سه دشمن به نام
 یکی دُختِ بابک ، یکی مازیار
 بکارت از این هر سه برداشتم
 بخوان ای جگر خسته هم میهنم
 خدا را قسم ، گریه تابم بُرد
 چنان دیو ها میر ما مردمند
 سراپام از این قصه شرمندگی است
 ز شاعر پیرس آنچه پنهان به چشم
 نوشتند زین قصه در نامه ها
 به هر دست هر خامه ای اوفتاد
 که هر قصه ای را به دفتر کشم
 همین داستان را چو کردم مرور
 به نظمش کشیدم ، که فرزند من
 به نظمش کشیدم ، که اخلافتان
 بدین شیوه رفتار ، پی گیر بود
 چنان دین اسلام بازیچه گشت
 ز دین جز تظاهر بجا ، کس ندید
 کسی صاحب مال و جانش نبود
 سر هر نمازی به بازار بود
 کسی چون به نطع جزا می نشست
 که یارب چه هنگام ، هنگام ما
 ز قومی ، عزیزی چو می شد هلاک
 حکومت زیک تن چو جان می گرفت

به هر در که رفتم ، کشیدم به کام
 سوم دُخترِ قیصرِ نامدار
 سپس سجده ی شکر بگذاشتم
 در این دم که من این رقم می زنم
 که دستم بگیرد ؟ که آبم بُرد
 که در سایه هاشان شیاطین گمند
 همین نکته ها رنج گویندگی است
 که هر جلوه ای ناید آسان به چشم
 ولی فرق ها هست در خامه ها
 به حسّاسی خامه ی من مباد
 زَند برقِ این خامه ام آتشم
 پس از مویه ها با دلِ ناصبور
 بفهمد چه بگذشته بر این وطن
 بخوانند تاریخ اسلافمان
 که بابک ز عمر و ز جان سیر بود
 که معنای حُجب و حیا پیچه گشت
 کسی در شقاوت هوا پس ندید
 ز قهرِ حکومت امانش نبود
 همان سجده ی مُعتمِوار بود
 دو صد بسته اش در عزا می نشست
 که افتد چنین قرعه بر نام ما
 به هر خطّه خویشان او بیمناک
 کمین مکتش رایگان می گرفت

اگر بابک از کرده ببند جزا به ناموسِ بابک تجاوز چرا؟
اگر مازیاری سزاوارِ دار گناهی چه در دخترِ مازیار؟
تو ای آنکه می‌خوانی این قصه‌ها کنون داستانی بگویم تو را

چو ننگِ خلافت بدینجا کشید
که کورش در آن دوره‌ی باستان
به میدانِ رزمی ظفر آفرین
در آن جنگ هائی که پیوسته شد
غنائم در آن دم که تقسیم گشت
زنی پانتئا نام ، ز آسوریان
ز خورشید چشمش درخشنده تر
تماشاگران جمله دیوانه اش
نه هر چشم ، مبهوتِ رعنائش
چنان شوخ شیدا ، چو آمد اسیر
که دیگر چنین فتنه کار کجاست
پس از شور ها گفته شد در سپاه
چو کورش به یک لحظه آن فتنه دید
که این زن بدین چهره تنها که نیست
چه چشمی به دنبالِ این زن کنون
به خود گفت این زن ، گر از من شود

مرا داستانی به خاطر رسید
که گیتی خوش از رُستنِ راستان
که شد پارس با کامیابی قرین
که آشور از فارس ، بشکسته شد
به کورش زنی طُرفه تقدیم گشت
که زیبائیش داستان ، داستان
رُخش از بهاران شکوفنده تر
از آن گردشِ چشمِ مستانه اش
که مادر هم عاشق به زیبائیش
امیران به حیرت سرافکننده زیر
که امروز جزءِ اسیرانِ ماست؟
چنین ماه رُخسار زبید به شاه
سرِ خود به دامانِ غیرت کشید
چنین شوخ خوش غمزه آیا ز کیست
که با عشقِ آن اینک او را جنون
وظایف مرا نا معین شود

هوسباز مردی در آیم ز آب
 به گیسوی این زن شوم چون اسیر
 در آن لحظه کورش دگر نیستم
 عنانم چو در دست این زن فتاد
 چنین گفت و پسر د آن هوشیار
 به مرد امینی ز سردار ها
 زن از شو جدا ، سخت مغموم بود
 چو فهمید کورش که زن رو به کیست
 چو دانست او دور از شوی خویش
 بدو داد پیغام ، شو را بخواه
 بدو قول تأمین ما را رسان
 تو را تا به حرمت برد نزد خویش
 فرستاد یک نامه ای پانتهئا
 که من زنده ام رو بدینسوی آر
 به شاهی سزاوارش را بین
 به من سایه ای از حضانت گرفت
 نه تنها امانت نگهدار بود
 روان آبراداتس گشت دیوانه وار
 چو با همسر خود بشد رو به رو
 ز کورش سخن چونکه آمد میان
 که در عین قدرت ز لطف آن کند
 به خود گفت خدمت بدین شه سزااست
 که شاهست و این معنی شاهی است

چو تابد به من مهر این آفتاب
 دگر نیستم کورش تاج گیر
 هوسجو ندانم که خود کیستم
 رود ملک ایران سراسر به باد
 زنی را که حیران از او روزگار
 که بر او گمارد پرستار ها
 ز رخسار او غصه معلوم بود
 نگاهش به جز جانب شوی نیست
 جهان را نگیرد به یک موی خویش
 پیامی بدو ده در آورد گاه
 ز ما ده در آن نامه او را امان
 کرین بیشتر ها نمائی پریش
 سویی شوی ، در کشور نینوا
 بیا و بین یک چنین شهریار
 اسیران نگهداریش را بین
 چو گنجی مرا در امانت گرفت
 که در چشمش آذر م بسیار بود
 سویی همسر و آن شه نامدار
 پس از گریه و خنده و گفت و گو
 جوانمردیش را شنید آن جوان
 که تحسینگر خود اسیران کند
 سر و جان فشاندن به پایش رواست
 که اینگونه بیرون ز خود خواهی است

که شاهست و با این سپه داریش
 کسی کاین چنین از هوس برکنار
 چو دید آبراداس این سخاوت ز شاه
 به خرگاه کورش سرافکند پیش
 به کورش سرِ خود مریدانه باخت
 که با فنِ خود خدمت آرد به کار
 به همراهی کورش افتاد راه
 به جنگی که با قوم او درگرفت
 چو آن دم بر آربه می شد سوار
 به ره پانتشا دست آورد پیش
 یکی خود زرین که پَر عقاب
 دگر خنجرِ کو زمرَدَنشان
 سپس پوششِ ارغوانی فکند
 پس از بوسه هاگفت ای مردِ من
 به کورش هر اندازه خدمت کنی
 که تنها نه پاسم بفرموده است
 چو این پانتشاگفت ، آربه رفت
 تلاطم چو در جنگِ خونین فتاد
 چو شد نوبتِ کُشت و کُشتارها
 توگفتی قضا این چنین زد رقم
 که اینسو کُشد سینه درخاک و خون
 چو خاموش شد بانگِ جنگاوران
 به میدان دوان پانتشا شد به جوش

چنین است ، عصمت نگهداریش
 سَزَدَگر به کشور شود پاسدار
 که بر یک چنان حُسن ، نابرده راه
 سپهدارِ دشمن ، بشد خویشِ خویش
 بس آربه‌ی جنگی آنگه بساخت
 که ایران قوی تر کند کارزار
 یکی شیرِ جنگی بشد در سپاه
 به جانبازیِ خود علم برگرفت
 که رو آورد جانبِ کارزار
 بدو داد یک یک هدایایِ خویش
 بر او بود چون تاج در آفتاب
 که بندد دلاور جوان در میان
 به دوش چنان شوهر ارجمند
 بینم چه می سازی از خویشتن
 به این همسرِ خود کرامت کنی
 که عَفَت نگهدارِ من بوده است
 غباری شد و بویِ همخوابه رفت
 چو فرمان به شمشیر و زوبین فتاد
 که در محشر افتاد ، دیدارها
 کز آنسو جوان برنهد این قدم
 شود چونکه آربه اش سرنگون
 خبر نامد از بازگشتِ جوان
 به حالِ به سرکوفتن با خروش

چو شو را به میدان جسد پاره دید
 چه چاری کند آن زنِ باوفا
 به خنجر دل و قلب خود را شکافت
 چو کورش خبر یافت با اشک و آه
 کنار هم آن هر دو را دفن کرد
 کنون در قیاس آر ، این هر دو کار
 یکی مُعْتَصِم گشت و آن بذر کاشت
 گزنفون نوشت این به تاریخ خویش
 چو دشمن مورخ ز یونان زمین
 چرا من نگویم که ایرانی‌م
 تُف ای مُعْتَصِم بر تو و نام تو
 خلافت تو با نام دین کرده ای
 تو را آن حکومت ، گر اسلامی است
 اگر نور و ظلمت هم آغوش هم
 توانی به دین یک چنین رنگ داد
 خدا را کجا دامن آری به دست
 چه فریادی ای خامه باید کشید
 که هر روز با جامه ای بر سریر
 کنون ره پوئیم در روزگار
 بینیم آن دوده چون گشت دود؟
 در آن روزگاران ، در ایران زمین
 نگاه کسی نور و بهجت نداشت
 نه آن مهر دیرین در اقوام ماند

از آن چهر خونین دوصد بوسه چید
 چو بیند جسد پاره معشوق را؟
 به میعادِ عشاقِ صادق شتافت
 دو دل داده را بُرد در جایگاه
 جوانمردی آنجا هم آورد مرد
 که برجا به تاریخ از روزگار
 یکی بود کورش که این راه داشت
 که من داستان راکشیدم به پیش
 که از کورش آرد خبر این چنین
 شود معتبر تا سخندانیم
 به شکرانه‌ی سجده و کام تو
 به پنهان و پیدا چنین کرده ای
 خود اسلام گوید ، که بدنامی است
 سر آرند بر سینه و دوش هم
 که جائی کرم ، جای دیگر فساد
 چو ابلیس بر حاکمیت نشست؟
 کزین مُعْتَصِم ها بسی خلق دید
 کته نقشی دگرشان ز طبع شریر
 بینیم زان پس چه ها یادگار
 عنان بند ما با تسلسل که بود؟
 به لب ها نه یک خنده شوق آفرین
 خبر ها نشان از مسرت نداشت
 نه کس در سرایش دل آرام ماند

نفس ها بسی سرد و اندوهبار
 نه فرهنگِ پیشین به جا مانده بود
 مجوسان ز وحشتِ مُسلمان نما
 حکومت چو پابندِ آئین نبود
 حکومت به تاراجِ مردم به باج
 چنان مردم آشفته و بی تمیز
 خیرچین چنان گشت والا نژاد
 تجسس ز بس در نظر ها منیع
 پدر از پسر یا پسر از پدر
 مدد زین عناصر به تازی رسید
 به عشقِ چپاول سیه نامه ها
 هر آن قاتل و دزد و غارتگری
 سپاهِ حکومت از این دسته بود
 چه کس مال و جان از دگر کس بُرد
 که خواهد که مردم فراری شوند
 همان بچه گرانِ درنده خوی
 شدند این کسان یارِ عباسیان
 ز تُرکانِ مشرق هزاران هزار
 بمان تا ببینیم این دسته کیست
 بر آنان دلی مُعتصم نرم داشت
 هم آنان چه جلادِ هائی شدند
 هم آنان چه ناموس ها کو به کوی
 عرب با عجم هر دو در چشمشان

به هر چشم غوغای رنج آشکار
 نه افکارِ نو پرتو افشانده بود
 فساد و دو رنگی بلا در بلا
 صداقت به کردارِ افشین نبود
 قساوت به مردم ز مردم رواج
 که خویِ توحش متاعی عزیز
 که دیوار و در هم به گوش ایستاد
 که جاسوس بودن مقامی رفیع
 به سودِ حکومت به جمعِ خبر
 چو هنگامِ ویرانه سازی رسید
 شدند آرزو بخشِ خودکامه ها
 صفوفی به هم بست و شد سروری
 که بر محورِ ایران کمر بسته بود
 همان کس که ناموس خود بُردرد
 سگانی که مقهورِ هاری شوند
 که خود خواجه را بردراند گلوی
 که شد اینچنین کارِ عباسیان
 سپهدار گشتند و خدمتگزار
 به جمعِ عرب، تُرک راره ز چیست
 ز بس چهرشان نقشِ بی شرم داشت
 چه شمشیرِ بیداد هائی شدند
 دریدند و بُردند، بس آبروی
 به یکسان زیون بود با خشمشان

از آن مُعتصم تُرک بُگزیده بود
 گزیدن همین ترک ها و همان
 از آنجا که مرگِ آخرِ زندگیست
 خوش آنکس که یادش درخشان گهر
 ولیکن سیه گوهَرِ بدنهاد
 همین مُعتصم مُرد و بس دیر مُرد
 پس از غارت و بستن و سوختن
 پس از آن تجسس که در خانه ها
 پس از کُشتن شیرِ مسردانِ راد
 یکی بابک افسانه‌ی روزگار
 چو دیگر کسی راهِ مردانِ نرفت
 چو شد خونِ مردم به حاکمِ حلال
 ستمگرِ بِمُرد و ستم همچنان

که از اصلِ خود صدقِ نادیده بود
 بشد ریشه اندازِ عَبّاسیان
 چنین قصّه ها جوهرِ زندگیست
 که روشن زمانِ هاست با آن گهر
 چه جز لعن و نفرین به تاریخ داد؟
 در آن دَم که خلقی ز جان سیر مُرد
 پس از دَم به دَم آتش افروختن
 پس از هتکِ ناموسِ دُردانه ها
 که دیگر چو آنان ز مادر نژاد
 وزو نیز افسانه تر مازیار
 دلی با صفا سویی ایمان نرفت
 که کس را اجازت نه بر جان و مال
 به جا ماند ، در نسلِ عَبّاسیان



خلافت واثق بالله

سال ۲۳۲-۲۲۷ هجری برابر ۲۲۵-۲۲۰ خورشیدی و ۸۴۶-۸۴۱ میلادی

چو واثق خلافتگری ساز کرد
ز غارتگران چند مالی گرفت
کمی راه کج را بر او باش بست
چو بر تخت زرین خود پا نهاد
به فسق و فجور و به می خوارگی
ز بس روز و شب عیش و نوش به کام
ز بخت بد آنگونه بیمار گشت
چنان نیک مردی در آن روزگار
به حکم پزشکان دربار خویش
ولی عیش و نوش بجای همچنان
علاجش بگفتند تا لُخت و عور
عطشناکی وی ز بس شد فزون
شی بسکه آتش فروزنده کرد
در آن کوره سرمست می خواره سوخت

در باغ سبز ابتدا باز کرد
ز من من کنان شور و حالی گرفت
به مستان ره و رسم پر خاش بست
یکی نام دیگر ز خود جا نهاد
ز اقران فزون شد به یکبارگی
که دستش به لرزش در آمد مُدام
که از بودن خویش بیزار گشت
به تخت خلافت شد آئین مدار
بکوشید هر سو به تیمار خویش
به کردار دیگر شکم بارگان
نشیمن گزیند به سوزان تنور
که شد چیره بر وی عذاب جنون
که آن کوره را دیگ سوزنده کرد
نه واثق ، خلافت به یکباره سوخت

چنین مرگِ شرم‌آور آن دوره دید	که کردارِ الْمُعْتَصِم را شنید
بگفتا تو سوزاندی اجساد را	کنون بین سزا های بیداد را
که فرزند ، میراث بر شد اگر	برد از جزا هم به جای پدر
پدرکُشت و فرزند با این جزا	گرفت از جهان یک چنین مزد را

۴۶۵۷



خلافت مُتوکل

سال ۲۴۷-۲۳۲ هجری برابر ۲۴۰-۲۲۵ خورشیدی و ۸۶۱-۸۴۶ میلادی

چو فرزندِ دَوم ز خوَنخواره مرد
ز اَلْمُعْتَصِم ارثِ جور و فساد
چه گویم از این تازی ترکتاز
چنان خودنما شد خلافت مدار
از او پای تا سر حیا ریخته
نه تنها به سر زندگان کینه داشت
چنان کوفت در هم مزارِ حسین
سپس داد فرمان به طعنِ علی
به تحقیر و کُشتار و زندان و بند
در این دوده چون بار شد ، بارشان
که از قاتلانِ حسین انتقام
ولی تا بدینجا رسید اختیار
بدین شیوه امرِ خلافت گذشت
چنین رسمِ آن مردِ خناس بود

بر اورنگِ ظلمِ پدر تکیه کرد
به مُتوکلِ بی توکل فتاد
که در خود نیچم به سوز و گداز
که هر دم یکی زشتیش آشکار
وجودش به هر سو بلا ریخته
که با مرده هم بغضِ دیرینه داشت
که شد روزگار ، اشکبارِ حسین
که در خطبه آرند لعنِ علی
بنی هاشم افتاد با ریشخند
شد ابنِ اُمیّه کُشی کارشان
بگیرند و سازند محکم مقام
که این کینه بُردند بر آن مزار
شب و روز مردم در آفت گذشت
چو از تُخمه‌ی آلِ عَبّاس بود

قرارش نه پادار در لطف و خشم
 به روز آنکه مأمور والامقام
 ز بس بود در قول خود بی قرار
 چو بر جانشین نرد تردید ساخت
 به هر یک یکی ناحیت وا گذاشت
 ز هر شهر بگرفت از بس خراج
 جماعات زیر ستم ، قصه ها
 که بس اختزان حال گردان شدند
 ری و دامغان و قم و اصفهان
 فتادند در کام زلزال ها
 بگفتند چون خدعه با نام دین
 چو خلقی پسندد ستم را به خویش
 خلیفه به هر چهره خود می نمود
 ز بس دلخواشی به گفتار او
 که فرزند هم زو به دل کینه داشت
 پسر چون به کین پدر برنشست
 خلیفه در آن دم که شد میگسار
 پسر با غلامان خونریز خویش
 به ترکان چو رخصت بر این کار داد
 خلیفه به مستی به تمهید پور
 چو خرگاه بیداد ، از پا فتاد
 دگر کاخ ، خالی شد از نعره ها
 دگر ترس ها از غضب ها نبود

کسی را امانی نه زان خیره چشم
 بشد نیمه شب کارِ عمرش تمام
 کزو در عجب بادِ ناستوار
 سه فرزندِ خود را ولیعهد ساخت
 کله بر سر هر سه یکجا گذاشت
 بسی زندگی ها ز بُن شد حراج
 نوشتند از این دیوِ انسان نما
 که خلقِ زمین سنگباران شدند
 نسابور و کاشان و مازندران
 مرض بود و قحط و بلا سال ها
 مکافاتِ خلق از خدا این چنین
 جزایِ خدا پاگذازد به پیش
 یکی دائم الخمر دیوانه بود
 ز بس نقش نقشی به رفتار او
 ز دستش بسی عقده در سینه داشت
 ستونِ عواطف ز هم در شکست
 چو خونخواره گرگی بشد باده خوار
 ز قتلِ پدر قصه آورد پیش
 درختِ خلافت بهین بار داد
 ز قصرِ ستم شد روان سوی گور
 شد ابرِ نفس بندِ ظلمت به باد
 که جلاد با تیغ تیزت بیا
 در دیگری را زمان برگشود

خلافت مُنتَصِر و مُسْتَعِین

سال ۲۵۱-۲۴۷ هجری برابر ۲۴۴-۲۴۰ خورشیدی و ۸۶۵-۸۶۱ میلادی

ز نو سامرا گشت پُر اعتبار	شد آنگاه اَلْمُنْتَصِر کامکار
ز شش مه فروتر و فائی نکرد	در اینجا خلافت صفائی نکرد
شد از زهر شاخ حُجّامت هلاک	چو حُجّام رگهاش می کرد پاک
که بر نسلِ خود هم نگیرد عنود	در آن دوده چندان ترخُم نبود
همین بانگ شد زارمنستان بلند	در ایران در این چند سال نژند
سرِ سرکشی خُفت و مغلوب گشت	که آنهم به یک حمله سرکوب گشت
خلافت به طاهر امارت سپرد	چو فرمانروای خراسان بُمرد
خلافت ستا بود همچون پدر	که او نیز در خطبه با کُر و فر
خراسان بر اخلافِ طاهر بماند	پس از او محمّد حکومت براند
پی رستخیزی نزد تن به کار	دگر هیچ کس در پی مازیار
به مردان ، قوی استخوانی نبود	به مردم دگر هیچ جانی نبود
به هر سو به تیغ آختن های خویش	عرب در پی تاختن های خویش
به پاگشت با حمله‌ی خاص و عام	در این دوره در کوفه نوعی قیام
عَلَم بر گرفت و بشد راهبر	ز نو باز یحیای زیدی دگر

چنان شیعیان را بهم گرد کرد
 سوی کربلا چون عقاب پی
 چو جنگاوری بود بالا بلند
 جماعات شیعی شدش همکاب
 خروج از خلافت نظامی گرفت
 چو شد مُستَعیَن با خبر از قیام
 که در نطفه خاموش آتش شود
 علم گشت در کوفه جنگی بزرگ
 ز نو جنگِ بینِ عرب درفتاد
 نفاقی که با سودِ ایران رسید
 ولی باز هم آلِ طاهر ز جای
 محمد به بغداد حاکم چو بود
 زمانی که ایران ستانی بجاست
 زمانی که باید نفاقِ عرب
 زمانی که باید در آن آزمون
 زمانی که مردی ز ایران زمین
 زمانی که اَلْمُسْتَعِیَن را نه چار
 ز نو نسلِ طاهر بدان راه رفت
 یکی کاسه‌ی گرم‌تر ز آتش شد
 یکی لشکرِ تندِ یبداگر
 که یحیی چو رو را به جنگ آورد
 یکی جنگِ پُر شور و شر در گرفت
 ز یحیی و یارانِ تیزش مپرس

که با وی نمی‌شد کسی هم‌نبرد
 به ویران مزارِ حُسینی رسید
 به میدانِ رزم آوری زورمند
 به گردِ همان بقعه‌های خراب
 بنی‌هاشم از نو مقامی گرفت
 به لشکر کشی کرد زود اهتمام
 که سرکوب یحیای سرکش شود
 پیچید آوایِ زنگی بزرگ
 در آنان ز نو تیغ و خنجر فتاد
 در ایران سرِ بهره را می‌کشید
 خلافت نگهدار برداشت پای
 به فرمانِ اَلْمُسْتَعِیَن پُرگشود
 به اَلْمُسْتَعِیَن سرگرانی بجاست
 در ایران سرآید زمانِ های شب
 شود تختِ عباسیان واژگون
 تواند به بغداد باشد گزین
 چو تیغِ محمد نباشد به کار
 که کوری به سر در دل چاه رفت
 ز نو آشیان بندِ خفّاش شد
 روان کرد از باد توفنده تر
 سرِ پُر ستیزش به سنگ آورد
 کرامت ز رویِ زمین پُر گرفت
 ز مردانِ پُر جست و خیزش مپرس

به پا شد ز نوکر بلائی دگر
ولی این زمان جای پاتختِ شام
ولی این زمان نیز جای یزید
چو یحیی' در آن جنگ پُر عزم بود
به راحت گهی بانگِ فرمان نداشت
به هر سوی از کُشته ها پشته ساخت
توگفتی که بر توسنی شیر بود
ز بس خونش از تن سرازیر گشت
به رویِ تِکاور تنش ناتوان
چو از تارکش خودِ خونین فتاد
شهادتِ قَدم را فراتر کشید
سرش را بریدند و بُردند زود
عرب بود و دنیای وحشیگری
ز نو آلِ طاهر مُقَرَّب شدند
به عباسیان قدرتی نو رسید
ز بس آلِ طاهر خلافت پسند
همان دستِ بیداد بر مازیار
در ایران در این دوره کم کم ستیز
به هر گوشه گاه یک سربلند
مپندار مردم چنان کور و کر
بدین مایه هرگز نه ایرانیان
نفس ها بدانگونه پُر درد بود
ولی چوبِ ایران فروشان بسی

به سر باختن خود رهائی دگر
همان شهر بغداد پُر ازدحام
سبک مایه تر مُستَعین آرمید
خود از پیشمرگانِ آن رزم بود
بُرون خویشان را ز میدان نداشت
دلیرانه در قلب دشمن بتاخت
که هر سو به دنبالِ ننجیر بود
که سُنّی براو دَم به دَم چیر گشت
تکاور به میدان تکاپوکنان
سری رویِ یالِ تکاور نهاد
چو یحیی' به راه هدف پُر کشید
چو اَلْمُسْتَعین دیده بر راه بود
همان سَر بُری و همین سَر بُری
چو در خُلق و خوشان مُعَرَّب شدند
چو عصیانِ یحیی' بدانجا کشید
که هرگز نبودند بر چون و چند
بینداخت یحییای زیدی ز کار
شد آبستنِ نطفه‌ی رستخیز
که می‌رفت ناگه به زیرِ کمند
که از خویشان نبودی خبر
به بگذشته هرگز مبر این گمان
که هر ناتوانی دری می‌گشود
وطن‌کش به سرکوبی هر کسی

در اینگونه ایامِ اوباش خیز	رسد فرصتِ رشدِ هر بی‌تمیز
که با هیچ بر هر چه بتوان رسند	سبک پایه تا اوج کیهان رسند
سرِ مردم اینجا، ز نامردمی	نهد رو به پستویِ سر درگمی
در این عهدِ ظلمت که لب‌ها خموش	ز جانی‌گهیِ خونی آید به جوش
دلِ خلقِ ایران ز بس رنج دید	صدایِ شرف از دو سو سرکشید
ز یک سوی، از دامنِ سیستان	وز آنسو ز کُھسارِ مازندران
ز یکسو ز فرزندِ یک رویگر	دگر سو ز یک سیدِ زُهدور
که در جایِ خود هر یکی قصه ایست	سرِ خامه گوید کنون قصه چیست



حکومت علویان

یکی سید زاهد از زیدیان
شب و روز غرقِ نماز و دعا
همی اشک می ریخت ، گاه نماز
که یارب منِ روسیه را ببخش
کرم کن بر این سید گوشه گیر
امان ده به یک بینوایی رَسَم
در این کُنجِ عزلت ، توانم که نیست
مرا در جهان چشم بر یک درم
نه جویایِ نامم ، نه خواهم مقام
همین خواهم از درِ گه پاکِ تو
که گر دادیم عزّت و حرمتی
شوم آن ، که در گرم بازارِ من
خطا بخش چون اشک و زاری بدید
سرش در ری و دل به سوی بهشت

به ری داشت در کُنجِ عزلت مکان
بسی داشت ذکرِ خفی با خدا
به پهنایِ صورت به صدها نیاز
ز رحمت منِ پر گنه را ببخش
اگر سر زد از من گناهی خطیر
به فریادِ افتاده پائی رَسَم
رمق بر سر زانوانم که نیست
نباشد به یک لحظه از بیش و کم
نه بر آن سرم تا شوم از همام
منِ خاکی از خاک و افلاکِ تو
فراهم شود چونکه هم صحبتی
مگس هم نیفتد در آزارِ من
دعایش به سقفِ اجابت رسید
تعلق نبودش به یک پاره خشت

ز آلِ علی بود و خوشنام بود
 حَسَن نام او بود و خویش حَسَن
 گهی در سخن های با این و آن
 که اینگونه مردم کُشی می کنند
 که این قوم باید شود سرنگون
 چو تقوای او در برِ خاص و عام
 ز مازندران مردمی دادخواه
 نبودش ز خلوت فزون مایه دست
 که سید از آنجا قیامی کند
 چو عزلت نشین ، بوی قدرت شنید
 که عباسیان را ز جا برجهاند
 ز ری سوی مازندران رو نهاد
 از آنجا که عباسیان دم به دم
 به سید مریدان فراهم شدند
 هر آنکس که دستش به تیغی رسید
 در آن خطّه حکام ، در جوش و تاب
 چنین است حالِ ستم گستری
 شود رهنمایِ ستمدیدگان
 ستمگر ، گه آن اهرمن می شود
 به مازندران آتشِ ظلم ها
 یکی ز آلِ طاهر ، سلیمان به نام
 چو فرمانِ مازندران دستِ او
 وز آنسو یکی ظالمِ بد نهاد

به عزتگه خویش آرام بود
 به چشمِ خلایق بسی مؤتمن
 بسی نیش می زد به عباسیان
 که دزدند و این چاروشی می کنند
 کزین بیش خلقی نمآند زبون
 زبازند شد و گشت مردی به نام
 پیایی سوی ری فتادند راه
 که شاهینِ قدرت به بامش نشست
 به پاخیزد و کسبِ نامی کند
 ز کُنجِ عبادت چنان برجهید
 سرِ شیعه را سوی نهضت کشاند
 سرِ طاعت و زهد ، آنسو نهاد
 ز حد شد برون دستشان در ستم
 پریشیده مردم ، منظم شدند
 خروشان به درگاهِ زاهد دوید
 ز قدسی هیاوهی عالیجناب
 که هر دیده ای بیندش سرسری
 همان دستِ دل ها خراشیدگان
 که خود دشمنِ خویشان می شود
 چه آشوب ها کرد ، هر سو به پا
 همی تاخت با توسنِ بی لگام
 پُر از باد ها شد سرِ مستِ او
 که مادر و را نام جابر نهاد

چه شلتاق ها با ستم ها نکرد
 سلیمان دیوانه‌ی بد سیر
 به سالی سه بار از خلایق خراج
 مراتع به عنف از حشم‌دار ها
 چو فرزند اوس ، این ستم هاگزید
 که یارب اگر ما مُسلمان شدیم
 در اینگونه دورانِ سرکوب ها
 چو هر دیو با نقش زهد آشکار
 در آن کسوت آنگونه افتد به پیش
 وزین در سپاهی فراهم کند
 که مردم هم از وحشت جان‌شان
 مبادا اگر کج بر او بنگرند
 که جمع مریدان غارتگرش
 که این کج نگاهی چرا کرده‌ای
 هیاهو برآید ز نزدیک و دور
 در آتش فشانی ، دماوند چیست
 که آن آتش از غاری و بی‌مهار
 که که آتش افشان به یک فرصت است
 که را زهره‌ای در چنان روزگار
 چنان راسخی ها در آن دوره ، لنگ
 تظاهر به دین ، با حکومتگری
 به مازندران هم همین حال بود
 سلیمان بر این شیوه قدرت گرفت

همی کشت و چایید و حاشا نکرد
 به نام خود و پیشکار و پسر
 ستانید و بر آن فزون کرد باج
 گرفتند بی وقفه دیندار ها
 ز هر گوشه هر کس صدا برکشید
 چرا برده‌ی این خبیثان شدیم
 که با نام دین است آشوب ها
 در او خود به خود قدرت افتد به کار
 که سازد بلند آشیانی ز خویش
 به هر جمع ، خود را مقدم کند
 سپارند بر حکمش ایمانشان
 از این کج نگه جان و سر بسپارند
 بریزند از هر طرف بر سرش
 که توهین به مرد خدا کرده‌ای
 که این کوردل ، زنده باید به گور
 که همتای یک چوب تکفیر نیست
 که این چوب را خلقی آرد به کار
 که این چوب تکفیر ابد مدت است
 که سر پیچد از حکم زهد آشکار؟
 که هر راستکاری سرش زیر سنگ
 در ایران سری داشت با سروری
 حکایت بر این پایه احوال بود
 به کف اختیار حکومت گرفت

ز ری چونکه آن سید افتاد راه
رسیدند ، تا روستای کلار
به وی داعی الخلق دادند نام
از آن روز شد خاندانی جدید
چو کم کم چراغ حکومت گرفت
امیری ز اسپهبدان سترگ
که قارن بشد نام نام آورش
چو خود پرچم برتری می کشید
به داعی سر همدلی ها نداشت
سلیمان و قارن هم آوا شدند
وزانسو سپهدار پادوسببان
سلیمان و قارن در اول ستیز
بشد کشته زایشان گروهی کثیر
سلیمان ز وحشت به گرگان گریخت
ز نو لشگری از خراسان رسید
یکی جنگ سخت آن میان در گرفت
ز نو آل طاهر شکستی بخورد
چو قارن در آخر سرافکنده گشت
سه سالی شد این سید جنگجوی
ری و دیلم و خاک مازندران
پس از چند پیکار گرم و ستیز

به دنبالش آمد ز هر سو سپاه
شد آغاز بیعت ، پی کارزار
چو دیدند در جوهرش انتقام
ز آل علی در حکومت پدید
ز هر شیعه داعی ، چو بیعت گرفت
در آن خطه از خاندانی بزرگ
حشم بود و املاکی و لشکرش
چنین جنبشی را نمی خواست دید
پی رزمجوی ، علم بر فراشت
در آمل به رزمی مهیا شدند
به داعی پیوست در یک زمان
به هر سو گرفتند راه گریز
بر آن خطه شد داعی آن روز چیر
وز آنسوی ، قارن به رویان گریخت
نفس تازه یار سلیمان رسید
که داعی بسی دست برتر گرفت
که از جنگ ، کمتر کسی جان بُرد
به خفت ، به داعی پناهنده گشت
که اقبال بر وی بیاورد روی
به فرمان کشید از کران تا کران
پس از چند کشتار و جنگ و گریز

۱) منطقه‌ی وسیعی از کوه‌های طبرستان در بخش غربی مازندران می‌باشد. شهر رویان یکی از مراکز عمده در آن ناحیه و بزرگترین شهر جبال طبرستان بوده است.

به گِ رگان و آن ناحیت دست یافت
زمان آلِ طاهر چو مغلوب خواست

در آنجا پیِ نظمِ لشکر شتافت
عقابِ ظفر را به یعقوب خواست

چو داعی به گِ رگان به پا ایستاد
به فرزندِ لیث این چنین داستان

به گِ رگان یلِ سیستانی جهید
ز گِ رگان به دیلم، گِ رزنده رفت

چو داعی سپه را به همراه بُرد
چو یعقوب رو بر خراسان گذاشت

به تحریکِ داعی در آن گیر و دار
چو چالوسیان جمله طاغی شدند

یلِ سیستانی ز نو باز گشت
ولی از گِل و لای، بس لطمه دید

سویِ دامغان آمد آن تیز تاز
به فرمانِ احسان یکی داد کرد

چو می خواست راهِ بلندی گرفت
درِ جور و بیداد بر خود بیست

شجاعان زبون چونکه دشمن کنند
ظفرجو، ز نو با شکوه و سپاه

پناهی به خصمانِ یعقوب داد
بسی آمد از جوشِ غیرت، گران

چو داعی خطر را چنان تند دید
شتابنده آمد، شتابنده رفت

به یعقوب مازندران را سپرد
به مازندران حکمرانان گماشت

سرِ سرکشی ها بشد آشکار
به عمالِ یعقوب یاغی شدند

در آن خطّه سرکوبی آغاز گشت
به ناچار خود را کناری کشید

بین تا چه کرد آن یلِ سرفراز
ز بند آنچه مازندی آزاد کرد

سپاسی به پیروزمندی گرفت
از آنان که افکند، بگرفت دست

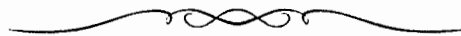
شتابی نه دیگر به کُشتن کنند
به سویِ خراسان بیفتاد راه

به داعی ز نو داد فرصت زمان
 ز نو شهرِ گرگان به دستش فتاد
 چنین بود داعی به گردن کشی
 گهی راه بُگشود و گه راه بست
 سیاستمداری، عبادت شعار
 چنان مرد زهد از که آموخت جنگ
 که چون مصلحت پا نهد در میان
 که در دشمنان دوست یابی کند
 نشد روشن آن مرد خلوت گزین
 چو کُھسارِ دیلم رهی سخت داشت
 به هنگامِ قدرت که دستش بلند
 دریغ آیدم چون بدینجا رَسَم
 چو اندیشه در یافتن می‌رود
 به داعی نظر کن که در ری که بود؟
 به ری بین به یک حجره چون می‌خزید
 در آنجا که رو سویِ بالائیش
 در آنجا که باید شود سر به زیر
 چنین کس به عزلت چو خودساز بود
 بدین شیوه داعی فراوان دعوات
 به نامِ علی حکمرانی گزید
 علی رُغمِ پرچم سیاهان شوم
 به پرچم سپیدی رهی نوگشود
 نیازش به ایران زمین چون فتاد

که خیز آورد سویِ مازندران
 به فرمانش آن شهرگردن نهاد
 که گه دود می شد، گهی آتشی
 گهی پیش رفت و گهی پس نشست
 عجب بود آن دوره این دین مدار
 به تدبیر و نقشی چنان رنگ رنگ
 شود در سیاست کسی آنچنان
 که از دوستان روی تابی کند
 چه هنگام شد ذوالفنوننی چنین
 گه عزلت آنجا قدم می گذاشت
 در آمل قرار سکون می‌فکند
 به آنجا که باید رَسَم، نارَسَم
 از اینجا فراتر سخن می‌رود
 به گرگان که شد چونکه شد بر صعود؟
 کس آوایی آیا از او می‌شنید؟
 نه طوفان نه بادی به هم پائیش
 فروتن تنی داشت رویِ حصیر
 حکومتگری را سرآغاز بود
 پی لشکر انگیخت سویِ دهات
 ولیکن عُمَر وار لشکر کشید
 که بُردند از خاکِ ایران رسوم
 چو خود دشمنِ آلِ عباس بود
 به جشنِ سده پاسِ دیرین نهاد

ولی عمقِ فکرش عرب وار بود
 پس از جنگ با جمله خصمانِ خویش
 پس از نوزده سال فرماندهی
 از این خاکدان چونکه روحش بجست
 به تاریخ ، داعی مقامی گرفت
 که آلِ علی را به مازندران
 که قصد از امامت ، امارت شود
 که در هر زمانی حلال و حرام
 علی خود بهینِ مردِ تقوی سرشت
 که تقوی نمی شد گرم زیوری
 تو دنیا نگهدار و من دینِ خویش
 از این بیش بر خود مپیچ ای قلم
 که اینسان اشارات ، رنج آور است
 کنون قصّه‌ی داعی و زیدیان

در او خویِ تاراج و کُشتار بود
 به سوی اجل دستی آورد پیش
 بشد عاقبت سوی بی سو رهی
 برادر به جایِ برادر نشست
 سرِ تیره‌ای گشت و نامی گرفت
 نشانَد به جایِ حکومتگران
 دیانت اسیرِ سیاست شود
 شود جا به جا بهر حفظِ مقام
 یکی نامه بر پورِ سفیان نوشت
 ز من در عرب کس نه داهی تری
 که تا صبحِ محشر چه آید به پیش
 ز مقصد مشو دور هیچ ای قلم
 به تاریخ باز آکه شیرین تر است
 بهمانیم تا هر کجا وقتِ آن



صَفَایان

سال ۲۹۰-۲۴۷ هجری برابر ۲۸۲-۲۴۰ خورشیدی و ۹۰۳-۸۶۱ میلادی

تولد، کودکی و نوجوانی یعقوب

ندانم کدامین شبِ خوش نهاد
که گفت آفرین گاهوارِ بشر
پس از شیرخواری چو بر پا ستاد
که دیری نباید که چشم جهان
به خردی ز بس رنج تن قسمتش
سزَدگر به نامیش فرزندِ رنج
چو رنجی نباشد، بزرگی کجاست
گران عمر ما از همین رنج هاست
تنعم تو را سایه پرور کند
تنعم طلب را به چیزی مگیر
اگر کودکی در تنعم فتاد
کنون قصه از رنجبر کودکی است

سرافراز سُروری ز مادر بزاد
بدان مام، کز او بزاد این پسر
به مادر به هر گام یک مُرده داد
ببیند دگر رستم از سیستان
که روئینه شد غیرت و همتش
از این رنج بُردن مقامش بسنج
غیوری کجا و سترگی کجاست
که زائیده از رنج ها، گنج هاست
چو خفتن که تن را سُبُکسر کند
که بر خارِکی دست او نیست چیر
دهد گنج ها در بزرگی به باد
که در نوع خود در زمان ها یکی است

یکی رویگر مرد ، باکوره‌ای
 که با جثه‌ی کودکی ، پا به ریگ
 که زنگاری از دیگ ها بر کند
 در این جوشِ جان روزگاران گذشت
 از آن دیگ و آن ریگ و آن کوره تاب
 سپیدی به مسوارِ روحش رسید
 چرا دیگ باید سیه رو شود
 عزیزان ، دلِ ما همان آتش است
 اگر طینت ما به پاکی رسد
 کند دیگِ جان‌هایمان را سپید
 بدانیم اگر ارج این رنج چیست
 بر آن کودکِ رنج ، این ره فتاد
 پدر دود خورد و پسر دم دمید
 پسر گفت زین مس نه من کمترم
 زمانی که بایم ز بازار ها
 گهی هم مراگر به همراه بُرد
 کمندی بیندازم و بر جهم
 به عیاری افتم ، به راه پدر
 به زودی در او آرزو سرگرفت
 کمند افکنی شد ، چنان چیره دست
 تهور نه تنها در آن شیر بود
 نپائید چندی ، که عیارِ خُرد
 زمان کم کمک زو جوانی ساخت

پُرورد در کوره اُسطوره‌ای
 به چرخاندنِ پا ، بسائید دیگ
 ز پا آنگه آن ریگ ها بر کند
 به کودک همان پای چرخان گذشت
 مس جانِ کودک بشد سیم ناب
 وز آن سیم ، گنج زر آمد پدید
 گر آتش نه با دود بدخو شود
 که دود طبایع ازو سرکش است
 به دل شعله‌ی تابناکی رسد
 رسد دستان بر کلیدِ امید
 دگر هیچ راهی به ما بسته نیست
 که درهای عزت به رویش گشاد
 که دیگِ سیه گشته گردد سپید
 کرین کوره بیرون نیاید سَرَم
 رَوَد بسر ملاقاتِ عیار ها
 حضورم نه شرمی به بار آورد
 ز هر برج و بارو فراتر جهم
 پدر تا ببیند هنر در پسر
 پدر دستِ پورِ دلاور گرفت
 که از دست او هیچ آهو نرست
 که طرزِ نگاهش نفس گیر بود
 دل همگان را به بازی بُبرد
 که هر کس در او نقش و رنگی شناخت

یکی گفت ، پُر دل پلنگی است او
 یکی گفت ، شیری است در آن کویر
 یکی گفت چنگش چو چنگِ عقاب
 یکی گفت ، این رستمی دیگر است
 در اینگونه تمثیل از او بی شمار
 چو شاخ صنوبر به هر سو چمید
 به هر سالی از عمر ، با برتری
 به گردِ سر و گردنش ، گیسوان
 دگر ، این نه آن کودکی پا به ریگ
 کنون قد و بالایِ مردانه اش
 خیر از ظهورِ یکی مرد داشت
 ز اقران کسش دست برتر نبود
 جوانمرد عیارها صف به صف
 نهادند گردن به فرمان او
 اگر عهدِ یاران وفائی کند
 به تاریخ ها دیده شد بارها
 یکی عهد بشکن به یک لشگری
 فزون دیده ایران از اینان به خویش
 در آن شب که آن عهد بنهاده شد
 همان شیر مردی ز عیارها
 همان گردِ رادی که چون برجهید
 همان یگه تازی که با قر و هوش
 همان کس که با داسِ مردانگی

یکی گفت ، جنگی نهنگی است او
 یکی گفت ، بازوی او شیر گیر
 یکی گفت ، خیزش چو تیرِ شهاب
 که در سیستان کودکی مسگر است
 بسی رفت با هر زبان آشکار
 تشخص از او نقش ها می کشید
 فزون کرد در خویش ، نیک اختری
 چنان یالِ پُر پیچ شیرِ ژبان
 که می بُرد در کوره زنگارِ دیگ
 سر و بازو و گردن و شانه اش
 که نامی بلند و زمان گرد داشت
 کسی را چنان خون و جوهر نبود
 که رگ هایشان پر ز خونِ شرف
 بیستند پیمان به پیمان او
 خدا دفع هر گون بلائی کند
 که عهد است سازنده ی کارها
 زَنَد شعله بر ریشه ی کشوری
 که از نامشان قلبِ تاریخ ریش
 یکی مردِ دیگر سحر زاده شد
 که شد شهره در شهر و بازارها
 زمان را عنان بست و در پی کشید
 کشید از جگر سیستانی خروش
 درو کرد خاشاکِ بیگانگی

که بود این آبرِ مردِ نوحاسته که نامش به تاریخ ، برخاسته؟

یکی رویگر زاده کز رنجگاه دلیری به تاریخ ، یعقوب نام
جسوری که از موجِ طوفان و رنج بر آن شد که آنگونه سر پر کند
یلِ نوجوان دل به بازی نهاد در آن روزها سیستانِ بزرگ
به هر خانه دهقانِ دلساده‌ای یکی گفت نَسَلَم ز لُهراسب است
نسب را یکی تا فرامرز بُرد به یعقوب نوبت چو زین در رسید
پدر از پدر قصّه بشنیده بود که از نسلِ ساسانیان است او
سرش از غرورِ چنان دودمان قدم را از این پلّه بالا نهاد
زمان را در اینجا مروری کنیم در ایامِ حجاج و بیدادها
خوارچ چو در سیستان جاگرفت

به عزمِ وطن جوئی افتاد راه غیوری کمر بسته‌ی انتقام
در آمد زگردابِ شهر زرنج^۱ که با تازیان ، کار یکسر کند
به میدان سرِ تیزتازی نهاد جدا بود از چشمِ بغدادِ گرگ
به خود بست عنوانِ شه‌زاده‌ای یکی گفت خونم ز گرشاسب است
دگر کس فراتر از این مرز بُرد به ذهنش دگر قصّه آمد پدید
به وی گفته شدگاهِ گفت و شنود شهبانِ کهن را نشان است او
به خود بست والائی آرمان به رویِ سرِ سرکشانِ پا نهاد
به دورانِ پیشین عبوری کنیم که شد دل شکن آه و فریادها
جسورانه دستی توانا گرفت

۴۹۷۴

۱) به فارسی زرنج خوانده می‌شود. نام شهری است که حاکم‌نشین سیستان بوده و به جای آن زاهدان کنونی است.

قیام حمزه خارجی، جنبش غسان ابن نصر و فرمانروائی صالح

بر آن فرقه بنهاد دستِ زمام
ز والایش قصه ها رانده اند
به هارون نیاورد سر را فرود
در آن خطه‌ی شرق، نامی گرفت
به بغداد زد دستِ رد سیستان
بر او رفت کآید به راه صفا
کند حرمتِ آمرِ مؤمنین
که دیگر صلاح تأمل ندید
نه از بهر گنج است نی جاه و نام
نباید مُسلمان بماند به خویش
که بر سنگ آید سر بوالهوس
ز بغداد رو سوی مشرق نهاد
رها حمزه شد از خروشِ نبرد

به هنگام هارون یکی نیک نام
ورا حمزه‌ی خارجی خوانده اند
در او جوشِ ایرانی از بسکه بود
ز بودش خوارج قوامی گرفت
خراج خوارج برفت از میان
ز هارون بسی نامه با لطف ها
کزین سرکشی باز گردد به دین
ز حمزه به هارون جوابی رسید
به پاسخ بگفتا که در ما قیام
ستم از حکومت چو زاندازه بیش
وظایف در اینجا قیام است و بس
همان شد که هارون به راه افتاد
ولیکن اجل پیشدستی چو کرد

چو در حمزه آن جنبش آمد پدید خوارج بساطِ بسی رزم چید
که با حکمرانان بغداد نیز به هر فرصت افتد به راه ستیز

وز آنسوی ، غسان در اطرافِ بُست^۱ ره خیزشی پُر هیاهو بِجست
پس از رزم های پراکنده‌ای که هر سو عیان تیغِ رزمنده‌ای
ز غسان و یارانِ جانِ برکفش ز رزمندگانِ صفِ اندر صفش
دلیری بدانگونه آمد پدید که غوغایشان هر طرف پُر کشید
به هر نقطه در خطّه‌ی سیستان ز کُشتار ها جویِ خون شد روان
هنوز آلِ طاهر به کار استوار در آن خطّه بودند قدرت مدار
از آنجا که غسان پُر از احترام به هر دیده ای بود مردی تمام
خوارج هم او را در آن رستخیز به یاری رسیدند با تیغِ تیز
حکومت در آن شهر اما سپاه فزون داشت در بُست با دستگاه
به یارانِ غسان شکستی فتاد که رفت آن خروشنده‌گی ها به باد
به یک خانه غسان در آمد به بند سر و دستش افتاد زیرِ کمند
کشیدند و بُردند با خواریش که بیند جزایِ فداکاریش
قدم چونکه در کاخِ حاکم گذاشت عزیزی که طاقت به خواری نداشت
ستمکاره را ناسزا ها بگفت کنش هایشان را به هر جا بگفت

۱ (در لغت مُحَقَّق بُستان به معنی گلزار و باغ است و در اینجا شهری بین سیستان ، غزنین و هرات است که محلّ تلاقی دو شعبه از رود هیرمند می‌باشد.

این شهر مرکز قیام و حکومت یعقوب لیث صفّار بوده که اکنون در خاک افغانستان قرار دارد.

که ای تیغِ بیدادِ عباسیان
 سرِ شرم در دامنِ خود نهید
 که با خونِ ایرانیِ خویشتن
 شما نسلِ طاهر مگر نیستید
 که ما از شما یان پریشان شویم
 بمیرید ای مرگتان نعمتی
 از این گفته ها حاکمِ سنگدل
 که فریادهای جگر برکشید
 به زانو نشاندند آزاده را
 سرِ پاکِ غسان جدا شد ز تن
 بدینگونه چون خونِ وی ریختند

که مردم کُشانید در سیستان
 حجابی به رخساره‌ی خود کشید
 به تازی دهید این خراج از وطن
 گر او بود آنکس ، شما کیستید؟
 در این خاکِ خود زار و غریان شویم
 کز آن مرگ بر سیستان رحمتی
 نه از کرده تنها نشد تنگدل
 که این مرد را زود گردن زنید
 گرفتند جانِ خدا داده را
 فزون شد شمارِ شهیدِ وطن
 سرش را به داری بیاویختند

چو مردم بر او مهرها داشتند
 هوادارِ طغیان فزونی گرفت
 ز غسان برادر ، که صالح به نام
 هواخواهش از هر طرف سرکشید
 به یک حمله بر حاکم آمد شکست
 چو فرمانروا شد ز شورش نگون
 سرِ جیره خواران شد از تن جدا
 خوارج به ناگاه شد تار و مار

پُر از خشم ، سرها برافراشتند
 حکومت ره سرنگونی گرفت
 عَلم بر گرفت از پی انتقام
 قیامی دگر تیغ ها برکشید
 گرفتند فرمانسرا را به دست
 بشد پهنه‌ی سیستان غرقِ خون
 نناگوی تازی فتاد از صدا
 چو نیروی تازه گرفت اختیار

به بگرفتنِ بُست ، عیارها
 به نامی دگر چهره کردند باز
 از آن روز پیچید در سیستان

چو پیشین قدم شد به پیکارها
 که بر دوششان پرچمِ اهتزاز
 گران نامِ یعقوبِ کشورستان

خوارج نهانی چو جانی گرفت
 سر و جانِ خود دستِ عمار داد
 به صالح^۲ گران آمد این رستخیز
 به همراهِ درهم^۳، یلِ سیستان
 چو شیرانه رو کرد بر رزمگاه
 به غیر از گریزی نبودش چو چار
 شبانگاه خود هم به جایی گریخت
 از آنسو حکومت به وسواسِ خویش

چراغِ ره و راهسدانی گرفت
 به دستش سپس دستِ پیکار داد
 به یعقوب بسپرد جنگ و ستیز
 به عمار شد حمله‌ور ناگهان
 به عمار شد بسته هر سوی راه
 به یارانِ خود داد اذنِ فرار
 به پنهانگه آشنائی گریخت
 سرِ فتنه در صالح آورد پیش

۵۰۳۳

۲ (صالح ابن نصر با نصر سردار سیستانی.

۳ (صالح مطوعی ، یکی از سرداران سیستانی در آهام یعقوب لیث صفار است.

عاقبت کار صالح

چودر خویش صالح به نخت نشست
سر بازی جمع ثروت گرفت
ستم را به شکلی نو آغاز کرد
چو یعقوب در صالح آن راه دید
پُراندیشه سر درگریان نهاد
به خود گفت، گر شرط قدرت چنان
اگر باید این مردم بی گناه
چه در بین ناصالح و صالحی
چه بیهوده رنجی کشد جان ما
گر این قوم تیغی به میدان زدند
به سر شوقِ آزادگی داشتند
نه از حاکم نوگریزان شوند
اگر قتل و غارت به تازی حرام
من آن همراهی را رها می کنم

در مصلحت بر رُخ خویش بست
وزین شوق، راهِ خشونت گرفت
به یساده‌ها دست را باز کرد
تبه گشته آن مسند و جاه دید
نظر را بر آئینه‌ی جان نهاد
چنه ایراد مآند به عباسیان
فتند از ستم ها به روز سیاه
کسی تا که بدنام از طالحی
چنین بی تفاوت چو وجدان ما
به خود داغ عیاری از آن زدند
از آن گام هائی که برداشتند
به پیشین ستم روی چرخان شوند
چرا دستِ صالح در این ره مدام
حسابِ خود از وی جدا می کنم

درست است مخدوم من بوده است
هر آن خدمتی بر ستم گستری
کنون راه نو پیش پای من است
که با تیغ من قدرتش بیشتر
ز یاران هر آنکس که با من به راه
که ننگ است با تیغ خوش آبروی
که آیندگان لعن و نفرین کنند
به یاران چو اندیشه را بازگفت
یکی زان کسان بانگ زد، کای امیر
سر مردم اکنون به دامن ماست
نه این رهنی ها به بازیگری است
به ما مردمی تکیه ها داده اند
بر ایشان خیانت گر از ما رود
در اینجا غم خلق پر درد بود
نباید سر ترکتازی گرفت
تو از این ستم رنج ها می کشی
من و دوستان سر به پای توایم
اگر صالح از عهد برگشته است
به این تیغ مردان قسم می خورم
که تا خون به رگ، جان به تن هایمان
جهان جان خود بر لب آورده است
بدینسان به یعقوب رو کرد بخت

در دیگری لیک بگشوده است
زند بر جبین داغ زشت اختری
کنار چنین کس نه جای من است
نهد پای بیداد را پیشتر
به پشت هم افتیم در رزمگاه
بمانیم همدوش این زشتخوی
بر این همنشینی نه تحسین کنند
به عیارهای سرافراز گفت
کنون است ما را چو امری خطیر
چو در دست ما تیغ ایمان ماست
که ما را به سر قصه ی دیگری است
چه خون ها که در راه ما داده اند
ز چشم زمان سیل خون ها رود
در این قصه باید جوانمرد بود
که هر باوری را به بازی گرفت
چنین بار، تنها چرا می کشی
به هر جا روی همصدای توایم
مخور غم که با بخت سرگشته است
به منشور ایمان قسم می خورم
نبینی دگرگون سخن هایمان
که مردی چو یعقوب، پرورده است
به یکباره شد آهنین، سخت مرد

گُریز صالح حکومت و فرار درهم

چو بشنید صالح حکایت ز چیست	به آهسته گوئی شکایت ز کیست
سرِ بارِ خود را گره کور کرد	ز نامحرمان خویش را دور کرد
شبانگه بُرون آمد از سیستان	به جنگ و گریزی بدر بُرد جان
سرِ حاکمیت به درهم رسید	به وی کارِ میثاقِ مردم کشید
سپهدار یعقوب در جایِ خویش	همی بود ستوار بر پایِ خویش
چو در جنگ ها زو رشادت بسی	عیان دید با چشمِ خود هر کسی
بر او مهرِ مردم دَمادم فزود	چنان شد که همتای او کس نبود
به درهم از اینجا حسد روی کرد	نهانی سرِ خود بدانسوی کرد
کسانی به تمهید و وعد و وعید	به یعقوب کُشتن به فرمان خرید
چو یعقوب از این راز آگاه شد	که رشک و حسد سر بر این راه شد
مُخالف کُشی هایش آغاز گشت	رهِ آخرین پلّه اش باز گشت

به یک فرصتی درهم اما گریخت
 چو بودش بسی مکنّت و اعتبار
 نظرگاهِ یعقوب ، اکنون سه سو
 نخستش خوارج ، چنان کینه ور
 دوم درهم حاسدِ نقشباز
 سوم صالحِ ظالمِ زرپرست
 نخستین نفسِ جنگی شیر مرد
 دو لشکر به دشتی چو در هم فتاد
 به میدانِ رزم آن توانش نبود
 ز آسیب یک حمله شد تار و مار
 به یعقوب قدرت چنان وا گذاشت

رهاننده جان ، ره به صحرا گریخت
 ز نو لشگری بست پُر اقتدار
 سه دشمن کمین کرده در رو به رو
 که عمارِ عصیانگرش راهبر
 که با صالح افتاده در یک تراز
 که بر بست یکباره افکنده دست
 بی دفع درهم عنان باز کرد
 دگر آن بزرگی ز درهم فتاد
 که با نخوت آید به مسند فرود
 به درهم نماند ایچ جای قرار
 که از خاک دیگر سری بر نداشت



جنگ یعقوب با رتبیل و صالح

سوی بُست آنگه سپه راکشانند
چو این دید صالح، کشانید گنج
روان گشت یعقوب، دنبال او
گریزنده صالح به کابل شتافت
به همراهی تیغ رتبیل شاه
کنون داشت طوفانی از لشگری
به نزدیکی بُست یعقوب نیز
دو سوی یکی دشت پُر سنگلاخ
ز یکسو زر و زور پر خاشجوی
ز سوئی سر شوق گنج و مقام
یکی جنگ سخت آنچنان در گرفت
در اول نفس کار یعقوب زار
ولی هر کسی تکیه بر خویش داشت

که صالح در آن شهر فرمان براند
به امداد لشگر به شهر زرنج
که تا پرسد از گنج ها حال او
چو رتبیل^۱ شاهش هم آواز یافت
سپاه بزرگی بیسنداخت راه
که بر وی گشاید ز هر سو دری
برانگیخت یک لشگر پُر ستیز
دو لشگر رسیدند دامن فراخ
ز سوی دگر آرمان رو به روی
ز سوی دگر نیک راهی به نام
که هر تیغ پنداشتی پُر گرفت
شد از لشگری خیره و تیز کار
ز بد آمدن ها چه تشویش داشت

۱ (کُتبه و لقب پادشاهان افغانستان در آن روزگار بوده است.

سپه چون از او پایمردی بدید
 به یک حمله در پشتِ یعقوبِ گُرد
 به رتبیل ، یعقوب خود را رساند
 سر از تن جدا شاه کابل چو گشت
 چو فرماندهی لشکر افتد ز پای
 ز هر گوشه جمعی گریزان شدند
 اسیر آمد از لشکر بی قرار
 غنائم ز اسب و ز آستر مپرس
 پس از آنکه پیروزی آمد به دست
 گریزنده صالح به دام افتاد
 به زندانِ یعقوب افتاد زار
 در آن بند بس ماند ، تا جان سپرد
 چو یعقوب ره را یکایک گشود

به جوهر کشی از شجاعت رسید
 دلیرانه دل را به طوفان سپرد
 بدو طعمِ شمشیرِ خود را چشانند
 دگر گونه شد جنگ در پهن دشت
 سپه را قراری نمآند به جای
 توگفتی ز طوفان پریشان شدند
 نوشتند افزونتر از سی هزار
 ز اموال و احشامِ دیگر مپرس
 به رتبیل و صالح رسید این شکست
 زبانش دگر از کلام اوفتاد
 که دیگر نگیرد سرکارزار
 شنیدند برخی که صالح بُمرد
 دگر دشمنِ سختش عمار بود



یعقوب و خوارچ

خوارچ چو در سیستان بی‌شمار
بر آن قوم عمار شد بی‌طراز
از آنجا که سنگ ریاست در او
که هم حاکم دین آن قوم بود
چنین خصم، آن دست پائین نداشت
گرانتر به یعقوب افتاد کار
یکی لشگر زبده آورد پیش
که از بن خوارچ چنان برکند
بر آنان شیخونی آغاز کرد
مکان هایشان چونکه در سیستان
به هر خفیه گاهی گریزان شدند
پس از روز و شب های جنگ و ستیز
ز بس بود پا تا سرش چاک چاک
چو می خواست یعقوب لشگر شکن

به هر کار بودند پُر اقتدار
به فرمانروائی بسی دست باز
بسی بود سنگین به هر نقش و رو
که هم نقد دنیایشان می‌فزود
که صالح در او پای خود می گذاشت
درنگش نبایست در کارزار
که پا را فشارد به پیکار خویش
که گنجشک را کودکی سرکند
سرکشت و کشتارشان باز کرد
به هر کوچه آن شهر شد خون فشان
چو برگ خزان پریشان شدند
به بند آمد عمار، گاه گریز
در آن اولین گام ها شد هلاک
نماند به حرمت دگر زو سخن

به دروازه ای کرد آون سرش به دروازه ی دیگری پیکرش
از آن دم خوارج برفت از میان به جا سیستان ماند و آن داستان

۵۱۳۳



فتح هرات

سال ۲۵۳ هجری برابر ۲۴۵ خورشیدی و ۸۶۸ میلادی

کنون عزم فتح هراتش به سر
نظر بر خراسان چو یعقوب داشت
کنون سیستان زیر دامن اوست
دگر هیچ جای درنگیش نیست
زمان گفت پرواز کن ای عقاب
به خود باش و بند کمر را ببند
که نخجیر گاهت بسی پر شکار
شکار نشابور بس دور نیست
چو چشم تو بر ارج ایران توست
تو فرزند رنجی، به رنجت بنواز
بدین منزلت یک شبه نامدی
مبارک به نام تو آن تخت و گاه
که حیف است رسم و ره راستان
به جایت نشاید که نا استوار

که از نسل طاهر بگیرد خبر
در آن شهر باید قدم می گذاشت
سپاهی گران سر به فرمان اوست
دگر پیش پا هیچ سنگیش نیست
افق گفت بس روشن است آفتاب
به عیاری انداز اکنون کمند
به هر سو که خواهی قدم می گذار
بتازان که قسمت نظر شور نیست
کنون چشم دیگر نگهبان توست
که ارجی دگر دارد این اهتزاز
از آن کوره تابی بر این در زدی
کسانت بدانند اگر ارج راه
شود از کژی ها سیه داستان
سیه نامه مردی نشیند به کار

مبارک به نام تو آزادگی
 همان رویگر زاده ماندی به خوی
 به هر جا سر عزم و رایت فتد
 برو ای تو معنایِ مردِ دلیر
 بین شیهی اسبِ رخسایِ خویش
 که صد ها سوارش نسازند رام
 بزن بانگ و برکش رکابِ بلند
 به تاریخ گاهی نگاهی رواست
 که آنان شب و روز با چشم باز
 که با جلوه ها داستان گو شوند
 من و چشمی و نیمه شب ها به ماه
 که ای دیده بس قهرمان ها ، بگوی
 که سستی به هر کار کمتر کنیم
 ببینیم یعقوب ها کیستند
 چو این فهم در ماکند داوری
 که انسان شود چون شناسایِ خویش
 یکی ، رزمجویی به لشگر کند
 به گفتن یکی خون به جوش آورد
 به میدان یکی تیغ بازی کند
 چو فهمید انسان که بندی چراست
 به پایان سخن ، شرزه شیر ژیان
 سرانداز ، برجست از بیشه اش
 به شهر هرات آن زمان یک امیر

که کردی به تن جامه‌ی سادگی
 چو دادی به زحمت کشی آبروی
 سر کوه و جنگل به پایت فتد
 که چشم انتظار است ، تاریخ پیر
 که چون می‌زند بر زمین پایِ خویش
 چو خواهد به دست تو افتد لگام
 که کُهارها خود به سوئی کشند
 گه اندیشه بر مهر و ماهی رواست
 ببینند مردانِ گردن فسر از
 شرف را قیاس و ترازو شوند
 پیرسم ز مه داستان دلبخواه
 حکایاتِ ایرانِ خوش آبروی
 هدف هایِ مردانه باور کنیم
 به جانبازیِ خود چرا زیستند
 شناسیم رازِ بلند اختر ی
 نهد رویِ بُرجِ فلک پایِ خویش
 یکی ، با قلم رو به دفتر کند
 سرِ خفتگان را به هوش آورد
 ظفر جوید و سرفرازی کند
 ره جستن آسان به هر ماجراست
 برون آمد از بیشه‌ی سیستان
 ببینیم چونست اندیشه اش
 ز انباءِ طاهر سری داشت چیر

که در سهم بندی به ایل و تبار
 ز فریاد طوفان ز جا برجهید
 خود آنگه حصارى شد اندر هرات
 که یعقوب از جنگ پُزمان شود
 ولى خشم یعقوب با منجنیق
 چنان مردم شهر در هم بریخت
 به حاکم دگر تاب ماندن نماند
 سلحشور مردان یعقوب نیز
 پس از جنگ ها پُشت دیوار شهر
 وزان رخنه دروازه ها باز شد
 سوار و پیاده به هم فوج ، فوج
 رسیدند تا ارك فرماندهی
 گریزنده حاکم به دام اوفتاد
 پریشیده احوال و رخسار زرد
 به تالار بی عاطفت پا نهاد
 بدو گفت یعقوب ، ای خیره مرد
 تو را با حکومتگری ها چه کار؟
 چرا ارج مردان به پا افکئی؟
 چنین زرق و برق از چه باید تو را
 به فرماندهی مرد و مردانه باش
 نه چون بیوه زن ها گریزان شوی
 به پاس امارت چه جانبازیت
 به شب های مستی سر افشان شدی

شد او هم در آن شهر ، فرمان مدار
 به گِردِ سرِ خود حصارى کشید
 ولى خالی از نظم لشکر هرات
 به تن خستگی راه پیچان شود
 به هم کوفت انسان و اسب و علیق
 که هر کس به یک آمنگاہی گریخت
 سر فرصت حکم راندن نماند
 بیستند بر خلق راه گریز
 ره رخنه واشد به بازار شهر
 زمان ظفرمندی آغاز شد
 چو دریای طوفنده ای موج ، موج
 نشستند در کار ساماندهی
 به زنجیر ، عالی مقام اوفتاد
 سرافکنده و دل پر از خون و درد
 اسیرانه کُنجی به پا ایستاد
 که نشنیده گوشت خسروش نبرد
 بدین مسند و سروری ها چه کار؟
 چرا روی دوش این ردا افکئی؟
 که شأنِ علفچر نشاید تو را
 به کار بزرگان دلیرانه باش
 در اینسوی و آنسوی ، پنهان شوی
 که بر جای ماند سرافرازیت
 سحرگاه طوفان ، گریزان شدی

بین با چه تن لرزه افق ز پای	شدی این هیولایِ انسانِ نُمای
بمان با همین چهرِ درماندگی	که هر دم بمیری از این زندگی
نبودی چو یک مردِ رزم آزمای	بیخشم تو را بر همین لرزِ پای
به زندان ولیکن به بندت کشم	سر و کتف و پا در کمندت کشم
که مردانِ کوچک اگر باز دست	ندانند دیگر ، خدا نیز هست
همین گفت و لب را به هم بر نهاد	نَفَسِ خسته ، بر کُرسیش تکیه داد



پیروزی بر شهر پوشنگ تسخیر کرمان و فارس

نشاہور زانسو چو شد باخبر
محمد سپاهی فرستاد زود
گران لشگری کُندرو برگماشت
که تا سیستانی دلاور ، به چنگ
سپہ زان سپاہان کج گشته بار
ز بس خفته در کام آسودگی
پریشان سپاهی چو بی مرزجوی
سپاهی که کارش به پیکار نیست
سپاهی که میرش چنان زن شکار
سپاهی که در وی مہین افسران
چنین لشگری می‌رود سوی رزم
وزانسوی مردان دشت کویر
که در چابکی بسکه کار آزمود

که رو بر هرات است زنگِ خطر
به امداد عم زاده مانند دود
به ابن اسدکار لشگر گذاشت
بگیرد چو پرواز گیرد به جنگ
که در روز سختی شود خوش فرار
گرفته است زنگار بیهودگی
که از هر شیار آب او هرز پوی
به جز جیره خواری در او کار نیست
که شب تا پگاهش به عیش و قمار
سرافکنده در پای خنیاگران
به هنگام عسرت ، چنین است عزم
که هر یک خروشانتر از شرزه شیر
که در خواب هم زاسب ناید فرود

زمین را به زیرِ قدم کوفته
 به دنبالِ یعقوب افتاده راه
 سپاهِ نِشاپور چون سر رسید
 که ز آنجا صفِ آرایِ فرماندهی
 ولی این کیاست کمی دیر بود
 چو آگه شد از شهرِ پوشنگ مرد
 یلِ سیستان در دلِ آفتاب
 که ای هم‌هانِ زین سپه باک نیست
 چه آید ز قومی که در بیش و کم
 سپاهش مبینید و آن کوس و نای
 چنان آلِ طاهر سُبکسر کنون
 کنون بختِ خود آزمایش کنند
 ولیکن شما ای عزیزانِ من
 به یک حمله پوشنگ از آن ماست
 خراسان گرفتن نه کاریست خُرد
 به مردی مبادا خطائی کنید
 ظفرها بس آلوده زین کار هاست
 که ما جامه های شرف بر تنیم
 اگر تیغِ فرماندهی با من است
 چو گفتارِ یعقوب پایان گرفت
 چو یعقوب از آن شور آمد به خویش
 به توفندگی لشگرِ بی‌قرار

غبارِ حقارت ز تن روفته
 درخشانتر از آفتابِ پگاه
 به پوشنگ^۱ جایِ اقامت گزید
 که فرمانده افتد به ساماندهی
 که طوفان ز هر سو سرازیر بود
 چو برقی به جستن درنگی نکرد
 به مردان خود کرد اینسان خطاب
 شرابی در انگورِ این تاک نیست
 سرش دم به دم سویی بیگانه خم
 که در وی چو گنبد پیچد صدای
 که کم از حبایش لشگر کنون
 بدینگونه رو بر نمایش کنند
 که بستید پیمان به پیمانِ من
 نِشاپور زان پس به فرمان ماست
 که بازی بُبرد، آنکه آن خطّه بُرد
 به زن ها و کودک جفائی کنید
 ولی نز جوانمردِ عیار هاست
 ز تر دامنِ ها نه آبستیم
 نمانم کسی را که تر دامن است
 سپه سر ز طاعت به دامن گرفت
 سپه را بفرمود آنگه به پیش
 زمین را نهان کرد زیرِ غبار

۱) پوشنگ، پوشنگ، پوشنج، پوشنج با پوشنجه، شهر مشغری در ده فرسنگی هرات بوده و عده‌ی بسیاری از اهل علم از آن برخاسته‌اند.

به چشمِ نِشاپوریان آن رسید
 از اینسو سپه حمله ور چون پلنگ
 در آن لشکرِ خوش‌گریز از بُرد
 به جا مانده پوشنگِ بی پاسدار
 دبیران و مسند‌مدارانِ شهر
 صفی بسته و جملگی سر به زیر
 به دروازه یعقوب چون پا نهاد
 بگفت این جماعت ز هرگون خطا
 چو مائیم امروز پیروزمند
 ندانم که این درس هایش که داد
 مقامی است در پُشتِ تعلیم‌ها
 نه هرکس کتابی نوشت و بخواند
 که این دیگر از جوهرِ آدمی است
 بساکورِ ظاهر که بر راه رفت

که موری دگر پیشِ پائی ندید
 از آنسو، لشکر‌گریزان ز جنگ
 یکی پُشتِ سر را نگاهی نکرد
 که بر تازه وارد دهد اختیار
 امیران و خدمتگزارانِ شهر
 که تاکی درآید ز در شهرگیر
 به لشکرِ مجالِ هجومی نداد
 بدورند و باید بر ایشان عطا
 بر این مردم از ما نباید‌گزند
 که از کودکی مسگر، این مرد زاد
 که باید بر آن‌کرد تعظیم‌ها
 بدان پایه‌ی درک خود را رساند
 در آنسو، چشم و سرِ آدمی است
 بسا باز چشمی که از راه رفت

چو تسخیرِ پوشنگِ پایان‌گرفت
 سرِ لشکرِ عشقِ آنسو فتاد
 در و دشت در زیرِ سُمِ ستور
 به کرمان کسی پا درازی نکرد
 به یک لحظه فرمانِ یعقوبِ راد
 که دیگر عرب در شما کاره نیست

دلاورِ نظرِ سویِ کرمان‌گرفت
 عرب را سیادت به پستو فتاد
 ز هر سنگ بُگشود راهِ عبور
 کسی با دُمِ شیرِ بازی نکرد
 به هر کوچه، پس کوچه آواز داد
 به جز جای پردازیش چاره نیست

چو کرمان به یعقوب ره باز کرد
از آتشگه فارس آمد خُروش
که من تختگاهِ هخامنشیم
فراز آ که چون بینمت آن سپاه
تو از نسلِ ساسانیانی ، بیا
تو را نقشِ کورش به پیشانی است
توئی پارسی گوی و در خاکِ پارس
که کورش همینجا نفس می کشید
تو ای برترین پورِ نام آوران
بیا افتخاراتِ دیرین توراست
بیا تا حکایت نویسی کنند
تو از خطّه‌ی سیستان آمدی
بزن فارس را سکه بر نامِ خویش
زمان شد چو در قصّه‌ها خوش سخن
چنان خوش درخشید بُرنائیش
چو کورش که هر کشوری می گشود
در آن خاکِ سرسبز ، سردارِ راد
نِشاپور آن دم که پوشنگ رفت
محمّد به یعقوب داد اختیار
چو هر لحظه یعقوب در کارِ خویش
که دستِ هنر تا کجا شد بلند
ز نو شهرِ عشق را باز کرد
کنون رفتنش را جلالی دگر

زمان قصّه در فارس آغاز کرد
که ای مست ، از جامِ منهم بنوش
نظرگاهِ شاهِ هخامنشیم
به یاد آیدم بختِ جمشیدشاه
نگهدارِ تاجِ کیانی ، بیا
به رگ هایِ تو خونِ ایرانی است
بیو این هوایِ فرحناکِ پارس
زمان از برش پای پس می کشید
که اکنون شدی سرورِ سروران
زبانِ زمانِ سخن چین توراست
کهن خامه ها قصّه ریزی کنند
پی هستِ ما نیستان آمدی
که بر کامِ بینیم ، فرجامِ خویش
به وجد آمد افکارِ پورِ وطن
که افسانه شد لشگر آرائیش
سرافراز بر فارس ، رو می نمود
قدم جایِ پایِ سکندر نهاد
ز کفِ هیبتش رفت و بی جنگ رفت
کز دور در فارس گیرد قرار
نشان داد بر خلق مقدارِ خویش
در آن رویگر زاده‌ی مستمند
به سویی نِشاپور پرواز کرد
در افرادِ او شور و حسالی دگر

تصرف نیشابور ، سقوط طاهریان و

جلوسی یعقوب

سال ۲۵۹ هجری برابر ۲۵۱ خورشیدی و ۸۷۲ میلادی

نبردش دگر جلوه‌ی خاوری	خراسان در آن عهد شوم اختری
وز آن شهر بود آنچه منشور بود	سرِ قدرتش در نیشابور بود
که با عرضِ خدمت به تازی ، پپای	حکومت در افرادِ طاهر ، بجای
سفیری بدانسوی ، با عزّ و شان	فرستاد جنگاورِ سیستان
که ایران رهاگردد از سوختن	که پیمان ببندد به نامِ وطن
یک از پرده داران مقامش ندید	فرستاده بر بارگه چون رسید
کزین در بُرو ، شاهِ ما خفته است	نوشتند ، دربان به وی گفته است
کسی در ره است و بیاید فرود	بخندید پیک و بگفتا که زود
امیرِ تو از بانگش آید به هوش	در این خوابگه بیئی ای پهن گوش
که یعقوب بگذشت از کوه و دشت	از این خوابِ خوش چندروزی گذشت
ز هر سوی ره بر نیشابور بست	به سویِ خراسان چو شاهینِ بجست
نیشابور زر را در آتش فکند	صدایِ مس از سیستان شد بلند
بفتاد در کوره‌ی مسگری	نیشابور و آن شوکتِ طاهری

سپاهی از آن شهر بس تیزگام
 به رزم آوری دستِ بالا گرفت
 به هیت روان شد سوی کارزار
 ولی رستم سیستان آن نبود
 دو لشکر به هم چون در آویختند
 چنان تیغ عیارها تیز بود
 به شب گاه ، یعقوب بین سپاه
 بر احوالِ یک یک به پرسش گری
 که تنها خروشش نیاید به کار
 بر آن مرد زخمی که افتاده پست
 اگر ، گه بر او خستگی می رسید
 دمی غافل از هیچ یارش نبود
 ز هر پله برتر چو پا می نهاد
 ز یادش نمی رفت بگذشته ها
 در آن جنگ ، استاره ی بخت او
 سپاهِ نیشابورِ برگشته بخت
 ز هر گوشه برخاست فریاد ها
 ز هر برگ کز هر درختی فتاد
 به خِش خِش همی مویه آمد به گوش
 نسیم سحرگه صدا بر کشید
 که ای میر ، بردار سر را ز خواب
 زمان حال ، باز یگر دیگر است
 نظر کن دمی جانبِ هیرمند

که فرماندهش ابنِ الیاس نام
 چو طوفان ره کوه و صحرا گرفت
 که فرزندِ مس را کند تارومار
 که گوشِ نیشابوریان می شنود
 نقوشِ توهم به هم ریختند
 که کُشتارها حیرت انگیز بود
 قدم ها همی زد به هر جایگاه
 بسی داشت با دانشِ سروری
 اگر بایدها پایه ها استوار
 به مرهم گذاریش می بُرد دست
 سپر زیرِ سر ، قامتی می کشید
 نظر بندِ چشم ، اقتدارش نبود
 نه پائین تران را به جا می نهاد
 که پوشد به نخوت رخ خویش را
 فروغی دگر بست بر تخت او
 عنان را پیچید تا پایتخت
 چو تُندر که با غرشِ باد ها
 که رقصان همی بود بر دوشِ باد
 که ای خفته زود است کائی به هوش
 به بانگی که دیوار و در هم شنید
 که تختِ تو رفته است در زیرِ آب
 درخشان کنون گوهرِ دیگر است
 به خود این حبابِ منم را میند

نظر کن به دریا ، شناور بین
 بین مسگری ، چونکه زاید پسر
 بین گر به مازندران تاختی
 بین در حسابت چه آمد به کار
 به یاد آور آن مازیار دلیر
 کنون نوبت خم شدن های توست
 که دست خلافت کند یاریت
 ولی آل عباس زیرک ترند
 چو ترویرشان سخت بازیگر است
 نسیمی به گوش محمد وزید
 کسی روز تقدیر حاشا کند
 زمان ، گه ترا و گه از دیگرست
 تو دائم در این مرتبت نیستی
 زمان با ورق ها تفال زده است
 که رزمنده شمشیرزن های او
 از آن دم که او خویشتن را شناخت
 چنین مرد چالاک پر شور و شر
 صدا ها چنین و چنان بسکه گفت
 محمد خروشید ، کاین مرد کیست؟
 مقام ار بجوید ، دهیمش مقام
 گر اهل جدالست و تیغ و قتال
 یکی زان میان بانگ زد ، کای امیر
 نه چشمش چو ما سوی سیم وزر است

زر و سیم بگذار و مسگر بین
 به کف رنج او ، چون شود بارور؟
 زر برده بر سیستان باختی
 به بیش و کم اندازی روزگار
 که برگشت با چهر یعقوب شیر
 گه سر به در کوفتن های توست
 فرستد کسی بر مدد کاریت
 به یاران مغلوب خود نگرند
 تدابیرشان این زمان دیگر است
 که از او پیام این چنین شنید
 که بر خود به نخوت تماشا کند
 به هر دوش بینی کلاه و سرپست
 در آئینه بنگر که خود کیستی
 که هان نوبت پور لیث آمده است
 فشانند جان در کف پای او
 صفات جوانمردی او را بساخت
 چه شب ها که شد بالشش یک سپر
 سر خفته ی پور طاهر شنف
 نسب از که دارد ، نگاهش به چیست
 و گر نام خواهد ، بر آرمش نام
 که نتوان بدو داد یک دم مجال
 خیر ها شنیدم که آن شرزه شیر
 که ما دیگرانیم و او دیگر است

سر هر چه عیار ، در دستِ اوست
 تو از ذوالیمین داری نشان
 ولی او ز شمشیرِ خود رویِ پای
 گر از من پرسی کنون راه را
 به راهش درِ آشتی بایدت
 سفیری فرستاده زین پیشتر
 از اینجا سرش در خروش آمده است
 چنین پرده داران چنان می کنند
 در این گفتگو لحظه ها می گذشت
 وز آنسوی روئین تنِ سیستان
 چو طوفان به هر شهر و ده می رسید
 طنین های پیروزش در فضا
 که ای قومِ طاهر بپرداز جای
 پس از چند روزی هجوم و گریز
 که پشتِ درِ خانه ها شد کلون
 به یک لحظه شد آلِ طاهر حباب
 نهان چهره انسان ز مردم شدند
 محمد به خاکِ تباهی نشست

غروری دگر در سرِ مستِ اوست
 امیری تو را ارث در دودمان
 از این رو شده این خروشان صدای
 که پیش آوری راه دلخواه را
 همین ره در بسته بگشایدت
 ولی کس بر او هیچ نگشوده در
 دراوخنِ غیرت به جوش آمده است
 که سیلِ خشونت روان می کنند
 زمان رویِ هم بی صدا می گذشت
 به دشمن نمی داد یک دم امان
 ظفر حرفِ آخر از او می شنید
 به هر پنبه در گوش می زد ندا
 که از دوشِ تو پر کشید آن هُمای
 که زد بر نشابور برقِ ستیز
 که در چشم ها شد حکومتِ زبون
 کز ایشان نه نقشی دگر رویِ آب
 که گفتی پسِ دود ها گم شدند
 ظفرجوی ، بر تختِ شاهی نشست

شکوهی دگر داشت بنشستش
 صفوفِ نگهبانِ یمین و یسار
 به صف جمله سردارهای دلیر

پس از آن غرورِ کمر بستش
 شد آئین نگهبانِ ایران مدار
 در آن کاخ ، گم کرده میر و وزیر

نظر های نو با هوس های نو
خروشان صدای غروری دگر
به حیرت از آن تازه دیدارها
بدین رسم و ره ز آل طاهر نیند
به یعقوب شد خیره با هاج واج
در این مایه از آل طاهر که نیست
بینیم چون سرکشد جام را
چو ره در دل او سراپاکنیم
چه اندازه اینجا زبون می شود
بینیم رنگش به میدان بخت
حسد با غرض روی گفتار داشت
غرض گفت ، آموزگارش که بود؟
غرض گفت ، نامش امیرانه نیست
غرض گفت ، کارش به عیاری است
غرض گفت ، این رتبه باور چرا؟
که قدرت پی قدرت آمد به پیش
بر او هر در بسته ای وا شود
تو را هر چه آید شود نیک فال

در آن سرسراها نفس های نو
سر رفت و آمد به شوری دگر
در و سقف و دیوار تالارها
پر از کُنجکاوای که اینان کی کنند
دو صد چشم در پایه ی تخت عاج
که بالا بلند این تنومند کیست؟
عجب پر صلابت نهنگام را
سپس مستیش را تماشاکنیم
که درخوت تخت چون می شود
که این تخت از او یا که او زان تخت
قدم بر سر تخت چون می گذاشت
حسد گفت ، اصل و تبارش که بود؟
حسد گفت ، نقشش که شاهانه نیست
حسد گفت ، رزمش به طراری است
حسد گفت ، بر تخت ، مسگر چرا؟
زمان خوشی می زد آهنگ خویش
چراغ ره هر که رخشا شود
چو خوش آمدن ها گشایند بال

ز مشرق گلِ روشنائی دمید
جواهر نشان کرد ، تیغ شهی
زنقشی که در لطف و خشمش نشست

چو خورشید یعقوب سر برکشید
یل سیستانی به تخت مهی
نگاهی دگر در دو چشمش نشست

ندانم رسد چون بزرگی ز راه
 وزان پس پی هر نگاهی ، صدا
 به تختِ نِشاپور دستِ زمان
 به رویش در گنج ها بازگشت
 ز هر سوی مردم به سویش به شوق
 لبِ کودکان پُرس و جوگر از او
 جوانان پی دیدنِ رویِ او
 به هر خطّه غوغایِ او دم به دم
 چو بر تختِ عزّت ، مکانی گرفت
 در کسبِ بازاریان باز شد
 یکی گفت ، گویند قهرش بسی است
 یکی گفت ، گویند در سیستان
 یکی گفت ، کارش چو بالا کشد
 یکی گفت ، آن روز کاید به پیش
 نِشاپور در گفتگوئی چنین

چرا قدرتِ اولِ جهد از نگاه
 بیند به خود جذبه‌ی سلطه را
 نشانید پُر مایه شیری ژیان
 ره سطوت افزائی آغاز گشت
 به هر خانه ای گفتگویش به شوق
 دلِ جمله ، امیدپرور از او
 فکنند خود را به اُردویِ او
 به رخشنده نامی ، همی زد رقم
 نِشاپور خطِ امّانی گرفت
 سرِ قصّه پردازی آغاز شد
 یکی گفت در لطف ، بهرش بسی است
 به صالح نداده است یک دم امان
 ز فرمانِ عباسیان پاکشد
 به راهش فدایم کنیم جانِ خویش
 به یعقوب بخشید تاج و نگین

پیروزی یعقوب بر مازندران

چو در کف زمام خراسان گرفت
سپس سوی مازندران روی کرد
سپاهی گران داشت همراه خویش
ز گنجِ نیشابور و بسیار زر
سپاهی مجهّز به ابزارِ جنگ
ز هر جنگل و درّه و کوهسار
به هر جا ز غوغای لشگر ز دور
به هر جای ، یعقوب آمد فراز
به هر حال می شد قدم پیشتر
چو بر شهرِ آمل ظفر جو رسید
در آن کوه ها سید تند جوش
یکی قصّه در این زمان همچو باد
که یعقوب کارش چو بالا گرفت
ز بغداد از او هیچ گفتار نیست

به هر نقطه هر شهر آسان گرفت
سرِ اسبِ خود را بدانسوی کرد
به نظمِ شگرفی همی رفت پیش
کنون داشت با خود سپاهی دگر
قوی پنجه و تیزتر از پلنگ
گذر کرد با کوکب و اقتدار
بیچید آهننگِ سُرمِ ستور
گرفتند او را در آغوشِ باز
نمودِ وطنخواهیش بیشتر
سویِ دیلمان زیدِ داعی پرید
ز فریادِ یعقوب ماند از خروش
به گردش به دوشِ زبان ها فتاد
خلافِ خلافتِ عَلم را گرفت
ز خوددرائی خویشش انکار نیست

حسادت چو زین در هیاهوی کرد
 وطن سوز پر داد این گفت و گوی
 چو فرزند رنج این سخن ها شنید
 پرسید ، یاران در آغاز کار
 بگفتند ، آری چنان بوده است
 چو بشنید یعقوب با برق چشم
 همان تیغ اکنون به دست من است
 ز من سوی دشمن برید این پیام
 از آن روز با بانگ آن شرزه شیر
 نه تنها جوابی چنان داده شد
 ز هر سو جوانان ایران شناس
 نفس بر لب و جان به کف تاختند
 زمانی دگر شاعری خوش ادا
 به ناگاه خونس به جوش افتاد
 که گر گفته ات با نشان من است
 چه حاجت به گفتی که در گوش من
 بسرو پارسی گوئی آغاز کن
 تو هم با زبان باش ، ایران پذیر
 از آن دم در ایسران آشفته کیش
 زبان دری تازه جانی گرفت
 نه تنها زبان را پیراستند
 از آن روز ، یعقوب شد قهرمان
 دیران از آن روز با خامه ها

به دشمن تراشی بر او روی کرد
 بر این خانگی خصم ها صد تفوی
 سران راه خود خواند و در صف کشید
 نشد مر خلافت به تیغ استوار
 دم تیغشان حکم فرموده است
 چو شیر خروشنده گفتا به خشم
 کنون گاه تخت و نشست من است
 که تیغ است در دست من ، والسلام
 جوان شد ز نو باز ایران پیر
 که ایسران آزاده ای زاده شد
 به خدمت نهادند روی سپاس
 سر و جان به پای وی انداختند
 به تازی ستائید یعقوب را
 به خشم آمد و در خروش افتاد
 چنان گو که گویم زبان من است
 نبندد به خود دانش و هوش من
 در این شیوه راه سخن باز کن
 که تیغ مرا خامه ات دستگیر
 ز نو پارسی گوئی آمد به پیش
 نوشتن شکوه و نشانی گرفت
 به خودیابی خویش برخاستند
 به فریاد فرمود ، ایران بمان
 نوشتند با فارسی ، نامه ها

چو اینگونه اندیشه راه افتاد
 بین چونکه یک تن به قدرتگری
 یکی کشور رفته از دست را
 چگونه رهاند به یک گفت خویش
 همین یک سخن ، از همین رویگر
 کنون بازگردم به پیشین سخن
 پس از جستی سویی مازندران
 که داعی برون شد از آن خفیه گاه
 به نقشی مقدس به مردم بگفت
 که گر قدرتش بر درازا کشد
 که از نو سرگیری آرد به پیش
 خلایق از این گفت داعی ، لگام
 در آمل چو این شورش آغاز گشت
 پس از ماجرائی که گفتیم و رفت
 ولی سخت از این قصه اندیشناک
 که آن مرکز شوم قدرتگری
 که در خاک ایران به هر گوشه ای
 چرا با هم این خلق ناسازگار
 ز تازی چنان سر به دامن شدیم
 شرف باختن هایمان تا به کی
 به خواری چه شوقی به روئیدنی
 چنان شهر بغداد ویران کنم
 بهای مدائن ستانم به تیغ

عرب را ز سرها ، کلاه افتاد
 شناسد ره خدمت رهبری
 که هر دم کشد بار یک مست را
 ز بندی ، که فردوسی آید به پیش
 پر ارزش تر از هر چه جنگ و ظفر
 که یعقوب شد ، گرم خود ساختن
 که گفتیم زین پیش آن داستان
 ز نو سویی آمل بیفتاد راه
 که یعقوب ز اسلام رو در نهفت
 ز اسلام و اسلامیان پاکشد
 که خلقی کشاند به دنبال خویش
 بریدند و بشکسته شد انتظام
 عقاب بلند آشیان باز گشت
 به سویی نسابور برگشت تفت
 که تاکی جوانان ایران هلاک
 به نام خلافت کند سروری
 یکی سر کشد باکمین توشه ای
 که بغدادشان باشد آموزگار
 که از خودشناسی گریزان شدیم
 به خود تاختن هایمان تا به کی
 از این پس من و ریشه برکندنی
 که دستش به دامن ایران کنم
 یکی سر به مسند نمایم به تیغ

اگر ماهوی آن کرد با شاه خویش
 بگویم ز یعقوب هم این رَوَد
 که بذر خیانت درآید ز پای
 خُمش ماند آنگه ز نجوای روح
 چه یعقوب ها زاد از این گفتنش
 که یعقوب ، راهت مبارک بُرو
 تو تنها نه یک تن ، که شخصت هزار
 تو را عشق ، نیرو رساند به عزم
 تو با نام ایران خود زنده ای
 سلحشور بشنید نجوای خویش
 به کاخ نشابور چندی نماند
 دَمادم به ره ، کار هر دادخواه
 ز یک شهر و ده ، چشم دوری نکرد
 جوانان پیاپی به دلبستگی
 به موج سپه دَم به دَم شد فزون
 چو در پهنه‌ی فارس لشگر رسید
 در آن روزهایی که در فارس بود
 که باید به دفتر همین جا رَوَد

که تازی بَرَد کام دلخواه خویش
 که بر هر چه ماهوی نفرین رَوَد
 که باغ جنایت نماند به جای
 بدو باز برگشت ، آوای روح
 سرخود نهادند بر دامنش
 ز هرگونه طوفان گریزان مشو
 که یعقوب ها در پست سایه وار
 که عشق است اینجا به میدان رزم
 بزن دل به دریا ، که پاینده ای
 چو توفنده بادی همی راند پیش
 سپه را نفس گرم تا فارس راند
 به فرمان یعقوبی انداخت راه
 ره خویشان را عبوری نکرد
 گزیدند پیمان پیوستگی
 به صف های پُر نظم ، با رهنمون
 به فرمان وی اندکی آرمید
 بر او داستانی عجب ، رو نمود
 که با مُلک داران سخن ها رَوَد

داستان سرهنگ متجاوز

چو یعقوب در هر مقامی که داشت
در او نقشِ سربازِ پیشین بماند
به هر جا سپاهش نشیمن گرفت
به کارِ نگهبانی افتاد راه
ندیدند در خیمه گاهی شی
سپر زیرِ سر با سلیح و کمر
یکی داستان از جوانمردیش
شی پیرمردی به پایش فتاد
که سرهنگی از لشکرت ای امیر
به خلوتسرایم وطن می کند
سر تیغ بازی که ناید مرا
شنیدم تو شیر شرف خورده ای
بدادم برس ، ای بلند آستان
چو یعقوب حالِ ستمدیده دید

به هر گون نشانی و نامی که داشت
همان خویِ عیارِ دیرین بماند
سر او نه شوقی به خفتن گرفت
که خود پاسداری کند از سپاه
بی آرامد او تا پگاهی شی
نمد بسترش بود شب تا سحر
بخوانیم در نقشِ شبگردیش
که از دست بیداد می خواست داد
به کویِ من آید شبانگاه ، دیر
تجاوز به ناموسِ من می کند
چه خاکی به سر ریخت باید مرا؟
چنین گوهر از آن صدف برده ای
گر از تازیانی تو ایران ستان
بلرزید و از چهره رنگش پرید

برافروخت آنگونه رویش ز خشم
 نشان گرفت و بگفت ای فقیر
 چو امشب درآید به کویت پلید
 شبانگه چو آن قصه آغاز شد
 به درگاه آن ، سقف کوه اطاق
 سرا پا شرف ، بر در استاده بود
 به خود هی همی زد ، که ای رزمجوی
 گرفتی تو شهر و بیابان و کوه
 کنون عزم ایرانستانی تو راست
 چنین مردمی در دل لشکرت
 از اینگونه کس ، گر بود چندکس
 تو پنداری آنگه رهنم مردمی است
 بکش ازدها را تو در غار خویش
 در آن لحظه در خانه‌ی پیرمرد
 بزده نعره دیوار و سقف گلین
 سراسیمه سرهنگ از جا جهید
 بلرزید و در گوشه‌ای ایستاد
 بدو داد فرمان ، یل نامدار
 بزن ضربتی بر جگرگاه خویش
 ز یعقوب فرمان همان بود و کار
 به فردای آن شام شرمندگی
 جسد را به دروازه انداختند
 چو غوغا در آهنگ عبرت گرفت

که از هر رگش ، خون روان شده چشم
 گر این ظلم ماند ، نماند امیر
 مزن بر در خانه قفل و کلید
 کمر بند بی‌عفتی باز شد
 که سرهنگ را دست بر سیم ساق
 نظر خیره بر مست خوش باده بود
 چنین لگه از دامن خود بشوی
 زمان آمد از دست تیغ ستوه
 چه پاسخ به ناموس بانی تو راست؟
 چرا باید انداخت پائین سرت؟
 تو با خود فریبی بر آری نفس
 ولی خلق را وحشت از کژدمی است
 که دیگر چنین شیوه ناید به پیش
 حضور شرف بین که یکدم چه کرد
 که سرهنگ ، یعقوب را هم بین
 غضب را در اندام یعقوب دید
 تو گفتی که از وحشت از پا افتاد
 که تیغ از غلاف ای سیه رو در آر
 که بی جان کنی ، جسم خود خواه خویش
 همان شد که می خواست کشور مدار
 که سرهنگ را کشت آن زندگی
 وزو عبرت دیگران ساختند
 نمودی دگر آن سیاست گرفت

يعقوب محبوبي

ز يعقوب نقشی نو آمد وجود
شرافت به معنای اکمل رسید
که دستِ تطاول به هر باب نیست
چو این است پاکی به فرماندهی
ره مردِ تاریخ اینگونه بود
کنون بازگرد ای قلم سوی عشق
اگر عشق ، پا در میانی نکرد
اگر عشق ، سر در حکایت نداشت
اگر عشق ، سازی نمی زد به شور
اگر عشق ، گهواره جنبان نبود
چنین سرکشی ها ز عشق است و بس
که پاسِ حریم تو بس مشکل است
که دل ها در خواستن ها زنند
که دل ها سری اینسو آنسو کشند

که در چهرِ شاهانِ پیشین نبود
هیا هو به هر کوره ده پر کشید
چو وجدانِ یعقوب را خواب نیست
چنان است ناپاکی و جان دهی
تباهی به رویش دری ناگشود
کزین قصه آید بسی بوی عشق
دمِ کوره را آنچنانی نکرد
که آن رویگر این درایت نداشت
که طفلی نمی رفت آن راه دور
نشانِ بلوغی در انسان نبود
خود ای عشق اینجا به فریاد رس
رفیقِ سُبُکسَر در اینجا دل است
چو بر حرمتِ عشق ها پا زنند
چو هر سو پی خواهش اُردو کشند

خود ای عشق ، ما را نگهدار باش
 که تا آخرین دم نپیچد ز راه
 چه بسیار مردان که زاول کلام
 دو حرفی نگفتند ، کآمد غرور
 چو شد عشق غایب ، بلا روی کرد
 ولی رویگزراده‌ی سیستان
 به هر لحظه از عمرش آئینه بود
 به هردم که دستش به یک اقتدار
 چو در فارس لشگر به لشگر نهاد
 ایالات شرق و جنوب و شمال
 کسی را که بگرفته ای یار باش
 ره‌ایش مکن تا نیفتد به چاه
 نهادند با عشق بر خود چو نام
 ندیدند جز خود کسی در حضور
 چنان قطره آیش ، در جوی کرد
 نلرزید در عشق خود یک زمان
 نه در فکر چاه و نه نقدینه بود
 به نان و پیازش همان افتخار
 سوی دجله طوفان صفت سر نهاد
 نبودند جز بر سر امثال



به سوی بغداد

به هرجا که نامش قدم می گذاشت
سرِ توسنِ عشقِ آزاد کرد
عرب سر ز وحشت به دریا نهاد
نمی کرد سردار ، یکجا درنگ
در آنسوی شطِ پشتِ بغداد بود
ز دیوار و در ، در پی راه گشت
خروشی ز ترس از جگر برکشید
سویِ مشرقیِ مردِ آشوبگر
خراسان و کرمان و مازندران
دلت گرم از ماکه فرمان بجاست
در او پارسی ، هیچ خطّی ندید
که از من به پاسخ بگو با امیر
گرفتم به صد رنج با نوش و نیش
به خودجوش مردان ، زعامت مکن

کسی زهره‌ی سرکشی را نداشت
دل آسوده رو سویِ بغداد کرد
به اهواز و دزفول ، چون پا نهاد
مُسخر شد آن خطّه بی هیچ جنگ
چو بر دیرِ آغول ، آمد فرود
خلیفه چو زین قصّه آگاه گشت
در آن ورطه خود را هدف چونکه دید
که ای پیک ، فرمانِ ما را پیر
بگو هر کجا را گرفتی عنان
به دستِ تو ماناد و حکمش تورااست
چو یعقوب آن نامه را می شنید
به پیک این چنین گفت شیرِ دلیر
که این خطّه ها من به شمشیرِ خویش
تو از من به من ، این کرامت مکن

به فرمانِ تو نیست حاجت مرا	نه بر غیرِ خود تکیه عادت مرا
من از کوره آموختم سوختن	مرا داده میس درسِ افروختن
سر و سروری کارِ با بزم نبود	به تختِ مهی خورد و خوابم نبود
ز عیاریم این امارت رسید	نه چون تازی از قتل و غارت رسید
سپاهم صفوفِ جوانمرد هاست	که در جانشان خونِ پر درد هاست
بمان تا به بغدادِ شب تابِ خویش	بر آری صباحی سر از خوابِ خویش
که من دجله را موج بر هم زنم	که مژگانِ چو روبی ، بیینی منم
بیینی کسی هم در ایران زمین	گهمی هم به بالا زَنَد آستین
که ایران کُشان را کشد زیرِ بند	که ماران کم افتند فکرِ گزند
ز پیغامِ او پیک لرزید و رفت	غرور و شکوهی عجب دید و رفت



نظم فارسی و شعر متوکلّی

در اینجا شنو ای تو تاریخ حِوان
 که مُتوکلّی^۱ هم در آن دستگاه
 سخن های یعقوب را نظم کرد
 که از دوده‌ی جم نژادان منم
 به دست آورم ارجِ دیرینه را
 رَهَم آشکار است در انتقام
 کنون کاویانی در فشم به دست
 به بن‌هاشمی ، از من اکنون بگوی
 به نیروی شمشیرِ آباء ما
 ولیکن شما را صفائی نبود
 کنون باز گردید سوی حجاز
 که با یاری تیغ و نوکِ قلم

یکی شعر جا مانده از آن زمان
 چو در نزدِ الْمُعْتَمِد^۲ داشت راه
 بین تا چه هاگفت آن زُبده مرد
 که فرزندِ آن پادشاهان منم
 کنم پاک یکباره آئینه را
 شدم حق ستانِ وطن با قیام
 روم تا به دست آورم هر چه هست
 که پیش از ندامت ره خود پیوی
 رساندند بر تخت ، پایِ شما
 در این حق شناسی وفائی نبود
 که آن گله داری شما را نیاز
 ز نو جایِ من باید آن تحتِ جم

۱ (ابراهیم مشاد اصفهانی ، از شاعران ایرانی و پیرو مذهب شعوبی است که به عربی شعر می‌گفت.

۲ (احمد بن المتوکل (الْمُحْتَمِدُ عَلَى اللَّهِ) پانزدهمین خلیفه‌ی عباسی که از سال ۲۵۶ تا ۲۷۹ هجری خلافت کرد.

ز مُتوکلّی شعر اینگونه بود
 خلافت ز پاسخ به لرزش فتاد
 وز آنسوی در فارس فرمانِ نو
 دلِ پارس از نو زبان باز کرد
 عجب سَروی از باغِ تاریخ رُست
 در آن دَم ز شأنِ خلافت مگوی
 و گر پرسی از چهرِ یعقوب شاه
 به هر موجِ او نقشی از روزگار
 به هر پُلِ خروشِ سرِ برمک است
 شطِ کینه در دل کفِ آرد به لب
 که ای شهرِ ظلمت چیراغانیت
 که با نامِ دین از تو بیادها
 که با نامِ دین قدرت آید به دست
 که با نامِ دین ظلم گیرد نظام
 بر این قوم، یعقوب شد حمله‌ور
 بر آن دجله یعقوب زان پا گذاشت
 خلیفه پیِ دفعِ یعقوب بود

که آن شاعرِ اصفهانی سرود
 لبِ تیغِ بیداد را آب داد
 رسانید از پورِ نو، جانِ نو
 رهِ فارسی گوئی آغاز کرد
 چو می‌زاد یعقوب را شهر بُست
 که وحشت ز حشمت بُرد آبروی
 در آئینه‌ی دجله باید نگاه
 که با ظلمِ عباسیان یادگار
 که آن سایه‌ی پیکرِ بابک است
 چو بغداد بر سرکشد چترِ شب
 در این کاخ‌ها باد، ارزانیت
 بسی رفت و افسانه شد یادها
 خداخوان بر این شیوه شد خود پرست
 که از دین نمآند به جا جز کلام
 که باغِ صداقت شود بارور
 که اُلفتِ چو طوفان برامواج داشت
 رهِ چاره می‌جُست و مرعوب بود



پیام خلیفه ، جواب یعقوب و نیرنگ تازی

که یعقوب ، گر باز گردد ز راه
همان فارس هم زیر فرمان اوست
به خصم افکنی غیرت انگیز بود
زمان در پی امتحان من است
که نام خلافت ز بن برکنم
که ایران بماند در این بندگی
که سوراخ می کرد ، کتف عرب
که گیرد پناهی در آن گردباد
به جنگ آوری ها مهیا شدند
ز چابک سواران رزم آوری
به میدان آن قهرمان آمدند
عرب ها گرفتند راه گریز
خلیفه برآورد آه از نهاد

رسولی فرستاد سوی سپاه
به هر جا دهد حکم از آن اوست
ولی تیغ ایران ستان تیز بود
بگفتاگر این تیغ ، زان من است
برآنم چنان شورشی افکنم
حرام است بر من چنین زندگی
منم پور شاپور عالی نسب
در اندیشه الْمُعْتَمِد اوفتاد
سپه دارها لشگرآرا شدند
ز قوم عرب هر طرف لشگری
ز صحرا هیاهوکنان آمدند
در آن اولین روز جنگ و ستیز
پُل دجله در دست ایران افتاد

که بغداد اگر چهرِ یعقوب دید رسد تازی آنجا که ایران رسید

عرب چونکه عاجز بشد در نبرد	به افسونِ دیرینِ خود روی کرد
بگفتا بیسندند بر دجله راه	که سیلاب اُفتد در ایران سپاه
بدین حيله جوشنده سیلاب کور	به یعقوب بر بست راه عبور
زبان بسته اسبان و مردان جنگ	فتادند در سیلِ بد آب و رنگ
ز لشگر به یک لحظه سیلاب بُرد	هزاران از آن جنگجویان گُرد
به یعقوب در آن شبِ سرد و شوم	تبه گشت نیرویِ جنگ و هجوم
گل ولای در موجِ جوشانِ آب	به هر صورت افکند صد ها نقاب
دگر دیده‌ای پیش پائی ندید	صدا بود و صاحب صدائی ندید
ز یعقوب و یاران تکاپو بسی	رهانند از موج تا هر کسی
دلاور به هر سوی می‌زد خروش	نمی آمد اما صدایش به گوش
خروشش که لشگر کند باز گشت	به میدانِ خشکی در آن پهن دشت
بُرون جست آخر ز غرقاب ها	ولی بس کُشش غرقِ سیلاب ها
سپه را عقب گُرد تا شوش بُرد	دو صدکوه اندوه بر دوش بُرد



بیماری و مرگ یعقوب

سال ۲۶۵ هجری برابر ۲۵۷ خورشیدی و ۸۷۸ میلادی

ز بس اینسو آنسو در آن اغتشاش
ز سرمایِ سیلابِ بیمار گشت
خلیفه به دل بود بیمش هنوز
تو اکنون که ماندی ز جوشِ نبرد
که ما را همان رأیِ پیشین بجاست
همان خطّه‌ی خویش را پاس دار
در آن حال ، یعقوب را آن پیام
که دستِ خلافت به نیرنگ ها
در آن بسترِ سردِ بیماریش
بفرمود شمشیر و نان و پیاز
که من رویگرزاده‌ای بوده ام
اگر زنده ماندم به شمشیر تیز
و گر مُردم این رویگر ، آنکس است
مپندارد آن مردِ مسند نشین

پی این و آن داشت جوش و تلاش
به قولنجِ سختی گرفتار گشت
پیامی فرستاد ، کای کینه توز
به سویِ اماراتِ خود بازگرد
برایِ تو فرمانِ دیرین بجاست
که در چشمِ مائی بهین پاسدار
عیان کرد تصویرِ یک تازه دام
بسی بود آغشته در رنگ ها
نظر کن به ناموسِ سرداریش
بیارند و گفت این سخن سرفراز
به همت به خود عزّت افزوده ام
کنم قصرِ بغداد را ریز ریز
که نان و پیازی برایش بس است
که تا زنده ام پُشتم آید زمین

عرب را شگفت آمد از این جواب
 به خود پیک گفتا که این مرد کیست
 چو بیمارِ بشکسته اینگونه سخت
 سراپاش وحشت شد و باز گشت
 ولیکن چو بختِ بد افتد به کار
 زمان چون ز یعقوب برگشته بود
 کسی کو چنان بانگ می زد چو شیر
 چو تابنده اقبالِ تازی هنوز
 ز نو دجله با نورِ ها جلوه گر
 در ایران هنوز آن زمانِ سیاه
 چو یعقوب مردی اگر پا گرفت

که کس این دلیری نبیند به خواب
 که آزاده سر در چنین مایه زیست؟
 چه خواهد شدن، چون نشیند به تخت
 به بغدادیان قصه پرداز گشت
 شود لحظه ها شوم و ناسازگار
 اجل بر سرش مرغِ سرگشته بود
 به پایِ اجل شد تذروی اسیر
 ز نو قصرِ بغداد شد شبِ فروز
 پُر از خنده سیلابِ آشفته سر
 قدم را به کندی همی زد به راه
 به خاکِ سیه نیمه ره جا گرفت



ایران سوگوار و زاری عمرو

چو برگشت تیغ زمان در نیام
خلافت به جا ماند با کَر و فَر
بر این مرگِ ناگاهِ یعقوب آه
در آن خیمه یعقوبِ عشق آرمان
قضا بر خوش آیندِ اعرابِ کور
دریغا بر آن قامتِ سر بلند
به خاک اندر افتاد ، دستارها
به هر گوشه غوغائی از وای ، وای
نهادند بر اسبِ وی زین و برگ
سرِ اسبِ پُر هوشِ دل سوگوار
قباها و دستار ، آون به زین
به روی زمین عمرو بر سرزنان
کُله پیچ افکند سوئی درشت
به شمشیرِ یعقوب می گفت زار

پراکنده شد لشکر انتقام
شد افسانه‌ای خیزشِ رویگر
که امیدِ ایران ز نو شد تباه
ز کف داده در بستی سرد ، جان
فکند آن جوانمرد را قعرِ گور
که رو پوشد از نهضتی ارجمند
ز سرکوفتنِ هایِ سردارها
خروشِ گریستنِ پُر از های ، های
به پشتِ دُهل ها به آئینِ مرگ
خُمش بود و گریان ز مرگِ سوار
نمودارِ مرگِ سترگی چنین
به بوسیدنِ تیغِ شیرِ زبان
پیشیده گیسو به سرکوفتِ مِشت
که ای تیغِ دستِ بهینِ شهنسوار

تو دیگر به دستِ که بران شوی؟
 تو دیگر کجا با درخشندگی
 تو دیگر به شوقِ کدامین مصاف
 تو دیگر به بندِ کدامین کمر
 تو دیگر به زورِ چه بازو بلند
 چه خاکی توانم که بر سر کنم
 برادر، نمانم که بر جای تو
 برادر، مرا درس ها داده‌ای
 برادر، مرا گر که مامی بزراد
 برادر، نبودی اگر در جهان
 برادر، نبودی گرم رهنمون
 مرا با تو پیوند، فطرت بیست
 بسی گفت عمرو و بسی سوخت عمرو
 نهادند یعقوب را در تحیر
 به بانگِ دهل‌ها جسد خاک شد
 قضا کرد و کاری چو مغشوش داشت
 به نازم به آن عمرو و ایمان او
 که چون از برادر به شأنی رسید
 نشد آنکه زو، پا فراتر کشد
 چو چترِ برادر به سر داشت عمرو
 فغان زد تو بودی، که من بوده ام
 فغان زد تو دستم گرفتی به کار
 چو کم کم صدایش به پائین فناد

تو دیگر چه کس را نگهبان شوی؟
 به میدان پیچی به رزمندگی؟
 در آئی هیاوکنان از غلاف؟
 شوی شوکت افزاتر از هر گهر؟
 به خون در کشی فرقِ هر آزمند؟
 چو زین پس، برادر برادر کنم؟
 به یاد آورم نقشِ سیمای تو
 به راهِ بزرگیم بنشانده‌ای
 ولی چشمِ تو غیرتم درس داد
 یکی رویگر می شدم این زمان
 در آن پیلای گنگ بودم کنون
 برادر تو رفتی و پشتم شکست
 که مدهوش افتاد و لب دوخت عمرو
 به دوش سپه بُرده شد آن هژیر
 به خوابِ ابد مردِ بی‌پاک شد
 یلِ سیستان، گور در شوش داشت
 چنانِ قدردان ذات و وجدان او
 هم از آن برادر بدید آنچه دید
 به کوچک شماریش، سر برکشد
 ز قدرِ برادر خبر داشت عمرو
 حقیرانه امرِ تو بشنوده ام
 دلیرم تو کردی به هر کارزار
 به شایون سر اندر گریان نهاد

کجائید ای خودپرستان ، کجا
 ببینید بی رحمی روزگار
 بیا ای قلم ، سوگواری کنیم
 چرا گشت آمالِ یعقوب دود؟
 به کاری چرا نیست هیچ اعتبار
 قضا و قدر چون زمان پو شوند
 چرا تا درختان به بار افتند
 چرا شوربختی چو آمد وجود
 چو یعقوب ناگه ز جا بر پرید
 ز عباسیان بانگ ها شد بلند
 خلافت چنان گرم گو ، گفت من
 که یعقوب پيچاند از حق چو رو
 که بغداد چون سوي حق می رود
 فکندند این یاوه ها بر زبان
 شرارِ چنین یاوه چون در گرفت
 در اینجا گمان جای دیگر رود
 که چون جمع بندِ قضایا شویم
 که چگونه بر پایِ خود ایستاد
 در این مرگ ، تردید آید وجود
 که قولنج تنها ، نه یعقوب کُش
 زمانی مساعد چو آمد به پیش
 به هر حال ، شاه سواران برفت
 در این دم ، ببینیم ، میدان کجاست؟

بخوانید تاریخ یعقوب را
 به ناگه چه نقشی در آرد ز کار
 بر ایرانِ آشفته زاری کنیم
 چه دستی در این داغ در کار بود؟
 که نفرین بر این بازی روزگار
 چرا سر بلندان اجل جو شوند؟
 تیرها ز هر سو به کار افتند؟
 سر دوشِ ایرانی آمد فرود؟
 عرب نغمه های سعادت کشید
 که بر باطل اینگونه آید گزند
 که خود هم بشد باورش این سخن
 شد این شوم بختی سرانجام او
 ز هر دشمنِ او رمق می رود
 که حق شد نگهدارِ عباسیان
 ز نو تختِ بیداد زیور گرفت
 در آغوشِ تردید ، باور رود
 در احوالِ یعقوب ، بینا شویم
 که آن دستِ رد بر خلافت نهاد
 که شاید در آن دستِ بغداد بود؟
 که ریزد به کامِ عرب آبِ خوش
 خیانت گری کرده آن کارِ خویش
 به پشتِ افقِ مهرِ ایران برفت
 سپاهِ پریشانِ ایران کجاست؟

به هر گوشه گردانِ با فر و هوش
 سر اما از این داغ سنگین به زیر
 از ایشان به هر سوی دستِ دعا
 جهانبان چو مردانِ آگاه یافت
 به روز بد آید اگر اتفاق
 بزرگان چو آهنگِ فرمان کنند
 که ناگه دوئی ها نیاید به پیش
 بزرگان به معیارِ عزت روند
 که تا استخوانِ بندیِ دودمان
 یکی برگزینند آنگه به کار
 سپردند چون قهرمان را به گور
 که چون نیک و بد پیشینی شود
 پس از شور چون عمرو شد انتخاب

پراکنده گشتند ، اطرافِ شوش
 ز چشمانشان اشکِ خونین به زیر
 که کو ناخدایِ دگر ، ای خدا؟
 بر اندیشه ها همدلی ها بتافت
 نهد سر به بالینِ خود هر نفاق
 به خرد و کلان شیوه یکسان کنند
 یکایک نشینند ، بر جایِ خویش
 به کوچکتران نیز حرمت نهند
 ز هم نگسلد چون بد آرد زمان
 وز آن یک بخواهند هر اعتبار
 نشستند فرماندهانِ غیور
 کسی لایقِ جانشینی شود
 امیران گرفتند او را رکاب



امارت عمرو ابن لیث

سال ۲۸۷-۲۶۷ هجری برابر ۲۷۹-۲۵۹ خورشیدی و ۹۰۰-۸۸۰ میلادی

چو خود عمرو جنگاوری زبده بود
سپه را سوی فارس شد رهنمون
پیشیدگان را ز نو باز خواند
چو یعقوب بر هر کسی در سپاه
به چشمش سپاهی پُر از اعتبار
ز نو لشکر آرائی آغاز کرد
که آن مردم داغ بر سینه را
که گر نیست یعقوب مهر آفرین
بدانست ، یعقوب تک بود و بس
کنون نوبت عمرو در سرور است
حسد لیک اینجا نه بیکاره بود
علی بود از عمرو کهتر به سال
کسی کو ز یعقوب شد خود عزیز
نخستین مخالف در آن روز تنگ

در آن ورطه با مصلحت ره گشود
به نظم نو آمد ستون بر ستون
به نظم برادر سپه را براند
به حرمت بینداخت چشم و نگاه
به فرماندهی رفت یعقوب وار
به حُسن و خرد دست را باز کرد
به یاد آورد مهر دیرینه را
به احسان کند ، خویش را جانشین
که هر کس نفس زد ، نه صاحب نفس
زمان باز هم سر به بازیگریست
که در آستین مار پتیاره بود
ولی حرمت از آز شد پایمال
چو رفت آن برادر گرفت این ستیز
برادر شد و نزد به خود داغ تنگ

به کارِ برادر به یاری گذشت
 که با این برادر مکن این ستم
 که بخشید بر چون توئی عزتی
 به بیگانه راه تَطاول گُشود
 به کومش بر آشت با سرکشی
 پی عمرو نگرفت و سر بر فراشت
 نهان دست در دست دشمن نهاد
 که بشکست پُشتش ز یک جنگ خُرد
 ز نو ناجوانمردی آغاز شد
 ز نو عمرو شد مازیاری دگر
 به سوگ شرف شیونش در گرفت
 به بودن چو نایم ، به گفتن چه ام؟
 که غیرت به من ، بال پرواز داد
 کَرَم چادرِ شرم بر سر کشید
 برادر چرا با برادر به جنگ؟
 که هرگز نیائی به خود یک نظر
 ز دامن خود برنداری سری
 شکوهت سرافراشتن ها نبود
 کم از آنکه خود را نشانت دهند
 وجود تو آنکه جهانبانِ توس
 مگس وار اینجا و آنجا روی
 به پستی به سوی علائق مپوی

ره عمرو در بُرداری گذشت
 علی را بگفتند خلق از کَرَم
 نگهدار ، یعقوب را حُرمتی
 فسوسا علی حرف کس ناشنود
 خجستانی^۱ آمد به لشکرکشی
 سر و حشمتی در خراسان چو داشت
 علی با برادر چو شد پُر عناد
 چنان عمرو از پُشت خنجر بخورد
 خیانت ز نو قصه پرداز شد
 ز نو شد علی ، کوهیاری دگر
 صداقت ز نو دست بر سر گرفت
 حقیقت ز نو گفت ، پس من چه ام؟
 غرورِ جوانمردی آواز داد
 شرافت ز دوشِ زمان پر کشید
 نشیند اگر جایِ خود نام و ننگ
 تفو بر تو ای حرص و آز بشر
 که خود را در آئینه ، گر بنگری
 مقام تو در داشتن ها نبود
 اگر کُرسی کائنات دهند
 چو خود را شناسی جهان زانِ توس
 چه حاجت که با خدعه بالا روی
 ز خود همچو عنقا بلندی بجوی

(۱) احمد بن عبدالله خجستانی از امراء آل طاهر. که به سال ۲۶۲ هجری به دست غلامان خود کشته شد.

که این نام ها ، دام هایِ تو اند
 در این دام ها چونکه من می شوی
 به بابک کُشی ها ، گر افشین شوی
 کنون پایِ عمرو است اندر میان
 نگویسم که ایرانیِ پاک باش
 که یعقوب جان داد و عزّت گرفت
 تو هم از همان خون به بار آمدی
 مگر شخصِ یعقوب ارث از که داشت
 تو با ارث جوئی چه داری ز خویش
 چرا با کسانت دو رنگی کنی
 که از هم پریشان کنی دوده را
 به هُش باش و یعقوب را پاسدار
 کنون ای قلم سویی خود بازگرد
 چو در عمرو و لشگر شکست افتاد
 خلافت چو با وی سرِ صلح داشت
 سپاه و خزائن بدانسو کشید
 سپه را ز نو داد ، جانی دگر
 در آن شهر چون قدرتش پا گرفت
 وز آنسو خجستانی تیز دست
 ره سیستان گیری آغاز کرد
 ولی مردمِ سیستان غیور
 به دروازه ی سیستان چون رسید
 به هر ده به غارتگری سر نهاد

تو پنداشتی ناخدا یِ تو اند
 خبیث و شرافت شکن می شوی
 به هر برگِ تاریخ ، نفرین شوی
 ره خویش را ای برادر بدان
 به راه برادر مشو سنگ پاش
 وزو عمرو درسی به همت گرفت
 چرا در خیانت به کار آمدی
 چو آن پرچمِ عشق را بفراشت
 که بر دیگران واگذاری ز خویش
 حسد ورزی و چشم تنگی کنی
 بریزی به هم بود و نابوده را
 کزین رنج می لرزد اندر مزار
 بگو داستان هایِ دشتِ نبرد
 شتابان قدم سر به مشرق نهاد
 اماراتِ شرقی به وی وا گذاشت
 به پشتِ حصارِ هرات آرمید
 ز خود تا کند امتحانی دگر
 ره خطّهی سیستان را گرفت
 چو بر عمرو آورد آنسان شکست
 در سرکشی زین طرف باز کرد
 به رویش بیستند راه عبور
 دری را به دیواره ها چون ندید
 به قلبِ زن و مرد خنجر نهاد

جوانانِ جوشان از آنسو چو شیر
 به غارتگران تیره شد روزگار
 در آن دم خبر ها پایی رسید
 شود باز اگر تازه میدان او
 خجستانی آنگاه شد ناگزیر
 چو شد عمرو آمر به شهر هرات
 ز هر قریه شد لشگرآرا ز نو
 سران یک به یک روی طاعت بر او
 ابوظلحه و اصرم و ابن زبید
 که هر یک سپاهی ز پی داشتند
 ز عمرو آنچه میخواستند آن رسید
 ابوظلحه شد در خراسان امیر
 سپس عمرو پا در رکابش نهاد
 در سیستان باز شد روی او
 چو در سیستان چندی افکند بار
 کیاست در آنجا به وی زد نهیب
 تو اکنون قدمزن پی شوکتی
 مبادا غرورت به دام افکند
 هنوز از درون خنجرت میزنند
 هنوزت برادر به عصیانگریست
 هنوز است در آستین تو مار
 تو هم گرچه فرزند آن مسگری
 ولی بود یعقوب ، مردی دگر

هجومی گرفتند بر باجگیر
 سر و خود و شمشیر ، نآمد به کار
 که عمرو از کمینگاه ، لشگر کشید
 نشابور آید به فرمان او
 که از نو شود بر نشابور چیر
 به جوش آمدش خون لیشی به ذات
 بر افراشت رنگین علم ها ز نو
 چو دیدند قدر و کرامت در او
 سه سردار مردان بی مکر و کید
 سر خدمت آنسوی بگذاشتند
 محبت بر ایشان فراوان رسید
 چو در کارها بود مردی بصیر
 سوی خطه‌ی سیستان ره فتاد
 ز یعقوب برخاست چون بوی او
 سوی فارس سردار شد رهسپار
 که غافل مشو از فراز و نشیب
 به دنبال یعقوب ، با عزتی
 که ناگاهت از پشت پام افکند
 به دست حسد نشترت میزنند
 عطفوت شکن در پی خودسریست
 وزین مارها ، دیده غافل مدار
 تو هم گرچه دارای آن جوهری
 که با هیچ ، آنگونه افراشت سر

تو اَما چو او رفت ، برتر شدی
 کنون با خلافت ، به سازش گرای
 چو قدرت به اندازه آمد به دست
 چو عمرو از درون پندِ جان را شنید
 به بغداد ، قاصد روان کرد زود
 وز او معذرت ها چو آمد قبول
 ایالاتِ شرق و جنوب و شمال
 عنان را چو با خوش رکابی گرفت
 چو راهِ عطوفت به یاران گزید
 خجستانی آن سرکشِ تند جوش
 شی در اقامتگه خویش ، مست
 غلامانِ تُرکش بر او تاختند
 خبر چون به سردارهایش رسید
 که با نام رافع بسی شهره بود

چنان مایه آمد که سرور شدی
 ره مصلحت رو که مانی به جای
 ره جنگ باز است با هر که هست
 ز تدبیر ، این ره پسندیده دید
 سر طاعت آورد آنگه فرود
 خراج پس افتاده اش شد وصول
 به نامش ز بغداد آمد به فال
 محالی پی خویش یابی گرفت
 سپاهی گرانتر به فرمان کشید
 که در خصمی عمرو می زد خروش
 غرورش به دست غلامان شکست
 به شمشیرها کار وی ساختند
 عَلم را یکی زان میان برکشید
 به فرماندهی جنگ ها آزمود



قیام رافع ابن هرثمه

سال ۲۶۲ هجری برابر ۲۵۴ خورشیدی و ۸۷۵ میلادی

که چون بود رفتار و کردار او
شرارت فشان بود از شارِ چشم
کز آن تیره تر چهر بدخوی داشت
که هرگز نفرت از پی آبرو
ز بس خیرگی مرد بدخوی کرد
نیآورد تابی به گفتار او
چنان کو نیارست آنجا مقام
ره انداخت با خود صفِ کارزار
که بار آورد میوه‌ی آرزوی
به رافع مجالی رسید از زمان
ز ری تاختن داشت تا تاشکند
ز خصمان تازی، سپاهی بساخت
به ایرانیش هیچ ایمان نبود
که ویرانه جو بود مانند بوم

ز رافع بگوئیم و افکار او
سیه صورتی داشت، بس تیز خشم
یکی ریش افشان پر موی داشت
ز بس نامجو بود و بس کامجو
به دیدار یعقوب چون روی کرد
که یعقوب تن زد ز دیدار او
ز خود راند او را به عذری تمام
از آن روی گردانی عقده بار
به نزد خجستانی آورد روی
خجستانی آنکه که رفت از میان
بسی فتنه در شرق ایران فکند
چو کوسِ جدل با خلافت نواخت
ولی هیچ با فکر ایران نبود
ز چشمش مگو چشم شیطان شوم

گهی خنده‌ای تلخ می‌زد به نیش
 ز اموالِ مردم به غارتگری
 چو دل‌ها ز اعراب پُرکینه بود
 ز تازی به دشنام‌ها یاد کرد
 از آنجا که اوپاش بر شورشند
 که چون خونِ این دسته آید به جوش
 به دنبالش افتاد فریادها
 کنون رافع و بازویِ دزدها
 به جایِ خجستانی افتاد راه
 کنون عمرو با تازه خصمی چنو
 چو رافع قدم در خراسان نهاد
 چه وحشیگری‌ها که آغاز کرد
 به بالا نشینی چو آسان رسید
 چو تشویشِ ظلمش به دل‌ها نشست
 به قول و قرارش که رنگی نبود
 چو از عقده‌ها آتشش در گرفت
 سخن گرم شد با فریبِ عوام
 که من با خلافت در این دشمنی
 که من بهر ایران به جوش و تلاش
 بدین حیل به طلحه یازید دست
 علی هم که با وی هم‌آواز بود
 هرات آن زمان دستِ رافع افتاد

کریه‌بانه منظر ، پلیدانه ریش
 به خود بست عنوانی از برتری
 در اینسو مهبّا چو نقدینه بود
 سرِ ناسزا سویِ بغداد کرد
 به کُشتار و آزاد در جوششند
 شوند از چپاولگری باده نوش
 که در سایه‌ی داد ، بیدادها
 که گیرند در سایه اش مرده‌ها
 گزین کرد هر سو گروهی سپاه
 بیاید شود هر زمان رو به رو
 سرِ بغضِ دیرینه را برگشاد
 ره قتل و تاراج را باز کرد
 از او رنج‌ها بر خراسان رسید
 به طلحه عیان گشت نقشِ شکست
 در آورد گاهش که جنگی نبود
 به نامردمی فتنه اش پُرگرفت
 خوش آیندِ طبعِ جوانانِ خام
 که در عمرو پیغامِ صلح افکنی
 که با تازیان عمرو بر یک معاش
 که آمد به سردارِ عمرو آن شکست
 همین قصّه وسواس انداز بود
 ابوطلحه بگریخت زان تند باد

داستان عمرو و رافع

چو بشنید عمرو آن سیه داستان
بُرون آمد از پارس با احتشام
سپاهش چو طوفان به توفیـدنی
زمین را لگدکوفت تا سیستان
به خود چونکه رافع ندید آن ثبات
سوی مرو عمرو از غضب روی کرد
به بوظلحه در راه ، رافع رسید
دو دیرینه دشمن به هم کاسگی
که هر یک به همراه اسپاه خویش
به رافع نه ایراد در تیغ کین
که با لطفی از عمرو سردار گشت
چنین همدلی چون به بار افتاد

به یکباره شد کوه آتش فشان
به سوی نیشابور برداشت گام
پُر از هیبت از ره نوردیدنی
پس از یک فراغت ز نو شد روان
گریزان سوی مرو شد از هرات
که شاید به دست آرد آن خیره مرد
نشستند با هم به گفت و شنید
گرفتند راهی به هم یاسگی^۱
به عمرو آورند آفت از راه خویش
ابوظلحه اما چرا اینچنین؟
که خود هم گریزان ز پیکار گشت
سر رنگ دیگر به کار افتاد

۱ (کتابه‌ی هم‌پاسگی به مفهوم هم‌مرام و هم‌مسلك است. مولانا می‌فرماید:

خواهی تو دو عالم را ، هم کاسه و هم پاسبان
آن کحل انالله را ، در عین دو عالم زن

نهادند اسکانِ پُرکَر و فَر	دو لشکر به نزدیکی یکدگر
به رافع شبیخون بزد با سپاه	ابوطلحه ناگه شبی دیرگاه
بدانسان که رافع به هم در شکست	ز یارانِ رافع فُزون کُشت و بست
ولی خویش را زان شبیخون نباخت	گریزان به سویِ نِشاپور تاخت
زبان گرم در خلسق جائی گرفت	ز نو در نِشاپور پائی گرفت
به نامِ محمد ز نو خطبه خواند	ابوطلحه از نو چو در مرو ماند
که بوطلحه جوید ره کارزار	از این قصه بر عمرو شد آشکار
یکایک در عقده ها باز شد	سرِ حمله‌ی عمرو آغاز شد
چنین دشمنی ها به کارش چراست	کنون عمرو باید بداند کجاست



شب اندیشه عمرو در میان امیران

شی عمرو سر را به دامن کشید
به هر سو که می‌رفت افکار او
که رافع اگر شیطنت ها کند
یکی عقده‌ی جانگزائیش هست
ولیکن ابوطلحه دیگر چرا؟
به رافع یکی چاره شاید کنم
چو بسیار در کار اندیشه کرد
به نجوا به خود گفت ای دردمند
به سر تیغ تیز برادر تو راست
برادر زبان ها به من چیره کرد
برادر اگر پاسدارم شدی
اگر یاوه گو آن برادر نبود

در اندیشه نقشی پریشان کشید
دو صد جلوه می‌بست پندار او
به مردم فریبی تقلا کند
یکی هیبت ژاژخائیش^۱ هست
چنین مرد پُر بار و جوهر چرا؟
بر این ناسپاسان چه باید کنم؟
به ناگه کشید از جگر آه سرد
در این قصه یکسو فکن چون و چند
چه حرفی ز بیگانه دیگر تو راست
که هر سوی راهم چنین تیره کرد
نه آشفته این کرد و کارم شدی
خیانت از او با منش گر نبود

۱) به معنی بیوده گوی و ترفندبافی است.

که من رو به بغداد و سر درکمند
گشودند بر من بدینسان زبان
یکی مویه سر داد آن سرفراز
که خصم مرا شد علی رهنمون
رهاکن ز دستِ برادر مرا
نه یک شعله از شورِ خشمش نشست

کجا بانگِ رافع به هر سو بلند
برادر چنین گفت و دیگر کسان
چو این گفت با یادِ یعقوب باز
که ای سَروَرِ من کجائی کنون
سر از خاک بردار و بنگر مرا
در آتش نه خوابی به چشمش نشست

به بانگِ دهل لشکر آراست مرد
به گِردِ خود آنگه امیران کشید
ستادند در یک صف و حلقه وار
سوارِ سیه اسبِ غُرّان چو شیر
که ای تیز مردانِ پا در رکاب
بدانید بس چاه در راهِ ماست
کشاند به گردابِ هایِ نهیب
که بر دیگرانمان نباشد نیاز
کز آن هر دو آتش به جانم فتاد
که این سخت تر آید از هر چه ننگ
به کفِ آورَدِ عاقبت گنجِ خیر
کند خونِ خودسوز را رایگان
کمر بسته باشید در عزمِ من
حکایت هر اندازه باشد دراز
که باید وطن را مصفا کنیم
به یک حمله برکنده باید ز جای

سپیده نَجَبیده برخاست مرد
دگرگونه حالت به مرکب پرید
بر اسبانِ امیرانِ چابک سوار
در آن مرکزِ حلقه ، عمرو دلیر
به سردارها کرد آنگه خطاب
اگر راهِ یعقوب دلخواه ماست
کسانِ شما و مرا بس فریب
به ما باید امروز آن چشم باز
مرا این برادر دو اندوه داد
یکی آنکه با من برادر به جنگ
دگر آنکه او خودگمانش ز غیر
نداند که خدمت به بیگانگان
شما ای عزیزانِ هم رزمِ من
به هر جنگ اکنون منم پشتاز
نباید در اینجا من و ما کنیم
کنون طلحه و رافع تیـره رای

تفرقه اندازی بغداد و اتفاق یاران

در این وقت بغداد در کار خویش	به تفتین ره دیگری داشت پیش
موفق که با اقتداری تمام	ز الْمُعْتَمَد داشت در کف زمام
به کار نیابت اگر چیره بود	سیاستمداری درون تیره بود
ز یعقوب چون یاد شادی نداشت	به عمرو آنچنان اعتمادی نداشت
چو از فتنه‌ی صاحب الزنج ^۱ رست	زمانی مساعد فتادش به دست
یک از طاهری ها محمد چو بود	که یعقوب قدرت ز دستش ربود
گریزان به بغداد چون روی کرد	اقامت از آن پس در آن کوی کرد
سر شرطه ها داده شد دست او	چنین رفت بالا سر پست او
چو منکوب شد شورش زنگیان	ز نوگشت چهار محمد نشان
دگر باره جا در امیران گرفت	برای نشابور فرمان گرفت
ولی چون در آن کار قدرت ندید	که بتوان امارت به فرمان کشید

۱) در لغت به معنی خداوند زنگیان است. لقب کسی است که عمود را علی بن عبدالله بن محمد بن فضل بن حسن بن عبدالله بن عباس بن علی بن ابیطالب

خواند و در زمان محمد عباسی در سال ۲۵۵ هجری قیام نمود و در سال ۲۷۰ هجری کشته شد.

به فرمان‌گزین کرد با آب و تاب بخارا و آن خطّه را نصر داد که دستِ موفّق در او آشکار رود تا که بیرون ز دستش زمام عیان گشت میدانِ مردانگی	به رأیِ موفّق دو نایب مناب امورِ خراسان به رافع نهاد بدین حیلّه تفریق شد برقرار که از چند سو عمرو افتد به دام چو افزوده شد دشمن خانگی
---	--

که جوهر در آنگونه معیار داشت که اینک سرِ ما و فرمانِ عمرو چنان آبهاری خروشنده گشت سخن ها به پا استواری رسید دلیری، کرامت، شجاعت، غرور که باز آورند آن دگرگون شئون درفشِ کیان را رسد اهتزاز درآمد بُرون از پسِ میله ها زند تازه رنگی به پندارِ خویش چو آرَد بر این خائن سرشکست کند رام، خویشِ ستمکاره‌ای کند قدرتِ خویش زاندازه بیش به رویِ سپرچونکه سر می گذاشت زمان گفت سردار، باید شتاب	پس از گفته هائی که سردار داشت صدا برکشیدند یارانِ عمرو سپه دست افشان و جوشنده گشت زمان بانگ زد روزِ یاری رسید شرف، صدق، غیرت، حقیقت، شعور به هم حلقه بستند زنجیرگون که ایرانِ دیرین شود زنده باز خیر چون به عمرو آمد از حیلّه ها که ریزد به هم نرم افکارِ خویش که چون رافع و طلحه را درشکست به کارِ برادر کند چاره‌ای ره فارس آنکه بگیرد به پیش که او فکرِ برکندنِ ریشه داشت چو بر عمرو این عشق می‌زد رکاب
--	---

لشکرکشی عمرو به مرو و نیشابور

چو بشنید طلحه که آن شیرمرد
از آنجا که جنگاوری تیز بود
ز هر کس فزون بر توان زرگرفت
به هر دیه و هر دیهقان زورگفت
که امر خلیفه به حکم خداست
ز دین این زمان عمرو برگشته است
بدینگونه گفتار افتاد راه
ولی روح مردم پذیرا نبود
به عمرو از درون آن صفا داشتند
به ظاهر شنیدند فرمان از او
برون طلحه شد با سپاهی چنان
ولی زاده‌ی لیث ، رافع نبود
سر دیگری داشت یعقوب وار
چنان لشکر طلحه را در شکست

شتابنده آید به سوی نبرد
شیخون زنی ، نیمه شب خیز بود
ز هر خانه افراد لشکرگرفت
حکایت بسی جور و ناجورگفت
مرا در امارت همو رهنماست
به کارش یکی مرغ سرگشته است
که هر قدر بتوان فرایند سپاه
که جز خدعه در آن سخن ها نبود
که دل جانب طلحه نگذاشتند
به پنهان ولی سر به عصیان از او
که بندد ره از لشکر سیستان
خروشش به قصد منافع نبود
که گردد به بغداد ایران مدار
که سرگشته شد طلحه با سر شکست

مریدانِ طلحه در آن روزِ تنگ
 گرفتند خود طلحه را در میان
 ز یکسویِ میدانِ گریزان شدند
 امان یافت ز آسیبِ آنگاه شهر
 سپه با شکوهی پُر از احترام
 تبسمِ کنانِ عمرو بگشاده دست
 بفرمود تا بارِ عامی دهند
 چو شد رو به رو با بزرگانِ شهر
 به شاهانه حالت زبان بر گشود
 که ای مردمِ مرو، ایمانتان
 مرا بیمی از تازیان هیچ نیست
 بر آن هموطنِ بادِ نفرینِ ما
 از آن هموطنِ با که گویم سخن
 چو با من برادر کند دشمنی
 همین طلحه و رافع خیره سر
 اگر دل بر ایرانشان بسته بود
 ولی با خیانت به میهن کجا
 توان با خیانت ز راه ستم
 همیشه ولی نیست امکانِ ظلم

ندیدند در خویشتن تابِ جنگ
 به در بُردنِ جان گرفتند جان
 نهان در غبارِ بیابان شدند
 که بر وی هجومی نیامد به قهر
 ظفرمند در مرو بنهاد گام
 به مسندِ حاکمیت نشست
 که بر وی خلاقِ سلامی دهند
 که بودند هر یک ز ارکانِ شهر
 برون ریخت از سینه اش هر چه بود
 فزون باد با نامِ ایرانتان
 خصومت در این راه پُر پیچ نیست
 که باز د به تاریخِ دیرینِ ما
 که آتش نگیرد ز گفتارِ من
 به تازی چرا تکیه با ایمنی
 که فرمانِ بغدادشان شد سپر
 حکومتگریشان که شایسته بود
 توان داشت بر هموطنِ تکیه ها
 دو روزی به نحوت نهادن قدم
 گلوگیر آخر شود نانِ ظلم

جنگ عمرو و رافع ابن هرثمه

سال ۲۷۱ هجری برابر ۲۶۳ خورشیدی و ۸۸۴ میلادی

که ای تیز دستانِ دشتِ نبرد
که رافع ببیند جزایِ خویش
چه پاداشی آرد به پایانِ راه
چه باشد به هنگامِ پیکارها
گه امتحانِ سرکجا بسپرنند
چه زاید چو شد شیطنت بر ملا
چه ماند چو پایانِ رود آرها
سپارید با جان به پیکار دل
مردان بسی دارد او تیز عزم
گروهی ز تاراج ، زر بُرده اند
گروهی سر اندر گذرگاهِ باد
گروهی اجیرانِ دورانِ سود
تهاجم به خویِ پلنگی کنند
به میدانِ این روبه حيله گر

سپس بر امیرانِ خود روی کرد
شما و کنون تیغِ بُرّایِ خویش
بدانند به بیگانه جُستن پناه
بدانند سرانجامِ کج بارها
بدانند که او باش اگر یا ورنند
بدانند که از صورتِ حق نما
بدانند که از یاوه پردازها
کنون ای عزیزانِ بیدار دل
که رافع چو طلحه نیاید به رزم
گروهی فریبِ سخن خورده اند
گروهی دل آکنده‌ی اعتقاد
گروهی اسیرانِ طبعِ خمود
چنان مردمی تیز چنگی کنند
در این حال بس کارِ ما سخت تر

مگر این نبود آنکه فریاد داشت
 ز بغداد رویِ ملایم چو دید
 کنون پورِ طاهر گریزنده پای
 که با حکمِ بغداد گردد امیر
 بر این مردِ پُر حیلِی زشتکار
 در او منظرِ زشت چیزی نبود
 سیه نام از آن شد که شد زشت خوی
 چو خویش ز رویش بشد آشکار
 هر اندازه مجرم خود آرا شود
 سپس بانگ زد کای سواران به پیش
 ز مرو آن زمان با جلال و سپاه
 از آنسوی رافع پُر از نوش و نیش
 که شهرِ نِشاپور ماند به پای
 ولی چون ز مردم امانی نداشت
 بُرون آمد از شهر با لشگرش
 به شوقی که در دست هاشان لگام
 ره جانفشانی گرفتند پیش
 یکی شوقِ آزادگی در سرش
 یکی پرچمِ کاویانی به دست
 یکی رنجِ ایرانی‌ش رویِ دوش
 چو رافع سپه را سوی جنگ بُرد
 که پرچم کشِ آلِ طاهر منم
 به جنگ و گریزی نه چندان مفید

در ایران ستائی به سر باد داشت
 نظرگاهِ خود را بدانسو کشید
 دهد از خلافت به وی متکای
 کزین راه گردد نِشاپور گیر
 جوانمردیِ ماست اکنون دچار
 که از کارِ خلقت، گریزی نبود
 و گر نه چه عیش اگر زشت روی
 ز خود راند یعقوبش آنگونه زار
 ز بیرون، درونش هویدا شود
 به سویِ نِشاپور، یاران به پیش
 پیِ دفعِ رافع بیفتاد راه
 سپاهی بیاراست با فنِ خویش
 در او حکمِ بغداد ماند به جای
 به نیکی چو نام و نشانی نداشت
 شیران گرفتند دور و بَرش
 بماناد و گیرند هر لحظه کام
 فزایند تا نعمت و نازِ خویش
 یکی ذوقِ تاراجِ سیم و زرش
 یکی گشته از حکمِ اعراب مست
 یکی گنج ها دزد و ایران فروش
 به کف حکمِ آلوده با ننگ بُرد
 ز درگاهِ بغداد از آن ایمنم
 سپاهش بدینسوی و آنسو دوید

به فرمانِ رافع که بانگش درشت
 جوانانِ ایران در آن روزِ شوم
 چو فریادِ ابلیس شد رهنمون
 صدایِ نِشاپوریان شد بلند
 از این شهر بیرون رو ای شوم نام
 نِشاپور میدانِ جنگِ آوران
 به هر فرصتی لشگری سویِ او
 پیِ قدرتِ آنان که برمی‌جهند
 که گه این امیر و که گه آن امیر
 زمان تا که بوده است ، این بوده است
 نه دانش ، نه بینش ، نه تدبیر و رای
 به هر روز یک دست بالا رود
 در آنجا که قدرت نشیند به چشم
 در آنجا که قدرت شود نقشباز
 نِشاپور و قدرتِ مدارانِ او
 نوشتند با خون مگر نامِ خویش
 دگر بس کن این رنج و درد ای قلم
 چو رو عمرو سویِ نِشاپور کرد
 پس از جنگِ سخت و هجوم و ستیز
 که شوکشته زن ها اسیران شدند
 که زافتادنِ آلِ طاهر ز تخت
 نِشاپور ، دیوار و در خون چکان
 کمینِ عزتِ رافعی مُرد و رفت

سپاهش بسی کشته داد و بکشت
 به خون ها بختند با هر هجوم
 هوس هایِ رافع طلب کرد خون
 که رافع در این جنون را بیند
 به هر سوی خواهی ببر احتشام
 مصیبت کشی بود در خاوران
 چه خون ها روان بود در جویِ او
 چه خون هایِ پاکی هدر می‌دهند
 که گه این اسیر و که گه آن اسیر
 کسی رمزِ این عقده نگشوده است
 نه فکرِ عقوبت ، نه ترس از خدای
 بر او مرجبا ، مرجبا ها رود
 نگاه شریفان شود تیز خشم
 شود کُشت و کُشتار ها دلنواز
 به پائیز روز و بهارانِ او
 به دیبایِ بختِ سیه فامِ خویش
 سویِ داستان باز گرد ، ای قلم
 نِشاپور شد باز دشتِ نبرد
 پس از غارت و قتل و جنگ و گریز
 که مردم کُشان باج گیران شدند
 که بر قومِ صفار رو کرد بخت
 سرافکنند در پایِ صفاریان
 شکست فضحانه‌ای خورد و رفت

کنون عمرو پُر سلطه تر شد ز پیش
هراسی به بغداد از این ره فتاد
در و درگهش زیور آنسان گرفت
جواهرنشان خیمه و خرگهش
سپاهش به هر سو چو طوفان به راه
ز بس پُر تجمل سپاهی چنین
خلافت چو این قصه ها را شنید
ز نو عمرو را سوی بغداد خواند
ولی پور صفار خامی نکرد
چو یکبار بمسلم افتد به چاه
خلافت در اینجا چو چاری نداشت
خلافت به احکام پُر نوش و نیش
ولی عزل مردی چنان سخت کوش
سرآغاز طغیان نمودار گشت
دگر عمرو آن عمرو پیشین نبود
چو بر عزل خود عمرو فرمان شنید
ز نو کوره‌ی رویگر شعله بست
ز نو مردِ مردی که یک چشم^۱ داشت
به خود گفت ما را خلافت کجا
که اکنون ره عزل آرد به پیش
کنون ما ببینیم خود کیستیم
وزانسو به بغداد نیرنگ ساز

بزد سگه‌ی مُلک بر نام خویش
که شد قدرتِ عمرو هر دم زیاد
که پیشانیش نقشِ شاهان گرفت
غلامان صف بسته بر درگهش
زر و گنج او ره گشای سپاه
که شد از حسد چشم ها عقده چین
ره خدعه‌ی اهرمن را گزید
به سوی قفس شیر آزاد خواند
نظر جانبِ آن حرامی نکرد
دو صد عمرو و یعقوب آید به راه
به عزلش نظر داد و فرمان نگاشت
گاهی بود یاد آورِ بودِ خویش
به جز کینه ورزی چه آرد به دوش
ز نو روح یعقوب بیدار گشت
چنان سر سزاوارِ توهین نبود
مس از کوره فریادِ طغیان شنید
ز نو خون ز رگهای یعقوب جَست
به دل داشت بر تیغ خود چشمداشت
به فرمان گماریده بر کارها
که نقشِ حکومت بگیرد به خویش
بگوئیم مأمورشان نیستیم
موفق^۲ سری داشت بس نقشباز

(۱) عمرو لبت از یک چشم نابینا بوده است.

(۲) برادر و قائم مقام خلیفه‌ی بغداد.

به فرمانِ وی ، کشور آماده بود	خلافت نیابت به وی داده بود
امورِ خراسان چو معکوس گشت	چو از رافع و طلحه مایوس گشت
به سامانیانش نظر افتاد	بخارا و آن خطّه را کرد یاد

۶۰۴۵



ظهور سامانیان

کنون رو بر اخلافِ سامان کنیم
 یکی مردِ عیارِ چابک سوار
 چو در تاشکندش مقامِ اوفتاد
 ز آئینِ دیرینِ خود پاکشید
 شد آن تازه آئین، مسلمان نما
 چنان آریا خون ز کف داده شد
 به چشمِ خلافت گرانمایه گشت
 ز نسلش یکی پور بر جای ماند
 خراسان در آن عهدِ تازی‌گری
 اسد سر در آن خاک، پائین گرفت
 پدر چون برایش دعا کرده بود
 چو مأمون براین چار تن دیده داشت
 سمرقند را نوح فرمان گرفت

نظر جانبِ شرقِ ایران کنیم
 در اقوامِ خود گشت پُر اقتدار
 به دستش دو روزی زمام اوفتاد
 به زرتشت دین، خطِ منهاکشید
 به دین بازی تازه شد آشنا
 که گفنی ز بطنِ عرب زاده شد
 فزون مایه بود و فزون پایه گشت
 پدر بیخ گوشش اسد نام خواند
 به مشرق سری داشت با برتری
 وزین ره به سر سایه‌ی دین گرفت
 زمان چار پورش عطا کرده بود
 به هر گوشه آن چار تن برگماشت
 به فرغانه^۱ احمد سر و شان گرفت

۱ (منطقه‌ای است کوهستانی در کنار مرزهای شمالی افغانستان که برخی از شعب روده‌های جیحون و سیحون از آنجا سرچشمه می‌گیرند. این ناحیه یکی از حاصلخیزترین و سرسبزترین نواحی آسیای مرکزی است که قبلاً جزئی از ماوراءالنهر و به بهشت آسیا موسوم بود.

به الیاس مُلکِ هراتِ اوفتاد
 چو احمد سرِ برتری جوی داشت
 پیِ بسطِ قدرت به راه اوفتاد
 برون پایِ خود چون ز دامن کشید
 چو احمد بکوچید از این سرای
 از این هفت تن مهترش نصر بود
 چو الْمُعْتَمِد شد به کارش بصیر
 به تختِ امارت چو نصر آرمید
 سماعیل از شش برادر به کار
 امیرِ بخارا شد از سویِ نصر
 سعایت ولی با خیانتگری
 دو هم نطفه با هم دو دشمن شدند
 شگفتا بر این مایه‌ی جاه و مال
 خوشا شادیِ سادگیِ هایِ فقر
 خدایا ز من این فقیری مگیر
 که من گرچه خود بی برادر شدم
 چه دردی بتر زین که در هر کجا
 که آنسان به غیبت شود یاوه‌گو
 به نصر از برادر چنان غم رسید
 ولی نصر چون قصدِ رزمی نداشت
 بیازید این جنگِ بیهوده را
 چو مهتر به کهتر خَم آورد پشت

به یحیی^۲ سپس چاچ^۲ را و نهاد
 به هر کار چون طبع خوش روی داشت
 نیازش به کفش و کلاه اوفتاد
 سمرقند را هم به فرمان کشید
 ز خود هفت تن پور بنهاد جای
 که مردم نوازی در آن عصر بود
 به خطی در آن خطه خواندش امیر
 به شهرِ سمرقند اقامت گزید
 به جوهر فزون بود و پُر اعتبار
 شود تا که پشتی در اردوی نصر
 نفاق آوری کرد و کین گُستری
 ز یک خون برادند و من من شدند
 چو آید به هم ریزد آن اعتدال
 که شاهی نیرزد به دنیایِ فقر
 مده فرشِ زربفت و نامِ امیر
 چه بهتر، نه کهتر، نه مهتر شدم
 برادر به غیبت بکوبد تو را
 که حُسنِ تو، عیبت شود مو به مو
 که ناچاریش سویِ جنگش کشید
 هم از پیش در خویش عزمی نداشت
 نفاق افکنِ بغض فرموده را
 ز کهتر به مهتر نشد دست مُشت

۲) ناحیه‌ای از ماوراءالنهر در کناره‌ی رود سیحون بوده است که امروزه آن را تاشکند نامند و مرکز ازبکستان می‌باشد.

همان حرمتِ پیش بر جای ماند
 چو نصر از جهان رفت و بدرود گفت
 بخارا ره مرکبِ زیت گرفت
 یکی دولت تازه آمد وجود
 از آن دیدگاهی که بغداد داشت
 سماعیل با تیغِ اسلامیش
 به هر جنگ نامِ غزا می نهاد
 که اینان چرا با خلافت بدند
 بر آن دیلمی ها و صفاریان
 از آن رو که این عاشقانِ وطن
 سماعیل از این راه شد سر بلند
 ز بس خواند ورد و دعا روز و شب
 بنا کرد چندین عدالت سرا
 که آزاده هر کس گشاید پری
 که پرواز ها ، باز گونه مباد
 که با یک چنین جستن و پرکشی
 چو در مذهبِ سنیان پا فشرد
 به پرهیز اگر هم خوش آوازه بود
 چنین خشک بین ، هر عبادت کند
 بیا ای دل اینجا که با نکته ها
 که گفتارِ همگون ز هر در نکوست
 سر رشته را ای قلم باز گیر
 در احوالِ عمرو و حریفانِ عمرو

سمرقند با نصر بر پای ماند
 شرارِ غرض قصه با دود گفت
 امیرش بر اقران مزیت گرفت
 که تاریخ سامانیان را گشود
 به سامانیان رویِ امداد داشت
 بسی گرم دل بود از آن خامیش
 به کشتن بسی دست و دل می گشاد
 چو این کجروانند ، پس مُرتدند
 ز سامانیان رفت صد ها زیان
 نیستند بر تازیان ، خویشتن
 به بغداد از این دست شد دلپسند
 که تا میرِ عادل بگیرد لقب
 پُر از قاضیانِ مسلمان نما
 شریعت فرستد میان ، داوری
 که بالا توان آشیان ها نهاد
 رسد فرصت جنبش و سرکشی
 به هر باورِ دیگری حمله بُرد
 تعصبِ فزونش ز اندازه بود
 تو مگذار یارب امارت کند
 نسازیم تاریخ را جا به جا
 نکوتر چو با داستان رو به روست
 که چشم انتظار است ، تاریخ پیر
 بپیچان سخن را به میدانِ عمرو

چو عمرو آن دورویی ز بغداد دید
 به ذهنش چو بغداد جائی نداشت
 که تا چند و کی زاده‌ی هیرمند
 در اندیشه سر را به دامن گرفت
 به خود گفت ایران پناهش به توست
 اگر جانشینش شدی ، مرد باش
 برادر اگر نا برادر تورااست
 و گر زادگانش خیانت کنند
 میندار ، تنها تو را این غم است
 به شهنامه ها بین که از سلم و تور
 مگر خود نبودی که با خوی قهر
 تو هم با برادر شدی کج نهاد
 همی گفت و بر خویش فریاد زد
 سپس نیم خیزی ز جا جست و گفت
 کزین پس مرا راه شد مستقیم
 چرا اینسو آنسو بیاید جهید
 در آن قصر بغداد این چشمه هاست
 چو رافع کسانی ، کدامین کسند
 چو تازی نباشد کیند این خسان
 در اینجا به تن کرد خفتان جنگ
 بفرمود هر گوشه‌ای در سپاه
 در آن دم ز ره یکی آمد پدید
 به امرش در نامه بگشاده شد

سر بند ها را یکایک بُرید
 در آن تازیان آشنائی نداشت
 ز هر موجی از دجله بیندگزنند
 کزین در توانست سامان گرفت
 که یعقوب هر سو نگاهش به توست
 بر این قوم آشفته همدرد باش
 به مردانگی این مُقدر تورااست
 به رافع که خصم تو ، خدمت کنند
 و یا چون تو غمگین به عالم کم است
 چه بر ایرج آمد در آن عصر دور
 چشاندی به یعقوب آن جام زهر
 به دست علی راه ، خوی تو داد
 چرا باید آن کسرد ، کاین داد زد
 چو اینست ، توان دل آسوده خفت
 که تا مادر فتنه گردد عقیم
 ز سرچشمه‌ی خدعه باید رهید
 عیان است کان خصم اصلی کجاست
 یکی آتش و چند مشتی خسند
 که شمشیر گوید شکارم رسان
 توگفتی همانجاست ، میدان جنگ
 خروشان شود نای ها در پگاه
 یکی نامه از سوی کرمان رسید
 ز کرمان گزارش چنین داده شد

که زندانی بَم علی بی ستیز
 علی ، چونکه یعقوب در خاک شد
 به عمرو آنچنان خصمی آغاز کرد
 پس از بخششی چند بار از کرم
 علی در خفا بود ، رافع شناس
 خبر این زمان از علی چون رسید
 که با چتر رافع علی گر خوش است
 چه کس با چنین کس کند همدلی
 چو بغداد از این قصه شد با خبر
 که آنکس که دارد برادر چنین
 تَقَلَّب در افکار عَبَّاسیان
 ز نو حکم ها با خطابی شدید
 که در خطبه ها چون رَوَد نام ها
 چنین است رسمِ ستم گستری
 زبانِ ستمکاره افتد به کار
 زمین خورده خفت چو حاشاکند
 ز یعقوب ، بغداد پُشتش شکست
 چو شد عمرو با ناسزا رو به رو
 که در راهِ یعقوب بندد کمر
 چو فرمانِ غیرت خروشنده گشت
 شب و روز در درّه و دشت و کوه
 ز بس هر دلی بغضِ بغداد داشت
 خلافت ز وحشت بدان سر نشست

به نیرنگی از قلعه شد پاگریز
 هم آوازِ ابلیسِ ناپاک شد
 که راهِ بسی دشمنان باز کرد
 فرستاده شد سویِ زندانِ بَم
 چو با مرگِ یعقوب شد ناسپاس
 به حیرت نشد عمرو چون می شنید
 نباشد عجب چون برادر کُش است
 دریغا بر این جهل و آن غافلی
 ز نو واژگون کرد ، پیشین نظر
 نباید که باشد امارت گزین
 نیاید به شرحی چنین یا چنان
 به سویِ ایالاتِ ایران رسید
 بگویند بر عمرو دشنام ها
 چو لرزنده شد پایه ی برتری
 به دشمن شود ناسزاها نثار
 زیبونی زبان آوری ها کند
 ظفر گر چه نامد در آنجا به دست
 دَمَآدم در او زنده شد آرزو
 که اندیشه با عشق ، آرد ثمر
 به یک دم سپه سیلِ جوشنده گشت
 به لشگرِ فزون گشت از هر گروه
 که بر عمرو با عشق امداد داشت
 که در قلبِ او برقِ خنجر نشست

در آشتی را چنان برگشود
 چو اهواز در دست عمرو افتاد
 که در دست تو هر چه از آن توست
 به پاسِ مسلمانی و دینِ خویش
 توگر با خلافت به جنگ اندری
 به سویِ اماراتِ خود بازگرد
 از این گفته ها عمرو شد ناشکیب
 به خود گفت اینان که در لشکرند
 فتدگر تزلزل در ایمانشان
 چو بدبین به اندیشه‌ی من شوند
 خلیفه هراسد چو بر جانِ خویش
 ز تشویشِ تکفیر کآید ز راه
 پذیرفت پیغام و پا پس کشید
 خلیفه در این وقت و ایام تنگ
 ز دهلیزِ ایام شد سویِ گور

که گفتی خصومت از اول نبود
 ز بغداد فرمانی آمد چو باد
 همان فارس هم زیر فرمانِ توست
 مپیچان سر از حکمِ آئینِ خویش
 گمان ها رود خصمِ پیغمبری
 به چشمِ خلائق سرافراز گرد
 ز نو رفت با سر به چاهِ فریب
 دلی ساده دارند و خوش باورند
 پریشان شود عهد و پیمانشان
 خود آن سیلِ یعقوب بشکن شوند
 سرِ حرمتِ دین کشاند به پیش
 که با باور از هم بپاشد سپاه
 سویِ فارس برگشت ، دل ناامید
 رها کرد آن کاخِ خوش آب و رنگ
 که جسمش شود طعمه‌ی مار و مور

خلافت الْمُعْتَصِدِ

سال ۲۸۱-۲۷۹ هجری برابر ۲۷۳-۲۷۱ خورشیدی و ۸۹۴-۸۹۲ میلادی

کنون نوبتِ مُعْتَصِدِ شد به گاه
چو پُشتش به مکر و دغل گرم بود
ولیعهد و چندین وزیر و پدر
نخستین نظر چون بر ایران نهاد
رسولی به ایران فرستاد زود
به حکمِ خلافت به فرمانِ نو
که از فارس تا زابل و سیستان
در آن حکم باید که گردن نهند
چو این حکم ، بغداد فرموده بود
به خود گفت عمرو این چه طرحی دگر
سرِ لطفِ بغداد با من ز چیست
برایم چه خوابی دگر دیده‌اند
به هر حال باید کشید انتظار
وز آنسوی ، بغدادِ نیرنگ باز

که تا راه ، چون گیرد و جایگاه
به کُشتن بسی تند و بی شرم بود
پیاپی همی کُشت بی دردِ سر
در اندیشه‌ی بند بازی فتاد
کزو داشت بر عمرو صدها دُرود
که با وی عجین بود پیمانِ نو
خراسان و کرمان و کابلستان
به هرامری از عمرو تن در دهند
گر آئینه هم بود ، پُر دوده بود
کدامین سری در پسِ این سپر
مسلم که بی هیچ این حیل نیست
که دامی چنین بارور چیده‌اند
ببینیم کی میوه آید به بار
به دامی دگر بندها کرد باز

که با آل سامان زَند نَرَدِ خویش بسی دور دست از خلافت فتد تدارک ببینند چنان کارزار به سامانیان بس مددها رساند خلافت که شطرنج در پرده باخت که او را به سوی بخارا کشید در ایران به جای دگر پا نهیم	به پنهانی از عمرو سر بُرد پیش که باید اگر جنگ و آفت فتد ولی دست بغداد در پشتِ کار سماعیل را سویِ خود چون کشاند ولی ظاهرِ امر با عمرو ساخت به عمرو آنچنان در حکومت دمید در این داستان عمرو را وانهیم
--	--



حکومت داعی الحق

(لشکرکشی به ری، گریز و تدارک سپاه، جنگ با رافع)

سال ۲۸۷-۲۷۰ هجری برابر ۲۷۹-۲۶۲ خورشیدی و ۹۰۰-۸۸۳ میلادی

زمان چون سر آمد به زید کبیر	بشد سید دیگری کامگیر
به وی داعی الحق لقب داده شد	همان دم که بر پای استاده شد
به هنگام جنگ آنچنان تیز بود	که پیکار او حیرت انگیز بود
پس از کسب منصب پی وسع جاه	بسی بُرد زحمت به نظم سپاه
که افزون کند قدرت خویش را	ببندد به خود راه تشویش را
از آنجا که عباسیان را به خشم	چنان بدگوش، دید می زد به چشم
از آنجا که رافع هم از دشمنی	دمادم بزد نقش اهریمنی
وز آنجا که راوندیان کینه جو	چو اسپهبدان رستمی تند خو
کمین کرده اند و کماندارها	همی بسته راهش به پیکارها
در اینگونه افکار و اندیشه رفت	تبر تیز کن در پی ریشه رفت
به کُھسار مازندران روی کرد	که با رستم اسپهبد آرد نبرد
چو رستم به خود تاب ماندن ندید	سوی عمرو و خاک خراسان دوید
چوانمردی عمرو شد یار او	چو پرسید از کار و کردار او

پیامی به داعی میانجی کنان
 که داعی ره صلح و سازش رود
 پیام رسولان صلح و صفا
 که رستم دهد تن به امر خراج
 از این ره سر صلحی آغاز گشت

فرستاد زی خاک مازندران
 که آن عقده رو برگشایش رود
 قبول نظر گشت با شرط ها
 نگیرد از این پس مقام لحاج
 به رستم ره خان و مان باز گشت

چو داعی ز رستم شد آسوده دل
 ز گرگان بشد راهی دامغان
 به هر شهریک حاکم از خود گذاشت
 که و دشت و در ، هر چه پر پیچ بود
 خروشان همی رفت تا گرمسار
 چو در راه بر جمع لشگر فزود
 به نظم سپه چشم بازی نداشت
 همان تکیه بر تیغ و شمشیر او
 که در پهن دشتی پراکنده جای
 به ری داشت فرمان اساتین ترک^۱
 چو در داعی آن خام فکری بدید

برفت از پی وسعت آب و گل
 وز آنجا به سمنان و ری شد روان
 چو در هیچ ره هم نبردی نداشت
 بر آن سید تندخو هیچ بود
 به پا خیمه ها کرد در دشت خوار^۲
 بسی بار سنگین بیامد فرود
 خیر از نشیب و فرازی نداشت
 نمی داد راهی به تدبیر او
 نسازد چنان خیمه ها را به پای
 که در جنگ ها بود مردی سترگ
 یکی زبده لشگر به صف بر کشید

(۱) ناحیه ای در ورامین است.

(۲) حاکم وقت ری.

ز خشمش مگو، تند و ترکانه بود
سر حمله‌ای برق آسا گرفت
چو داعی نه آن دم مهیای جنگ
هجوم آنقدر تند آمد به پیش
سپاهش بدانسان هراسان به کار
در آن جنگ داعی شکستی بخورد
چو اصحابِ مؤمن، گریزان شدند
چو جنگیدن او پلنگانه بود
به داعی ز هر سوی ره را گرفت
پیشیده تر شد ز غوغای جنگ
که داعی ز کف داد تدبیر خویش
که یکپا، گریزان شد از کارزار
که جان را ز میدان به سختی بُرد
خراسانیان روی گسردان شدند

به لاریج^۳ داعی شتابان گریخت
وز آن خطّه رو سویِ آمل نهاد
به شهر تمیشه^۴ شد از دیلمان
شکستِ ریش داد درسی به کار
به مردانِ جنگی گذارد فنون
کند شور در کار، با اهلِ رزم
که تکرارِ ری را نبیند به جنگ
شد از هزمِ ری چونکه چالاک تر
خبردار شد، رافعِ فتنه جوی
ز جنگی که بیهوده خون‌ها بریخت
که از نوکند قدر و قدرت زیاد
ز نو گورد آورد، رزمِ آوران
که آسان نگیرد سرِ کارزار
چو خود نیست سردارِ جنگِ آزمون
به همراهِ ایشان کند، عزمِ جزم
چو آرد شکستِ دگر بار، ننگ
سپه را افزون کرد و بی باک تر
ز مشرق به گرگان نهاده است روی

۳ (تنگی لاریج در مازندران و در ناحیه‌ی شمالی البرز واقع است که از حیث وجود معادن آهن و ذغال سنگ هائز اهمیت است.

۴ به فتح اول، کسر ثانی مُشدد و سکون تختانی مجهول، نام منطقه‌ی پیشه‌مانندی در اطراف شهر آمل است که در میان آملیان به سیمای پیشه

شهرت دارد.

که رافع ، طمع را ز گِـرگان بُـرید
دگر نیست بر جنگِ رافع نیاز
دل آسوده با لشکرِ دیلمان
خوش آمد به داعی بسی بود سرد
بر آیندگان راه سد می کند
بسی در پی آرد اثرهای خویش
به قطعِ ستم ها نباید گمان
صبوری کند در ثمرآوری
سر و اعتبارش به کاهش رسید
غرورش چوبشکست ، بی پایه گشت

در این پیچ اندیشه ناگه شنید
سپه بُـرده سـوِیِ نـشـابـور باز
به گِـرگان شد از دیلم آنگه روان
ز بس ظلمِ رافع ، در آن شهر کرد
ستمگر به خود ، گرچه بد می کند
ستم هر زمان خیزد از جای خویش
اگر یک ستمگر رُود از میان
که بذرافکشی در ستم گُـسـتری
از آنسو چو رستم^۵ به سازش رسید
بپرداخت باج و تُنک مایه گشت

ز نو بُرد بر تیغِ رافع پناه
به گِـرگان شدند از دو سو رهسپار
کسی هم جلو نبرد آنان نبود
به گِـرگان ز کُـهـسار آمد فرود
به یک قلعه رفت و حصارِ گرفت
به یک کوتوالی^۶ ، سپرد آن مقام

به ناچار این رستم ، کم سپاه
ز نو رافع و رستم بی قرار
در این وقت داعی به گِـرگان نبود
چو داعی شنید این خبر ، زود زود
بدانسان که باید ، نه یاری گرفت
چو انبارِ آن قلعه هم شد تمام

۵ (حکمران گِـرگان.

۶ (قلعه بان را گویند. در برخی از نوشته ها به معنی سرهنگ هم آمده است. واژه ی کوت در اصل هندی و به معنی قلعه است که فارسی زبانان آن را استعمال کرده اند.

سپس خود به سوی تمیشه بتاخت
 به دنبال وی رافع کیسه توز
 چو داعی به کُهارِ دیلم رسید
 کجوری به جا ماند و رافع بجای
 در آن دم که رافع ز چالوس دور
 به چالوس داعی سپه بزکشید
 پس از جنگِ سختی پُر از خون و دود
 کس اینجا نپرسید از این کسان
 خدا را شناسید اگر ، شرم کو
 طلبکارِ ارثِ چه کس آمدید
 از این مردم بی خبر تا کجا
 شما را خلائق از آن خواستند
 دریغاً شما بدتر از تازیان
 که گه جان دهند و که گه مالِ خویش
 که چندی شما مسندآرا شوید

در آنجا یکی لشگر تازه ساخت
 چه شب ها که باکوشش آورد روز
 ز پیگیریش خصم پا پس کشید
 ستم های وی رفت در هر سرای
 اقامتگش گشت ، نور^۷ و کجور^۸
 کمک ها به هارون ز رافع رسید
 ز نو باز داعی هزیمت نمود
 که تاکی فدای شما این و آن
 در این کُشتن و غارت آرم کو
 که با این شتاب و هوس آمدید
 بُرد سود فکرِ سیاهِ شما
 که بگسستن از تازیان خواستند
 بر آنان رساندید صدها زیان
 بسوزند عمرِ لگدمالِ خویش
 به آرایشِ خود سراپا شوید



۷) نام یکی از بخش‌های سه‌گانه‌ی شهرستان آمل است که از طرف شمال به دریای مازندران ، از جنوب به خط‌الرأس کوه‌های الوز ، از مشرق به بخش مرکزی آمل و از مغرب به کجور محدود می‌شود. مرکز آن قصبه‌ی سوله است که در ۴۳ کیلومتری آمل واقع گردیده است.

۸) نام یکی از دهستان‌های منطقه‌ی تنکابن در مازندران است. قصبه‌ی مرکزی دهستان کجور در ۳۶ کیلومتری جنوب صلاح‌الدین کلا ، واقع در ۳۲ کیلومتری شرق تنکابن قرار دارد و یکی از محل‌های قدیمی به شمار می‌رود.

رافع ابن هرثمه (ستمکاری، سرکشی با خلیفه، شکست و فرار)

به دنباله‌ی یک چنین خواستن
چو رافع به لنگا^۱ قدم را گذاشت
از او هر کجا ظلم ها شد بسی
به غارت، به کُشتن، به ویرانگری
بسی آسیا سنگ ها را شکست
مزارع در آتش کشانیده شد
نه رحمش به پیر آمد و نی جوان
بیا ای مورخ در این رهگذر
که تاریخ تنها وقایع که نیست
که بوده است این رافع بد نژاد
مگر جان مردم پری کاه بود

ز رافع بین رافع آراستن
به سختی بنای ستم را گذاشت
ندید از کسانش مدارا کسی
نرفت ایچ فرمان او سرسری
در هر سرا را به مخلوق بست
درختان سرسبز بُریده شد
بسا پیرزن ها به گیسو، کشان
به تاریخ پیچیم از این بازتر
ببینیم رافع پسندی ز چیست
کزو سال ها کشوری شد به باد
که هر لحظه رافع کند، کاه دود

۱) نام یکی از دهستان‌های شهرستان تنکابن است که از شمال به دریای مازندران، از شرق به دهستان قشلاق از توابع چالوس، از غرب به دهستان نشتا و از جنوب به اولین رشته‌کوه جنگلی مابین کلاردشت و لنگا محدود می‌شود.

چه کس گفته آيا که اين ناکسان
 چه کس گفته اينان چنان برحقند
 به هر دم یکی نعره بر می کشد
 به تسخیرِ احمق، به چشمانِ شوم
 یکی زین فرومایگان، هیچگاه
 یکایک دم از مهرِ مردم زنند
 ولی چون به مال و منالی رسند
 نه رخصت به چون و چرا از کسی
 مریدانِ نادان به پشتِ سر است
 به یک چشم، برحق همان داعی است
 در این گفته ها جای مردم کجاست
 کجا خامه ها قصه پرداختند
 به هر شهر و هر دیه و هر خانه ای
 ز ملت که جز آه و شیون نداشت
 به غیر از سران، کس نه ارزنده ماند
 مگر آن مورخ نه زین قوم بود
 بدین شیوه تا خامه بازیگر است
 که منم در این جا شوم تنگ دست
 که با ذکرِی از رنج گمنام ها
 ز ملت مورخ به هرگون ستم
 مگر خود نبود از چنان ملتی

عقابند گاهی و گه، کرکسان
 که بر این و آن حاکم مطلقند
 چو جفدی ز هر بام سر می کشد
 شود خلق را رهنمایِ رسوم
 گفته است ماراست قصه کلاه
 به ظاهر لگد بر تنعم زنند
 خلایق به بارِ وبالی رسند
 نه فرصت که آید صدا از کسی
 چنین لشگری قدرتِ دیگر است
 به یک دیده رافع، همان راعی است
 قبورِ شهیدانِ پی گم کجاست
 به نام کسانی که جان باختند
 ز حکام برجاست، افسانه ای
 چرا خامه ای رنج گفتن نداشت
 کجا نامی از یک تابنده ماند
 به ملت سرش از چه نامد فرود
 ستم پیشه در هر زمان برتر است
 که تاریخ نوری به ذهنم نیست
 به راه سخن ها زخم گام ها
 نیاورد نامی چرا با قلم
 که هر لحظه افتاد در ذلتی

۱) چوپان و چرانده‌ی چهارپایان، سعدی می‌فرماید:

که ترسد سرش را بگوید به سنگ

از آن مسار بر پای راعی زند

چرا حقِ مردم فراموش گشت
به هر حال و تقدیر ، رافع به جنگ
چو داعی ز چالوس ناکام ماند
به گیلان زمین باز هم سر نهاد

چراغ شرف از چه خاموش گشت
گهی بُرد نام و ، گهی بُرد ننگ
نبردش چنان بی سرانجام ماند
به سیزنه ها خیمه ها بر نهاد

چو رافع به مازندران چیر شد
خلافت ز بغداد ، دادش پیام
در اینجا ز نو رافع تیز هوش
که بر این سپه آن نیازِ منست
ز تازی چو این قوم بد دیده اند
مرا خصمِ تازی بدانند اگر
چو مردم فریبی در این راه دید
فرستاده را بند بر پا نهاد
چو در پشتِ اندیشه اش مکر بود
کرین سو مریدان کنند آفرین
ولیکن خلیفه گذشتی نکرد
خلیفه بفرمود ، کابن العزیز
امیرانِ مازندران با سپاه
شنیدم در آن گفتگوهایشان
که رافع دراصل و تبار از کجاست

وز آنجا به ری چون سرازیر شد
که پابوسِ بغداد شو ، والسلام
به خود بازتر کرد ، آن چشم و گوش
در اینان سرِ اهتزازِ منست
خصوصت بر آنان پسندیده اند
فشاند در پایِ من جان و سر
سر از حکمِ بغداد بیرون کشید
در این کارِ او نقشِ عصیان فتاد
فرستاده را کُرد آزاد زود
کز آنسو خلافت نیفتد به کین
به اطوار و نیرنگ آن خیره مرد
به سرکوبیِ رافع آرد ستیز
پیِ دفعِ رافع فتادند راه
رها شد سرِ جستجوهایشان
که اینگونه سر کرده در ماجراست

بفرما که حرف حساب تو چیست
 به نام وطن یا خدا می‌کشی
 نداری تو در هیچ خاکی وطن
 نداری به پیش خدا آبروی
 پی دفع رافع که افتد ز جوش
 به پا شد یکی رزم بس مرگبار
 به فرمان رافع یکی چون پلنگ
 ز رافع نه این عهد در پشت داشت
 نه این صف بفهمید رنگش چرا
 چو بر دوش یکدیگر آویختند

چرا کس نرسد که باب تو کیست
 جوانان ما را چرا می‌کشی
 وطن گر بگوئی که با هیچ فن
 خداگر بگوئی که با هیچ روی
 بگفتند و رفتند با صد خروش
 کنار یکی نهر در کله‌وار
 به حکم خلیفه یکی تیز چنگ
 نه آن مزد بغداد در مشت داشت
 نه آن صف بفهمید جنگش چرا
 چنین کور و کرها، بهم ریختند

که شد غرق خون خاک پیکارها
 که خوشحال شد هر کسی آن شنید
 وز ایشان فزون رفت در کام مرگ
 غنائم ز کف داد و برهاند جان
 خلیفه عیان کرد تزییر و فن
 بداد اختیار خراسان به عمرو
 رود عمرو تا بر سر دام خویش
 در آنجا هم از کلبک ماگفتنی است
 سرش سوی داعی به دلخواه شد

در آخر دم کشت و کشتارها
 شکستی چنان سخت رافع بدید
 سپاهش پراکنده شد همچو برگ
 گریزان بشد سوی مازندران
 در این ویژه ایام رافع شکن
 به لطفی دگر بس فراوان به عمرو
 به نقشی که گفتیم هنگام خویش
 به جای خود این قصه بشنفتنی است
 چو رافع از این حکم آگاه شد

گرفتند با داعی آن اتحاد
 که داعی به آمل شود حکمران
 سیه بخت ایران آن روزگار
 چو داعی به مازندران روی کرد
 از آنجا که او خصم بغداد بود
 از آنسو چو رافع به گرگان رسید
 چو بار ستم هایش افتاده شد
 که مردی که وی را ز ری دور کرد
 شتابنده شد سوی ری رهسپار
 مقامش به ری چندگاهی نبود
 چو نیروی جنگی نبودش زیاد

که با عمرو جویند راه عناد
 که گرگان به رافع رسد همچنان
 که هرکس به یک خطه پُر اقتدار
 ورودش به شادی هیاهوی کرد
 ز دیدار او چهره ها شاد بود
 یکی روی خوش از خلایق ندید
 به وی مؤده بخشی خبر ، داده شد
 خود اکنون مکان در دل گور کرد
 که از نو بگیرد در آنجا قرار
 که لشگر ز بغداد آمد فرود
 ز نو باز رو سوی گرگان نهاد



رستاخیز شمیله

در این دوره از روزگار سیاه
شنو رستاخیزی ز مردانِ پاک
به پنهانگری نهضتی در گرفت
که عباسیان را کند و از گون
هنوزش نه دستی به یالِ سمند
بُرون از پسِ پرده شد رازِ هبا
یکی پور از نسلِ فضلِ وزیر
شمیله^۱ بشد کُنیهِی رهبریش
ز افشاگری چون به بند افتاد
چنان واقعیت که افسانه وار
به فرمانِ میرِ مسلمان نما

که ایران ز هر گوشه می شد تباه
که کردند ، جان های شیرین هلاک
ز آلِ علی راه و رهبر گرفت
که الْمُعتَضِد را کشاند به خون
که دست خیانتگری شد بلند
بخوان قصه ها ز آن سرافراز ها
بر آن شد که آرد خلافت به زیر
ولی شوم اقبال شد سروریش
شکنجش به خود رنگِ افسانه داد
به نُدرت بماند چنین یادگار
ستم با رهی نو بشد آشنا

۱) محمد بن حسن بن سهل برادر ذوالرباستین فضل بن سهل از طرفداران علوی بود. در عهد مُعتَضِد از وی سعادت کردند که از برای مردم گمنامی دعوت می کند و گروهی از لشکریان را فاسد کرده است. مُعتَضِد دستور دستگیری شمیله را صادر نمود و پس از چندی او را به سیخ کشیدند ، آتش برافروخته و وی را بر آن کباب کردند.

ندانم جهان چون ستم را بزداد
 شَمِیلَه چو یک برّهی گوسفند
 به سیخش کشیدند سر تا به پا
 شَمِیلَه چو می سوخت مانند عود
 ز دودِ کبابِ تنِ آدمسی
 چو آید غرورِ حکومتگری
 بر این شیوه اسلامِ عباسیان
 که هر کس از آنان کند اجتناب
 ز حکامِ ظالم به هر روزگار
 زمان ها ز هر در حکایتگرند
 تو مگشای در تا که نایند پیش
 به دستِ خبیثانِ عنانِ دادنی
 سخن از ستم بس کن ای قلبِ ریش

به اَلْمُعْتَضِدِها که این درس داد
 که جنگلِ نشینان به سیخش کشند
 تنش کم کَمک سوخت در شعله ها
 شنیدم که اَلْمُعْتَضِدِ مست بود
 خلافت به سر داشت خوش عالمی
 چه پُر شوق گردد ستم گسری
 شد از کُشت و کُشتارها پُر توان
 شود چون شعلیه بر آتش کباب
 جهان بوده و هست بر این مدار
 که اَلْمُعْتَضِدِ ها به نبش درند
 که بر پا بمانی به رفتارِ خویش
 همانست و از دست جان دادنی
 قدم سوی تاریخ بگذار پیش



جنگِ رافع و عمرو

که کوبد سرِ رافع سخت جان
یکی سردسیر و دگر گرمسیر
بلند آستان خیمه خرگاه داشت
صفوفِ نگهبانش اندر سپاه
به هودج یکی سایان بر سرش
که باد از قدمهایشان در هراس
به شهرِ نِشاپور آمد فرود
به سویِ نِشاپور لشکر کشید
به اهریمنی ها مهارت که داشت
ز حیلَت گری ها فزون داشت راه
به مردم کُشی ها کزو اعتبار
که رگبار با ناودان می کند
به امرش نِشاپور محصور گشت
که با کُشت و کُشتار و جنگ و گریز

چو شد عمرو سویِ خراسان روان
بشد راه پیمایِ کوه و کویر
سپاهی پُر از حشمت و جاه داشت
چو شاهانِ زرینه افسر به راه
درفشِ کیانی به پیش اندرش
نگهبانِ غلامانِ رنگین لباس
به شوکت ز شیراز چون پَر گشود
چو رافع خیرها از این در شنید
فراوان غنائم ز غارت که داشت
پس از هر شکستی به جمع سپاه
چپاولگرائش که در اختیار
چنین کس به نقدینه آن می کند
سپاهِ جسورش چو مقدور گشت
پس از چند روزی هجوم و ستیز

که با قهر بر هر ده افکند دست
 که شد خشک لب شهر از هر چه آب
 که چارش یکی ماند، آنهم نبرد
 که ای لشگر اینست آن کارزار
 پی دفع غارتگران آمدید
 بینم پس از من شما را چه عزم
 چو شیری که بر می جهد بر شکار
 چو رعد بهاری خروشی کشید
 که رافع زبانش ز گفتن فتاد
 که جان را بسی سخت بیرون بُرد
 ز بیراهه ها سویِ گرگان گریخت
 سرِ خویش را سویِ ساری نهاد
 که در چنگِ رافع نیفتد چو صید
 هوا قیرگون زابرِ سرگشته بود
 هراسی در افرادِ رافع فتاد
 چو برگِ درختان فرو ریختند
 نه جنگل پناهی، نه کوه و نه دشت

که بر شهر هر گوشه را راه بست
 که هر جویِ آبی ز وی شد خراب
 سر عمرو آنگونه آمد به درد
 بر آورد فریادِ دیوانه وار
 که خفتان به تن سویِ آن آمدید
 من اول نفر می جهم سویِ رزم
 به ناگه برون عمرو شد از حصار
 به دنبال او لشگر از جا جهید
 چنان عمرو بر قلبِ دشمن فتاد
 شکستی عجب رافع از عمرو خورد
 هراسان، پریشان، شتابان گریخت
 به گرگان چو لشگر نبودش زیاد
 به ساری حصارِ بشد این زید
 ولی بختِ رافع چو برگشته بود
 ز باران و سیلاب و توفنده باد
 یکایک به هر گوشه بگریختند
 یکی گم شد و دیگری غرقه گشت

کُشته شدن اسپهبد رستم و فرجام شوم رافع ابنِ هرثمه

به صحرائِ گرگان ز نو کرد روی
فرستاد پیغام سازش به زید
بسوزیم بنیادِ صفاریان
که در خاوران خویش برتر شمرد
در این کوره ره گشت همگام او
به رستم فرستاد آنگه برید^۱
از او پُر غبار است ، این سینه ام
به وی همچو من بر سرِ کینه باش
به جنگی که کارش بسازم تمام
سویِ رافع هرثمه پرکشید
پُر از بخشش دست و لبخندِ چهر
به خوش باشی و رویِ خندان او

به نومیادی آن رافع فتنه جوی
برآورد رویِ نوازش به زید
که گر با من اکنون شوی همزبان
که عمرو از دوئی های ما بهره بُرد
اثر کرد در زید ، پیغام او
چو با زید سازش به جای آورید
که با زید من خصمِ دیرینه ام
تو با من همان یارِ دیرینه باش
که تا فرصت آید ، کنم اهتمام
چو اسپهبدِ ساده دل این شنید
پذیرای او گشت رافع به مهر
به ناگه شیِ دست بندان او

۱) قاصد ، یک.

سر و دستِ رستم به زنجیر و بند
 به یکباره رستم به چاه افتاد
 چو با رافع آن لحظه شد رو به رو
 فغان زد تو ای حیل‌گر، کیستی
 شنو پاسخِ رافعِ دیو‌خوی
 بگفتا اگر حیل‌ه ناید به کار
 جوانان و تیغ و مرا مکر و فن
 چو افسون بدان راه و منوال رفت
 پس از چند روزی از این سرگذشت
 بگفتند او پیر و بیمار بود
 نگفتند پیران به زندان چرا
 از او هرچه بر جای او مانده بود
 سیه چهرِ بد منظرِ ترک‌تاز
 نه خصمیش پا دار، نی یاریش
 همین‌یک هدف داشت در خود سری
 همین‌یک نظر داشت از کین و جنگ
 همین یک هنر داشت، گر جان دهد
 پس از جنگِ دیگر که با عمرو کرد
 در این آخرین جنگ و بگریختن
 یکی نامِ زشتی، که در هر دیار
 چنان بی کسی، گشت پر خاشگر
 که بنهاد تنها به خوارزم روی
 به هر دم ز جایی به جایی پرید

بیستند با حیل‌ه و پوزخند
 ز کف تیغ و پایش ز راه افتاد
 بینداخت بر ریش و چهرش تفو
 که در سرزمینِ کیان زیستی
 چو با دستِ خود پاک می کرد روی
 ره من کجا و، کجا کارزار
 چنین بود بایست، دشمن شکن
 سپید درونِ سیه چال رفت
 ز زندان خیر آمد او درگذشت
 نه دارو مؤثر نه تیمار بود
 و گر بوده بیمار، پنهان چرا
 به هر نام و هر شکل، رافع ربود
 بدین شیوه هم بود مهمان نواز
 نه راحت دلی از ستمکاریش
 که جوید دَمادمِ ره برتری
 که گویند رافع، اگر هم به ننگ
 که پا جای پایِ بزرگان نهد
 گریزان سرافکنده شد از نبرد
 چه آمد به دستش ز خون ریختن
 بر او لعن و نفرین همی شد نثار
 به خاکِ خراسان از آن شور و شر
 گداگونه نقش و پریشیده مسوی
 به هر شب به ویران سرائی رسید

نه دیگر اراذل عنان گیر او
 چپاولگرانش گریزان شده
 نه دیگر به پندش کسی گوش گیر
 نه دیگر غلامی نه گنج زری
 نه دیگر کسش همدل و همزبان
 به خوارزم چون آشنائی ندید
 نظرهاکم و بیش بر وی فتاد
 چو دیدند آن حال و تنهائیش
 چو شد آشکارا که آن مرد کیست
 وزو چون به مردم نشانی رسید
 ز بس داغِ ظلمش به هر سینه بود
 هیاو در آمد به کاروان سرا
 کنون با همان زشتیِ چهر و ریش
 جماعت بر او خشمگین تاختند
 به شمشیر و هرگونِ سلاحی که تیز
 سرِ پُر شرارش در آن ماجرا
 سویِ عمرو آن سر فرستاده شد
 که ابلیس با سیر به چاه افتاد
 چه نام بلندئ در آن سروری
 مگر می شود با دل داغدار
 مگر می شود آن پدرکشته را
 بگوئی که از قاتلان در گذر
 مگر می شود اینچنین سرسری

نه دیگر تحکم به شمشیر او
 صفِ جیره خواران پریشان شده
 از آن دسته گرگان دزد و شریر
 که هر گوشه گرد آورد لشگری
 از آن ناکسان و فرومایگان
 به کاروانسرائی اقامت گزید
 رخ و ریشِ انبوهش آمد به یاد
 فشردند پا بر شناسائیش
 کسی غیرِ رافع در آن مایه نیست
 چو نامش زبان بر زبانی رسید
 به هر دل ز نامش، ز بس کینه بود
 که ای بدکنش رهزنِ بی حیا
 در اینجا بیینی مکافاتِ خویش
 به تیغ و لگد، کارِ وی ساختند
 از او مانند یک پیکرِ ریز ریز
 به فرمانِ حاکم ز تن شد جدا
 به مردم سپس مژده ها داده شد
 به خوارزم چون بی سپاه افتاد
 که با مژده از وی چنین سربری
 بگوئی ستم را به خاطر میار
 و یا پیرمردِ پسرکشته را
 به نفرت از آن قوم نامی مبر
 ستم کرد و راحت حکومتگری

مگر می‌شود کُشت و در بند داشت	سپس کُنِج لب زهر لبخند داشت
مگر می‌شود چون رسید اختیار	به تهمت زدن ها نشستن به کار
به هر حال رافع پس از نوش و نیش	فرو شد به مرداب پاداش خوریش
کنون عمرو ماند و خراسان پیر	بخوانیم احوال عمرو دلیر



نخستین نبرد عمرو لیث با اسماعیل سامانی

سال ۲۸۵ هجری برابر ۲۷۷ خورشیدی و ۸۹۷ میلادی

چو اَلْمُعْتَصِدِ نقشِ تزویر داشت
سوی عمرو دستِ نوازش گشود
رسانید پنهان، کمک ها به وی
که با حکم عمرو آن سپاه گران
که چون عمرو خیزد به جنگاوری
که چون از انسانیش سرکشد
که چون دل سپارد به دستِ غرور
که چون در پیِ وسعِ جاهِ اوفتاد
سماعیل هم باشد آن چیره دست
از آنجا که عمرو بلند آرزو
از آنجا که افکارِ یعقوب داشت
از آنجا که خونش وطنخواه بود
از آنجا که می‌رفت، کارَد به جنگ
از آنجا که آن پورِ ساسانیان

در این قصه بنگر چه تدبیر داشت
نهانی ولی با سماعیل بود
گه از سوی بغداد و گه مُلکِ ری
چو گیرد سرِ رزمِ سامانیان
به خوارزم راند اگر لشگری
که وی را پی برتری برکشد
سپه را کشد تا بخارایِ دور
فزون خواهیش چون به راه اوفتاد
در ایران به ایرانی آید شکست
سوی میهنِ خویشان داشت رو
در ایران سر سجده را می‌گذاشت
نگاهش به تازی به اکراه بود
وطن را به میدان سراسر به چنگ
ز جان داشت چشمی به سامانیان

فرستاد سَویِ بخارا پیام
 که ما هر دو در کارِ یک کشوریم
 تو ایرانی و من هم ایرانیم
 ز بغداد برگرد و ایران بین
 تو آنجا، من اینجا، چو یک تن شویم
 نمائند به جا نامِ بغدادیان
 دریغا امیرِ بخارا نداشت
 جوابی بسی نا امیدانه داد
 ز میرِ بخارا چنان شد به خشم
 که یارب مگر او نه ایرانی است
 مگر عشقِ ایران نه در سر مراست
 پیامِ صفارا چنین پس زدن
 از این پس چه چشمی مرا در سپاه
 به شمشیر باید جوابش دهم
 ولی عمرو از قصّه آگه نبود
 امیرِ بخارا بدان ره فتاد
 به وی مُعْتَضِد داد بس وعده ها
 از اینجا در جنگ و کین باز گشت
 دو فرزندِ ایران زمین سَویِ خویش
 هزاران جوان زین وطن کشته شد
 هزاران پسر بی پدر شد ز جنگ
 هزاران پدر داغ فرزند دید
 از این هموطن کشتن و جنگِ کور

به میرِ بخارا به صدها سلام
 به یک شیوه همگام یکدیگریم
 تو سامانی و من ز ساسانیم
 یکی مَلّتِ زار و پژمان بین
 صف آرایِ مردانِ میهن شویم
 تو با فخر بر مسندِ خود بمان
 به گلزارِ میهن سر بذر و کاشت
 دلِ عمرو بشکست از آن مردِ راد
 که فریاد می زد نگاهش ز چشم
 چرا از منش روی گردانی است
 مگر کم ز یک مرد، جوهر مراست
 چه موهن جوابی است آنهم به من
 ببینند سرفراز زیرِ کلاه
 به بندِ اسیری عذابش دهم
 که شمشیرِ بغداد آمد فرود
 که در دامِ بغداد سر را نهاد
 که با سر به خاک افکند عمرو را
 ره کُشتنِ مردم آغاز گشت
 شتابان کشیدند اردویِ خویش
 جسد بر جسد رویِ هم پشته شد
 به جز شوم بختی نیامد به جنگ
 که هرگز کسی نامشان ناشنید
 شبِ قصرِ بغداد شد پُر ز نور

همان قصرِ بغدادِ لَرزانِ پیش
 پُر از خنده شد شامِ نورانیش
 کنون تیغِ ایرانِ بر ایرانیان
 چرا بر جوانانِ تازی نیاز
 چه تشویشِ دیگر ز امثالِ عمرو
 که سامانیانِ عمرو کُش آمدند
 در آن کُشت و کُشتارِ درد آفرین
 علی ابنِ شروین که از سویِ عمرو
 پس از یک شکستِ فُضیحانه‌ای
 که با اسبِ یعقوب ، شد شاه کیش
 که در دجله عکسِ چراغانیش
 چو رنگِ جدائی در ایرانیان
 که سامانیانند خود چاره ساز
 چه ترسی دگر از پُر و بالِ عمرو
 چو در کامِ بغداد ، خوش آمدند
 که سیلابِ خون شد روان بر زمین
 شد آن دَم سبهدارِ اردویِ عمرو
 بشد جامه پوشِ اسیرانه‌ای



دومین جنگ عمرو و اسماعیل سامانی

سال ۲۸۷ هجری برابر ۲۷۹ خورشیدی و ۹۰۰ میلادی

چو عمرو آگهی یافت شد خشمگین
ز مکرِ خلافت چو گمراه بود
گمانش که سامانیان خودسرند
ندانست تفریقِ ها از کجاست
سرافکند در پایِ پندارِ خام
ولی غافل از ساقیِ حیلِه باز
سپاهی گزین کرد برگردِ خویش
غضبناک تا شَطِ جیحون رسید
که یارب چرا جنگ با هموطن
چو بگرفت آنجا زمانی قرار
ز جیحون گذر کرد و شد سویِ بلخ
امیرِ بخارا خیر چون شنید
در اینجا یکی حیلِه کرد آن امیر
ندا داد، کاین سیستانی بسی

از آن ابنِ شروین و رزمی چنین
بر آن نقشبازی، نه آگاه بود
به چشمِ خلافت به پشتِ درند
که با دستِ بغداد آتشِ پیاست
به لب بُرد مستانه لغزنده جام
که ریزد به کامش میِ فتنه ساز
پُر از خشم، برداشت پا را به پیش
به هر منزلی با دلی خون رسید
تو دانی که این نیست با رایِ من
شد افزوده بر لشگرش، سی هزار
ولی همچنان غمگین و کام تلخ
سپاه سترگی به صف بر کشید
کزین ره کند چارِ عمرو دلیر
ستم کرده هر گوشه بر هر کسی

به غارت برد جان و ناموس و مال
مسلمان و اسلام را دشمن است
ز بس این و آن را به هر گوشه کُشت
خلیفه که جای رسول خداست
از این گفته ها ، خلق آشفته ماند
به چشمان ، رخ عمرو دیوی رسید
زن و مرد بگرفت شمشیر جنگ
امیر بخارا ز نو حيله کرد
به پنهان سخن های بس آشکار
که در بین ره میر کردن فراز
چو در راه عمرو این سخن را شنید
امیر بخارا ز راهی دگر
خبردار عمرو آن زمان شد ز خویش
در اول ، نگاهش سوی بلخ بود
کجا پایگاهی دگر بایده
نه کارا دگر تیغ بُرآی او
سپاهی چنان خسته و رهنورد
به آشفته گی ها از آن کوهسار
به آراهه ها سختی آمد به پیش
نه در منجیقش دگر ، کار بُرد
سلاحی که مکرش به سوئی کشید
دل و روح لشگر چنان سست گشت
چو با خصم شد رو به رو این سپاه

نه دین را شناسد نه راه حلال
دَمَش آتش است و دلش آهن است
به ایمانِ اسلامیش کرده پشت
بر او خشمناک و از او نارضاست
هراسان ز اسرارِ ناگفته ماند
امیر بخارا خدیوی رسید
ز ترسِ فتادن به کامِ نهنگ
که شد حرفِ آخر به کارِ بُرد
چنین داد در هر کجا انتشار
رود در مکانی برای نماز
سپه را ز گمراهی آنجا کشید
بدین حيله در بلخ شد مستقر
که دشواری کارش آمد به پیش
که دشمن به حیلَت ز چنگش ربود
که آن خستگی ها نفرسایدش
نه آن حمله ی برق آسای او
ز بیهوده رفتن بسی گشته سرد
ز نو جانبِ بلخ شد رهسپار
که با چارپایان کشد بارِ خویش
که در کوهسارش به پیکار بُرد
کزو هیچکس نقشِ رزمی ندید
که گفنی نداند ره کوه و دشت
سماعیل بر بلخ ، بر بست راه

چو از هر طرف عمرو ره بسته ماند
 به ناچار جنگی عبث درگرفت
 شب و روز و ساعت به هم ساختند
 صدهای فرمان عمرو دلیر
 نماند ایچ در عمرو آن فرهی
 به دریا چو امواج کشتی شکن
 چو برگشت بختی، که باز آردش؟
 دگر اختر عمرو نوری نداشت
 نه در مرکبش دیگر آن جست و خیز
 پرید از سر عمرو شاهین بخت
 ز یک دست، باز شکاری بجست
 سیاحت کن ای چشم تاریخ پیر
 خوش آنکس که قسمت امیرش نکرد
 به ما یارب آزادگی را ببخش
 نه میرم، نه آمر، نه مأمور زور
 به دست من آزادگی خامه داد
 به فرزند ایران خود این خدمتی است
 که پیشینیان را به یاد آوریم
 بدانیم، کز سیر و گشت زمان
 بدانیم، اندازه دارد هوس
 بدانیم، سنگ ترازوی ما
 بدانیم، این بیشتر خواستن
 بدانیم، هر کس به جایی رسید

ز نیرنگ ها سخت دلخسته ماند
 سپه از دو سو تیغ ها برگرفت
 که نقش قضا را پرداختند
 نمی بست در گوش ها آن صفیر
 که باشد نشانی ز فرماندهی
 دگر ناخدا را چه ماند به تن
 چو ناساز کاری، که ساز آردش؟
 سپاهش به رخسار، شوری نداشت
 نه در دست او برق شمشیر تیز
 ز باد مخالف شکست آن درخت
 به دست امیری دگر برنشست
 که چونست احوال شاه و امیر
 امیرش نکرد و اسیرش نکرد
 همین ارج افتادگی را ببخش
 چه وحشت کزین پل دوروزی عبور
 مرا رخصت نظم این نامه داد
 به تاریخ، روی آوری نعمتی است
 کز ایشان نصایح به دامن بریم
 چه بر جای ماند ز پیر و جوان
 شناسیم مقدار خود را و بس
 به اندازه ی زور بازوی ما
 نهد سر به ناگه سوی کاستن
 چه از کرد و کارش در انبانه چید

و یا از لبِ خامه نامی گرفت
 که تاریخ گوید، که بود و که هست
 بگو ای قلم نکته هاگفتنی است
 در آن جنگ گم کرد عنوانِ خویش
 که معنی شود دستِ بالای دست
 چو دیگر بر آن دست، بازش نبود
 ز بس اینسو آنسویشان می کشاند
 سپیدارها هم چو بیدش خمید
 زمانی به تیغ و گهی باکمند
 ظفر جو سپه، گشت یکباره دود
 گریزان شدند آن دبیرانِ عمرو
 زمان دستِ غارت به سویش کشاند
 که هر کس به تاراج باری بیست

گر از تاجِ شاهی مقامی گرفت
 ز نام و مقامش چه توشی بدست
 کنون کآبِ جویِ زمان رفتنی است
 به هر حال عمروِ خروشانِ پیش
 سپاهی مجلل ز هم در شکست
 دلیری دگر، کارسازش نبود
 به سردارهایش رمق ها نماند
 به هر باغِ بادِ مخالف وزید
 کنون دستِ سامانیان شد بلند
 گرفتند و بستند و کُشتند و زود
 به شورش فتادند امیرانِ عمرو
 نه تنها دگر عمرو تنها بماند
 چنان آن تجمل ز هم در گُست

اسارت عمرو بن لیث

چو آن طشتِ عزّت ز بامِ افتاد
کسی کو کمندش خطائی نکرد
که این فن ز عیارِش شهره بود
کنون در کمندی چنان شد اسیر
هراندازه پاسش سپاهش نداشت
در آن مرد یک چشم ، آنسان نگاه
بساکس ز یاران او هم به بند
به امرِ سماعیل در خیمه ها
ولی عمرو تنها به یک خیمه بود
در آن خیمه باخود به خلوت نشست
ز فرجامِ شومی که آمد به پیش
ز دیوار و در هر چه را می نهفت
که ای مرد دیدی سرانجامِ کار
تو پنداشتی هم‌رهان یاورند

سرِ عمرو بی کس به دام افتاد
چه گاه شکار و چه روزِ نبرد
که دشمن کمند ورا می ستود
که گفتی به چاهی افتاده است ، شیر
کسی هم که تابِ نگاهش نداشت
بسی پر اُبّهت تر از هر سپاه
چه تلخ است حالِ چنان دردمند
اسیران گرفتند هر گوشه جا
سراپرده اش چونکه آمد فرود
پر از بهت و حیرت به فکر نشست
سرِ بی کسی زد به زانوی خویش
به نجوا به خود گفت و از خود شنف
چه نا وقت اما شدی هوشیار
دریغاکه مردان چه خوش باورند

کسانی که دارند صدق و صفا
 که سنجند خلقان به معیارِ خویش
 در آئینه هاشان غباری چو نیست
 از آنجا که همچون ملک خویشان
 اگر راستانند در کارها
 تفو بر تو ای، گل‌شکن باغبان
 چرا حیل برتر ز بازویِ مرد
 به یعقوب و من این جزاها چه بود
 که چون ما به پاکی به مسند نشست
 که چون ما پس از نسلِ ساسانیان
 که چون ما به تازیگری ها بتاخت
 که چون ما درختِ خوارج بُرید
 که چون ما شیری چو رافع براند
 شرف را ندانم کجا می‌خرند
 اگر آدمی از ازل شد امین
 ز الْمُعْتَصِد کیست شیطان تری
 که هر سو بخواهد، بگرداندش
 نبیند کسی تا به پیکار او
 که بر من چنان افترا ها زَند
 که مردم بشورند بر نامِ من
 ندانم چه پاداشی از بی‌نیاز
 شد اندیشه‌گردان چو برکارِ خویش
 چو بگذشته ها در نمایشگری

نبینند جز خویِ خود را چرا
 چو حیل ندارند، درکارِ خویش
 ندانند آلودگی ها ز چیست
 زَند سیلی ابلیس، بر رویشان
 شود کوه اندوهشان بارها
 تو ای ناجوانمرد پُرور زمان
 که بندد سر و دست و زانویِ مرد
 رواگر شکست، آن ظفرها چه بود
 به سویِ پلیدی نیازید دست؟
 برافراشت بر سر درفشِ کیان؟
 به لفظِ عرب‌آوری ها بتاخت؟
 چو در سیستان بارِ خود پُرورید؟
 بدانجا که خواری به خونش کشاند؟
 کسانی که بارِ امانت بَرند
 چرا از شیاطین گرفت این نگین
 که همچون سماعیلش انگشتری
 که بغداد در خطبه ها خواندش
 نهانی است تازی مددکار او
 که بر رویِ ایمانِ خود پا زَند
 کزین ره شود تیره آیامِ من
 چو آرَد سماعیل رو بر نماز
 در آئینه ها دید، کردارِ خویش
 که وجدان نهد روی در داوری

که رفتارها با نگاهِ شعور
تصاویرِ اعمال ، خیزد ز جای
به بهتِ نظرِ عمرو ثابت نگاه
چو بگرفت آئینه را رو به روی
ز یعقوب ، ناموختی سادگی
چو او سر به روی سپهر می نهاد
تو را شوکت اما ، سپهر کرده بود
کنون کرده هایت بدین ره کشید
در این لحظه آمد صدائی به گوش
از آن کنجِ عزلت ، در آن زیرِ بند
سگِ سطل بر گردنی شد دوان
سگِ سر فرو بُرده در سطلِ داغ
سر و پوزه سوزان به ناگه گریخت
بخندید عمرو و به دربان بگفت
که تا دی چنان شوکت می دوید
کنون سطلِ آشم سگی می بُرد
دریغا زمانی شدم هوشیار
که افزون زستخوان چو خواهد طعام
در این حال و احوال عمرو اسیر
دو روزی چو در بند ، آن زبده مرد
به نیرنگِ آنکه کزو جنگ بُرد
چو آهنگِ نامردمی ساز کرد
که تسلیم بغداد گردد اسیر

تَلَّوْ زَنانِ آید از راهِ دور
که ای مانده بی پا مرا هم پپای
به خودواری رفت از هر چه راه
به خودگفت از خویشتن هم بگوی
نرفتی به دنبالِ آزادگی
به خُفتن هم آنسان تو را درس داد
تجملِ تو را کور و کر ، کرده بود
چو آن بود ، باید چنین بود و دید
کز آن عمرو از حیرت آمد به هوش
به بیرونِ خرگه نگاهی فکند
هراسان به هر سوی ، له له زنان
که بگرفته بر استخوانی سراغ
در آن کشمکش آش و سستخوان بریخت
نگه کن بر اقبالِ من چون بخفت
که سیصد شتر سفره‌ام می کشید
ندانم که اسبم کجا می چَرَد
که یک سگ مرا گشت آموزگار
بسوزد در او پوزه‌ی بی لگام
به هر لحظه‌ی عمرِ خود بود خیر
امیرِ بخارا بین تا چه کرد
به دستِ سیاه سرنوشتش سپرد
سرِ فکرِ پنهانِ خود باز کرد
خلیفه ببخشید به وی تا سریر

دریغا بر ایران ویران ما
 که بر هموطن این شبیخون زَنَد
 که با هموطن حیلَت آنسان کند
 پدر بذر در تاشکندش بکاشت
 که شد هموطن بستنش آرزو
 چو با عمرو یک دَم ملاقات کرد
 بدو عمرو گفت ای تو غالب به من
 به تازی مبخشا غرورِ تبار
 چرا همدلِ من نبودی به راه
 به حیلَت شکستی چو پُشتِ مرا
 کنون دانم ای مرد پاداشِ خویش
 که بر آلِ صفّار بُردی ظفر
 سماعیل تابِ ملامت نداشت
 ظفر ، خفته فکری به بار آورد
 امیرِ بخارا فغان برکشید
 ولی راهِ بغداد داری به پیش

که اینسان کسان شد نگهبان ما
 تیر بر سرِ درِ مکنون زَنَد
 که بغداد را شب چراغان کند
 پسر دیده بر قصرِ بغداد داشت
 مبادا خلافت برنجَد از او
 امیرانه این صرفِ اوقات کرد
 ز مغلوبِ خود بشنو اکنون سخن
 به یادِ خود ایرانِ دیرین بیار
 که ایران درآید ز تاریک چاه
 به من تهمت آنگونه بسی ، چرا
 ستانی ز بغداد ، زاندازه بیش
 خلافت چو دستی کشیدت به سر
 چو بر خویش چشمِ ندامت نداشت
 غرورش زبس اختیار آورد
 که بایدگلوئی تو را برَدَرید
 که آنجا بیینی سزاهایِ خویش

عمرو اسیر در راه بغداد

روان شد اسیرانه شیری به راه
قدم در قدم پُشتِ سر جا گذاشت
چو رو جانبِ خصمِ دیرین نهاد
به هر جا گذر کرد ، در کوه و دشت
در آن روز و شب ها که در راه بود
مخندید ای باد و باران به من
اگر خنده باید بر آنکس رواست
مخندید بر جنگ بازنده ها
که شد هموطن سوز مکاریش
به نجوا همی بود و می رفت مرد
به بغداد چون آن دلاور رسید
تماشاگران از در و بام ها
که ای مردِ یک چشم گستاخ مست
چرا حرمتِ خویش نشتاختی

به بی حرمتی جانبِ قتلگاه
وطن را و پا را به پُل ها گذاشت
وطن را امانت به تاریخ داد
ز هر رود و هر سنگلاخی گذشت
چنین با طبیعت زبان را گشود
چو پایم به زنجیر و سر در رسن
که با دستِ بغداد بر پای خاست
به آن خوش ظفرها سِزَد خنده ها
به تهمت زدن ها ز دینداریش
به کامِ شیران به جای نبرد
جزائی که باید ببینند بدید
بر او کرده پرتاب دشنام ها
چرا بر خلافت زدی پُشتِ دست
به شَأْنِ خلافت چرا تاختی

بسی ناسزا های تحقیر بار
 ز هر سو صدائی به دشنام بود
 دل خلق ، خون بود از مُعْتَضِد
 حکومت چو نیرنگ آرد به پیش
 به گاه ضرورت به خویش آن کند
 به مرد اسیری چنان بی پناه
 به پرسش فتادند ، کآن مرد کیست
 چرا روی استر که با خواری است
 اراذل چرا ناسزایش دهند
 جماعت شنیدند از وی چو نام
 گناهش همین بس وطن خواه بود
 ببخشید بس دشمن خویش را
 به بغداد روی ستایش نداشت
 اسیری به تازی ز ایران نداد
 کنون بند برگردن و پا و دست
 ز زندان چه گویم ، سیه چال بود
 بر او شد به هر رهگذاری نثار
 یکایک به تعلیم حکام بود
 که مرگش همی خواستندی به جَد
 به یک نقش بیند رخ غیر و خویش
 که با خصم خونی به میدان کند
 جماعت پُر از بهت و ثابت نگاه
 که در این اسیری سبک مایه نیست
 وقارش گواه سپهداری است
 به سویش چرا این و آن می جهند
 نظرها درخشید با احترام
 کَرَم پیشه میری دل آگاه بود
 رها کرد خصم بد اندیش را
 به اَلْمُعْتَضِد ها نیایش نداشت
 به سود اجانب نکرد این فساد
 به زندان تازی رَوَد شیر مست
 که عمرو اندر آن دخمه یک سال بود

کُشته شدن عمرو در زندان بغداد

سال ۲۸۹ هجری برابر ۲۸۱ خورشیدی و ۹۰۲ میلادی

بر اَلْمُعْتَضِد ، حال وارونه گشت
ز بیمی که شاهین جهد از قفس
که آن مرد یک چشم ، دیگر مباد
شد ارزش گذار حکایتگری
در آن واپسین لحظه ها چیستم
به سامانیان راه کُرنش گُشود
نظرها به بغداد وارونه گشت
نه گردن فرازی دگر روی پای
توگفتی نه شوری ، نه فریاد بود
نهان در قبا تیغ مردانه گشت
نه ساقی ، نه ساغر ، نه آن باده ماند
که هر عشقِ پاکی ز ما بستدی
که فریادِ ما هم به جائی رسد
نباید زمانی شود سرفراز

چو سالی ز فرجامِ شومش گذشت
در آن بسترِ مرگ و آخر نفس
به یک چشم بستن ، اشارت بداد
در آن آخرین دم جنایتگری
که تازی بگوید که من کیستم
به فردای آن روز شد عمرو دود
از آن پس خراسان دگرگونه گشت
نه یعقوب دیگر ، نه عمروی بجای
دگر حکم ها ، حکم بغداد بود
منش های یعقوب افسانه گشت
نه یک سر دگر مست و آزاده ماند
تفو بر تو ای روزگارِ ددی
نه فرصت به ما چون بلائی رسد
چرا قومِ ایرانی پاکباز

که یک عمرو یک چشم هم روزگار	نبیند به ما مردم بی قرار
که یعقوبی از ما در آن نیمه راه	به سیلابِ افسون سپارد سپاه
که پندارِ ما بس لطیف و ظریف	که در پایِ هر باور افتد خفیف
از این تلخ اندیشه ها بگذریم	به سویِ زمانِ ها قلم را بریم
کزین پس سخنِ ها فراوان بُود	چنین رهنوردی ، نه آسان بُود
روندِ حکایات بس پیچ پیچ	اگر خسته مانم نیرزم به هیچ

بدعت ها در باورها

خلافی در آن دوره های سیاه
ز هر گوشه ای بوته ای بردمید
ستم ها چو همگام باور شدند
غلامی که نیکو خطی می نوشت
که تفریق ها چون به کار آورد
از آن میوه ها ، باطنی ها شدند
در اسلام نقشی برانگیختند
ره کعبه را خط منها زدند
دو روزی به یک سال شد برقرار
یکی روزه ، در مهرگان روز بود
بسی بدعت از خود نهادند جا
گروهی دگر بود حشاشیون
به خود کشتن و کشتن دیگران
چنان تند و پنهان به کشتارها

در اسلام و اسلامی افتاد راه
سر شاخه ها اینسو آنسو کشید
درختان بدعت تناور شدند
به هنگام هارون یکی بذر کشت
ثمرهای چندی به بار آورد
که با فکر پنهان هویدا شدند
حلال و حرامش به هم ریختند
به بیت المقدس قدم ها زدند
که با روزه آرد بسر روزه دار
دگر روزه در روز نوروز بود
چنان شیعیان مسلمان نما
که ایمانشان گشت نوعی جنون
کشیدند خود را به چشم زمان
که نا امنی افتاد در کارها

به خلوت به مجمع به صدرنگ و روی	به مسجد ، به خانه ، به لشگر ، به کوی
شریعت مدار و امیر و وزیر	به وحشت از این دشنه تیزان چیر
که آشوب هاشان پُر از جست و خیز	دگر دسته ای ، قِرمِطی ^۱ های تیز

۶۷۲۱



۱ (فرقه ای از غلات شیعه می‌باشند که به سبغیه نیز نامیده شده اند.

قیام جنابی

که شد رهبر تندجوشِ قیام
لبِ دشنه‌ی حمله‌اش تیز بود
اشارت به وی آید از ماکنون
خلافت ز وحشت به لرزش فتاد
روان شد پیِ دفعِ رزم‌آوری
بسه بغداد داد از دلِ رزمگاه
نهادند پا را بر این راهِ دور
ستم‌خانه‌ات را به خون درکشند
کشیده است بین از کجا تا کجا
به صحرای محنت چه دارم به تن
ز غفلت ندانی چه ها می‌کنی
که بس داغداران به رنج اندرند
ولیکن ندانم چه گوشی شنید
که هرگز اشارات را ناشنود

از این فرقه یک تن جنابی به نام
قیامش بسی تند و خونریز بود
چو هنگامِ الْمُعْتَضِد شد بُرون
سویِ بصره اولِ قدم را نهاد
به فرمانِ الْمُعْتَضِد لشگری
پیامی جنابی ز قلبِ سپاه
که مردانِ من از بیابانِ عور
که از ظلمِ تو پرده ها برکشند
فریبِ تو و ره شناسی مرا
تو در قصرِ نازی ، چه دانی که من
تو با نامِ دینِ ظلم ها می‌کنی
به گوشتِ پیامی چرا ناورند
پیامی چنان ، از جنابی رسید
سرِ مُعْتَضِد آنچنان گرم بود

از این سرکشی های بدعت گزار
 که این دوده از ابتدا ، کور بود
 به جز خویشی خویش ، کس را ندید
 که الْمُعْتَضِد بود بر باوری
 عجب اینکه آن قوم درنده خوی
 به خود شوئی خویش همت نداشت
 چنان گمراهان ، از خدا دم زدند
 عقاید چنان واژگونی گرفت
 هرآنکس که الْمُعْتَضِد را بدید
 بگفتا ، گر اسلام از این دست بود
 مگر من ، ز الْمُعْتَضِد کمتر
 چو هارون شود جانشین رسول
 چو الْمُعْتَصِم ها شریعتمدار
 چو آشفته باید عقاید چنین
 سلاح حکومت چو مکر و فریب
 در اینگونه اندیشه ها ، گاه گاه
 که اینک مرا راه حق پیش پای
 که عباسیان سخت بی دین شدند
 بگفتا سلامت ز راه منست
 بیائید و شمشیرها برکشید
 مبارک به ما یک چنین سرنوشت

ز رفتار عباسیان بی شمار
 ز دنیای واقع بسی دور بود
 همان گفته ی خویش ، گفت و شنید
 کزو با خدا نیست محرم تری
 به حد یکی گازر جامه شوی
 بر این خودشناسی مروت نداشت
 چنین باور خلق ، برهم زدند
 که دین محمد زبونی گرفت
 گمانش عمر هم بدین حد رسید
 که یک کاسه لیش چنین مست بود
 که در دین مداری به پشت درم
 مرا پیشوائی ، چرا ناقبول
 چرا دعوی من نیاید به کار
 چرا من نباشم علمدار دین
 چرا من از این رهگذر بی نصیب
 به هر گوشه یک نعره افتاد راه
 که نزدیکتر روح من با خدای
 به راهی که رفتند ، نفرین شدند
 سعادت به زیر کلاه منست
 به سوی بهشت خدا پرکشید
 که هموار سازیم راه بهشت

پیروزی و شکست جنابی و فتنه طمامی

جنابی چو در یاوه ها پافشرد	شهادت طلب را سوی جنگ بُرد
که چندی هم او بر حکومت رسد	بر آن نردبان های فرصت رسد
که او روی بر قتل و غارت کند	ستم ها به دیگر عبارت کند
که او گوید ، اکنون خدایین منم	و گر می کشم رهبر دین منم
ولی ، حال در ابتدای مقام	به لبخندها بست شیرین کلام
زبان گرم و خوش خوی افتاد راه	ز پی داشت یک لشکر دلبخواه
که با جان و دل رو به میدان نهاد	سر خویش در پای ایمان نهاد
چو در شهر بصره جنابی رسید	خلیفه به سویش سپه را کشید
سپاه جنابی در ایمان خویش	سپاه خلیفه ز فرمان پیش
یکی جنگ پر کشته افتاد راه	که شد غرق خون صحنه ی رزمگاه
جسد بر جسد ریخت زاسب و سوار	برون رفت از دست ها اختیار
تعصب میاندار پیکار بود	چو نوباوری ، گرم کشتار بود
چو نو باوران تیز دست آمدند	پی بُردن آنچه هست آمدند

کهن اعتقادان ، ولی خسته دست
 پس از قتلِ عامِ سپاهِ دلیر
 جنابیی به کوفه سپس شد روان
 خلیفه سپاهی ز نو ساز کرد
 ظفر در جنابیی چو آورد شور
 دو نیروی پنهان ، مدد کرده بود
 یکی لشگر بسته ایمان بر او
 دگر نفرت از ظلمِ عباسیان
 ولی او گمانش که اینها ازوست
 به غفلت ز لشگر بشد شاد کام
 سپاهش پریشان چو در عیش و نوش
 جنابیی به خاطر پراکندگی
 ز نخوت گری ها به دام افتاد
 شکستی در آن لشگر آمد پدید
 سران سپاهش به جنگ و ستیز
 شدند آن مریدان ، چنان قتلِ عام
 یکی بوالفوارس ز سردار ها
 مریدانِ بسیار ، این مرد داشت
 رشیدانه جنگی در آن روز کرد
 که تکفیر ، ای خلق بر ما چراست
 بهشتِ شما در رهائی از اوست
 چو شد بسته هر سو رهش برگریز
 به میدانِ کوفه به دارش زدند

چنان سُست گشتند ، کآمد شکست
 به دستِ جنابیی شدند اسیر
 که بغداد را گیرد اندر میان
 به کوفه فرستاد و دشتِ نبرد
 گرفتار آمد به دردِ غرور
 که در کوفه آنگونه آمد فرود
 که با جان نثاری بشد رو به رو
 که گیرد جنابیی ثمرهای آن
 نگنجید از شور و نخوت به پوست
 گمان کرد کارِ خلافت تمام
 بر او تاخت یک لشگر تند جوش
 بزد سر به زانوی درماندگی
 به لشگر گهش ازدحام افتاد
 که چشمِ جنابیی به خوابش ندید
 ندیدند راهی به غیر از گریز
 که شرحش نگنجد کنون در کلام
 که تیغش درخشان به پیکار ها
 به هر سو به حرمت قدم می گذاشت
 خروشید هر سو به حالِ نبرد
 که الْمُعْتَضِدِ خود یکی ازدهاست
 که او خود به دریایِ ظلمت فروست
 سر و کتفِ او بسته شد با ستیز
 بر او سنگ از هر کنارش زدند

پس از کُشتنش قصّه ها ساز شد
 یکی گفت بر آسمان ها پَرید
 یکی گفت عمّامه را نزدِ من
 که چون چل شب و روز بگذشت از او
 فتادند چون خلق بر این قرار
 بین تا کجا ظلم بنهاده گام
 که نوید ، چون دست و پا می زند
 ز بیداد هر جا خبر می رسد
 سیه باد رویِ زمان هایِ ظلم
 چرا چشمِ ظالم به خود باز نیست
 چه می شد که عبّاسیان هم دمی
 چه می شد که این قومِ دیوانه خو
 که تفریقِ دین تا بد آنجا نبود
 که زیدیه ای ره به ساری نداشت
 اگر نقشِ عبّاسیان این نبود
 ستم ها چو با نامِ دین می شود
 که در قِرمطی ها چنان خیرگی
 که در خانه ی کعبه تیغ از نیام
 که حُجاج را ، گاه حَجّ و نماز
 شود خانه ی کعبه آن قتلگاه
 به غارت همان سنگ هم بُرده شد
 به بحرین ، آن سنگ تا بیست سال
 سپس فاطمی ها چو آیامِ پیش

سرِ هر چه افسانه آغاز شد
 یکی گفت کس مُردنش را ندید
 امانت نهاده است آن مؤتمن
 کند باز گشت و شود راه جو
 پراکنده گشتند از پِسایِ دار
 که این بود اندیشه هایِ عوام
 در این ره بر افسانه ها می زند
 ز باغِ ستم این هنر می رسد
 چه زشت است تصویرِ دنیایِ ظلم
 چرا ، گوش باز این بد آواز نیست
 ز کس می شنیدند بانگِ غمی
 به رُخ بودشان رنگی از آبرو
 که حشّاشی و باطنی ها نبود
 که اسلام ، مرغ فراری نداشت
 چنین شاخه هائی که در دین نبود
 سرانجامِ دین هم همین می شود
 که در سینه هاشان چنان تیرگی
 در آرند و خیزند بر قتلِ عام
 ز کارِ مناسِک بدارند باز
 که نالیدن آید ز سنگِ سیاه
 دلِ هر مسلمانی آزرده شد
 بیفتاد از حرمت و از جلال
 نهادند آن سنگ را جایِ خویش

ستم های بی حد بد اینجا کشید که تاکعبه هم دست ها را کشید
در اینجا اشارت به دردی رواست که این درد ، دیگر از آن دردهاست

سپه چرده مردی طمami به نام
ز فسق و فجورش بسی قصه ها
رها از غلامی ، طمami چو گشت
بگفتا که بر من نیایش کنید
من اکنون خدایم ، شما بنده اید
چه افزوتان بر من از زندگی
من آنسان غلام و ، شما این غلام
من اکنون رها و شما در کمند
گروهی هوس پیشه نادان شدند
که هم کفر و هم دین به بازار ها
به آئین نهادن چو بنهاد روی
بگفت اشکمِ مُردگان بر درید
بگفت آنکه کرد آتشی را پفو
بگفتا به کودک روا فسق هاست
به دکانِ قصاص هایش برید
رسولانِ حق را بسی لعن کرد
بگفتا کزین زمره مردم فریب

که شد در جوانی غلامی تمام
همی گفته آمد به هر ماجرا
به خود باز گردید و نامی چو گشت
شما را خدایم ، ستایش کنید
شما هم غلامی سرافکنده اید
به همچون خودیتان ، چو این بندگی
اسیر اید مانده در ما ، کدام
به من سجده آرید در زیر بند
پای و را از مریدان شدند
شود هر زمان پُر خریدار ها
شد از کینه ورزان درنده خوی
در آن می بریزید و آنکه خورید
در آرید او را زبان از گلو
چو کودک ابا کرد ، قتلش رواست
چنان گوسفندش سر از تن برید
سزاوارشان بدترین طعن کرد
به جز رنج و خواری نیامد نصیب

چنین گفت و گفت و صدا برکشید
 یکی از مریدان بر او چیره شد
 چرا بر پیمیر چنان ساخت او؟
 ز بس ظلم با نام دین دیده بود
 خدا را ز بس نقش کوچک، شنید
 خلافت ز بس خواست جان سوختن
 ز بس آلِ عباس سرمست گشت
 کمی گر خرد را به کار آوریم
 بینیم تیغ کج اندیشگی
 بفهمیم اینسان تماشای ز چیست
 بچوئیم گر علت این ستیز
 بپرسیم اگر قصد این سرکشان
 به یک نکته آگاه و بینا شویم
 که در هر زمانی حکومتگری
 خصوص آن زمان ها که دین شد علم
 به دین بازها، کج دهانی شود
 به الْمُعْتَضِدِ ها چه باید پیام
 کسی یادِ خوش از جنابی نکرد
 چنین بختی اکنون که من می کنم
 نخستین مرض تا نیفتد ز کار
 طمami کُشی ها چه بیهوده اند
 کنون بازگردم به گفتارِ پیش
 به بوظاهرین جنابی رَسَم

چو در یاوه بحثِ پیمیر کشید
 وراکُشت و افکارِ وی تیره شد
 چرا سر در این یاوه ها باخت او؟
 ز دین و خدا پای برچیده بود
 که خود را به نقشِ خدائی بدید
 فغان زد که این نیز قانونِ من
 کز آن باده نوشی چنان پست گشت
 درختِ قضا را به بار آوریم
 چرا پیشه کرد این ستم پیشگی
 بدانیم این زهر پاشی ز چیست
 که هر هرج و مرجی شود پایه ریز
 که در هر زمان مانده زایشان نشان
 به مردم شناسی توانا شویم
 پُر از خدعه شد با ستم گستری
 عقاید بشد پایه ریزِ ستم
 تمسخرِ بدانسان که دانی شود
 به هنگامِ حَجِ گر نه آن قتلِ عام
 ستم را کسی ریشه یابی نکرد
 مرض را ز بُن، ریشه کن می کنم
 مرض در مرض، کُشته آرَد به بار
 چو الْمُعْتَضِدِ ها دل آسوده اند
 به ره آورم طبعِ رهوارِ خویش
 قلمزن به کارش حسایی رَسَم

که با خانه‌ی کعبه کینش چه بود
اگر خونِ اهلِ دعا را برینخت
چرا پرده‌ی کعبه را کند و بُرد
چه سودی در آن سنگ و برکندنش
به سنگِ مقدّش چنان شد جَری
دو نیمش بکرد و به رفتارِ زشت
چنین کارها، کینِ شخصی نبود
من از خواجه‌ی طوس^۱ این خوانده ام
ولی خواجه هر جا خیرها که داد
بشد آلِ عباس را پرده پوش
نه همت همان بر سیاست گماشت
بسا خطِ بطلان به عصیان کشید
نگفت این شدائد ز بغداد بود
نگفت این ددی ناشی از آن بدی است
نگفت این کسان زان خسان زاده اند
از این حق نگفتن بسی خسته ام
بگویم اگر، سوزم این خامه را
به فرزند و امی ز گفتن مراست
که تاریخ در پُشتِ هر داستان
خدا چشمِ تاریخ خوانم چو داد
که با خامه از ریشه یابان شوم

چنان دست یازی به دینش چه بود
به زمزم چرا لاشه ها را برینخت
چرا ناودان را به یغما سپرد
که در مسجدِ کوفه کرد آونش
که بُگریزد از قصّه لفظِ دری
دو سوشان سرِ چاهِ مدفوع هشت
که بوطاهر ابوابِ آن را گشود
به باور ولی بس فرو مانده ام
ز بنیادِ هر قصّه ناورد یاد
به طشتِ اوفتادن نمی داد گوش
سیاست گری هم به تاریخ داشت
ولی رنجِ عصیانگران را ندید
ز مؤمن امیران شیاد بود
نگفت این ثمرهای ناخردی است
که دل را به سیلاب ها داده اند
چه گویم که مرغی زبان بسته ام
و گر نه، بسوزانم این نامه را
ز تاریخ ها گردِ رُفتن مراست
چه ناگفته ها دارد از راستان
سر بسته‌ی قصّه ها را گشاد
به حق جوئی آئینه گردان شوم

۱ (خواجه نظام الملک.

۲ (مقصود کتاب سیاست نامه یا سوال الملوک است.

مرا چون زمان ای قلم ، آزمود
 ز یک ریشه بودند این شاخه ها
 یکی قِرمطی ، دیگری باطنی
 ولی جمله یک ره گرفتند پیش
 به احکام اسلام بُردند دست
 یکی مگه را اذن رفتن نداد
 پیام اینچنین داد بدعت گری
 همان فاطمی قصد بغداد داشت
 در آنان یک اندیشه شد دلپذیر
 برفتند در مصر و خود ساختند
 چو این قوم در خاک ایران زمین
 بر آنان نگه کردنی هم بجاست
 سماعیلی آنگونه جایی گشود
 یکی مردِ داروگر تیزهوش
 بر این دسته در جایِ خود بنگریم

بگو قصه‌ی فاطمی ها چه بود
 که هر شاخه بُگزید یک نام را
 حشیشی یکی و آن دگر فاطمی
 که بر دین بیندند تاویل خویش
 یکی حج ، دگر روزه را می شکست
 یکی رو به بیت‌المقدس نهاد
 که بغداد برخیزد از سرورِی
 به پنهانگری ها دلی شاد داشت
 که عباسیان اوفتند از سریر
 به بالانشینی پرداختند
 برون کرد دستی هم از آستین
 کز آنان سخن ها در ایران ماست
 که حشاشیون نام آن فرقه بود
 براین فرقه شد حاکمی سخت کوش
 حکایت بدانسان که هست آوریم

۶۸۹۲

پایان جلد اول

کُتب مرجع و منابع

ردیف	عنوان	ناشران
۱	احسن التواریخ نگارش حسن روملو ، به اهتمام دکتر عبدالحسین نوایی.	بنگاه ترجمه و نشر کتاب
۲	احیاء الملوک نگارش ملکشاه حسین سیستانی ، به اهتمام دکتر منوچهر ستوده.	بنگاه ترجمه و نشر کتاب
۳	از سعدی تا جامی نگارش ادوارد برون ، ترجمه و حواشی از علی اصغر حکمت.	انتشارات ابن سینا
۴	انقراض صفویه نگارش دکتر لارنس لاکهارت ، ترجمه دکتر اسماعیل دولتشاهی.	بنگاه ترجمه و نشر کتاب
۵	برهان قاطع در پنج جلد نگارش محمدحسین بن خلف تویری (برهان) به اهتمام دکتر محمد معین.	انتشارات امیرکبیر
۶	تاریخ گیتی گشای زندیه نگارش سید محمدصادق موسوی نایب اصفهانی.	انتشارات اقبال
۷	تاریخ ادبیات ایران نگارش ادوارد برون ، ترجمه رشید یاسمی.	چاپخانه‌ی روشنائی تهران ۱۳۱۶
۸	تاریخ ایران دو دوجلد نگارش سر یرسی ساهکس ، ترجمه محمدتقی فخردانی گیلانی.	انتشارات علمی
۹	تاریخ ایران در قرون نخستین اسلامی نگارش برتولد اشپولر ، ترجمه دکتر جواد فلاطوری.	بنگاه ترجمه و نشر کتاب
۱۰	تاریخ ایران نگارش سر جان ملکم ، ترجمه میرزا حیرت.	انتشارات سعدی
۱۱	تاریخ سیاسی اسلام نگارش نعمت‌الله قاضی.	انتشارات پرویز
۱۲	تاریخ صفویه نگارش دکتر احمد تاجبخش.	انتشارات نوید شومار
۱۳	تاریخ لغری نگارش محمد بن علی بن طباطبا (ابن طلفطقی) ترجمه محمدوحید گلیاگانی.	بنگاه ترجمه و نشر کتاب
۱۴	تاریخ مفصل ایران نگارش حسن پیرنیا و عباس اقبال.	انتشارات پیام
۱۵	تاریخ ملل و دول اسلامی نگارش کارل بروکلمان ، ترجمه دکتر هادی جزایری.	بنگاه ترجمه و نشر کتاب
۱۶	تاریخ یعقوبی نگارش احمد بن ابی یعقوب ، ترجمه دکتر محمد ابراهیم آیین.	بنگاه ترجمه و نشر کتاب
۱۷	تجلی تاریخ ایران نگارش عبدالرفیع حقیقت.	انتشارات کوشش
۱۸	تذکره الاولیا نگارش شیخ فریدالدین عطار نیشابوری با مقدمه محمدحاج قزوینی.	انتشارات گنجینه
۱۹	ترجمه تاریخ یحیی نگارش ابوشرف ناصح بن ظفر جرفادقانی ، به اهتمام دکتر جعفر شعار.	بنگاه ترجمه و نشر کتاب
۲۰	تیمور لنگ نگارش احمد پناهی.	انتشارات حافظ نوین
۲۱	جنتش سرداران نگارش عبدالرفیع حقیقت.	انتشارات کوشش
۲۲	حبیب السیر دو سه جلد نگارش خوانندمو ، زیر نظر دکتر محمد دبیرسیاتی.	انتشارات پیام
۲۳	عطف سوم نگارش دکتر ناصرالدین صاحب‌زمانی.	مطبوعات عطایی
۲۴	خلاصه السیر نگارش محمد معصوم خواجگی ، زیر نظر دکتر ایرج افشار.	انتشارات علمی
۲۵	دائرةالمعارف فارسی به سرپرست و نگارش غلام‌حسین مصاحب.	انتشارات فرانکلین
۲۶	دلیوان جانیاز نگارش دکتر ذبیح‌الله صفا.	انتشارات ابن سینا



ردیف	عناوین	ناشرین
۲۷	روزگارانی بی‌لکه جلد نگارش دکتر عبدالحسین زرین کوب.	انتشارات علمی
۲۸	روضه الصفا نگارش میر حسن، به اهتمام و ضابطی هدایت.	چاپ سنگی دارالفلاحی تهران
۲۹	زبدة التواریخ نگارش عسکین عبدالکریم.	ناشنخص
۳۰	زندگانی تیمور نگارش امین عرشه، ترجمه محمد علی نجاتی.	بنگاه ترجمه و نشر کتاب
۳۱	زندگی نادر نگارش جوسه هوی، ترجمه دکتر اسماعیل دولتشلی.	بنگاه ترجمه و نشر کتاب
۳۲	سفرنامه‌ی پیر دولاواله ترجمه شیخ شجاع‌الدین شفا.	بنگاه ترجمه و نشر کتاب
۳۳	سفرنامه‌ی ابن بطوطه ترجمه محمد علی موجد.	بنگاه ترجمه و نشر کتاب
۳۴	سفرنامه‌ی شاردن دو پنج جلد ترجمه اقبال یسائی.	انتشارات توس
۳۵	سیرالملوک (سیاست نامه) نگارش خواجه نظام‌الملک، به اهتمام هیوبرت دارک.	بنگاه ترجمه و نشر کتاب
۳۶	سیرت جلال‌الدین منکبرنی نگارش شهاب‌الدین نسوی با مقدمه و اهتمام مجنی مینوی.	بنگاه ترجمه و نشر کتاب
۳۷	شاه اسماعیل اول نگارش دکتر پارسادوست.	شرکت سهامی انتشار
۳۸	شاه طهماسب صفوی، بررسی استاد تاریخی به اهتمام دکتر عبدالحسین نوایی.	انتشارات ارغوان
۳۹	شاه عباس اول دو پنج جلد نگارش نصرالله فلسفی.	انتشارات علمی
۴۰	عالم‌آرای اسماعیل، نگارنده نامعلوم، با مقدمه و تصحیح اصغر متضر صاحب.	بنگاه ترجمه و نشر کتاب
۴۱	عالم‌آرای عباسی نگارش اسکندر بیگ ترکمان (دیر معصوم شاه عباس).	چاپ سنگی در زمان مظفرالدین شاه
۴۲	فرهنگ آنتوراچ نگارش محمد پادشاه (شاد) زیر نظر دکتر محمد دبیرسیاقی.	انتشارات خیام
۴۳	فرهنگ لاری دو شش جلد نگارش دکتر محمد معین.	انتشارات امیرکبیر
۴۴	کوش نامه نگارش گزنفون، ترجمه رضا مشایخی.	بنگاه ترجمه و نشر کتاب
۴۵	لغت نامی دهخدا دو پنجاه جلد نگارش علی اکبر دهخدا.	سازمان لغت نامه
۴۶	مازیار نگارش مجنی مینوی.	انتشارات امیرکبیر
۴۷	مراسم مذهبی و آداب زرتشتیان نگارش موبد اردشیر انزگشتب.	ناشنخص
۴۸	وزیران ایرانی نگارش عبدالرفیع حقیقت.	انتشارات کومش
۴۹	یعقوب لیث صفار نگارش دکتر باستانی پاریزی با مقدمه‌ی اسلامی ندوشن.	انتشارات ابن سینا

